بسم الله الرحمن الرحیم

اے جبالت عرش عزت جاودان انداختہ — گوی در میدان وحدت کامران انداختہ

رایت مهر جلالت لایزال افراشتہ — سایۂ چتر جلالت جاودان انداختہ

تاب انوار جبالت بهر اظهار کمال — پرتو بر ظلمت آباد جهان انداختہ

نور خود را جلوه کرده در لباس این و آن — در جهان آوازۂ کون و مکان انداختہ

روی خود را گفتہ ظاهر شو بهر صورت کہ هست — پس اجالم در ندای کن فکان انداختہ

از فروغ روی خود روی زمین افروختہ — پس بهانہ بر چراغ آسمان انداختہ

خود همہ هستی شده وانگہ برای روی پوش — نام هستی گہ برین و گہ بران انداختہ

چیست عالم بی فروغ آفتاب روی تو — کمتر از هیچست در کنج هوان انداختہ

پیش ازین بی تو جهان چون بود در کتم عدم — هم بران حالست و حالی همچنان انداختہ

در بیابان قدم عالم سرابی بیش نیست — تشنگان را بهر سو دانده زیان انداختہ

ظاهر و باطن توئی و طالب و مطلوب تو — وان دگر نامیست اندر هر زبان انداختہ

در محیط هستیت عالم بجز نکمہ نیست — یا دلقدیرت بهر جانب وان انداختہ

صد هزاران گوهر معنی بصورت هر نفس — موج آن دریای وحدت را نهان انداختہ

باز دریائے جلالت ناگهان موجے زده — جملہ را در قعر بحر بیکران انداختہ

جمله یک چیز ست موج وگوهر و دریا و سنگ — صورت هر یک خلافی در میان انداخته
در همه صورت توئی نیست خود صورت ترا — وین حقیقت حیرتی در هر روان انداخته
روی خود بنموده هر دم در هزاران آئینه — در هر آئینه رخت دیگر نشان انداخته
آفتابی در هزاران آبگینه تافته — پس برنگ هر یکی تابی عیان انداخته
جمله یک نورست لیکن رنگهای مختلف — اختلافی در میان این و آن انداخته
تا جمال تو به بیند بی نقاب انقلاب — بر رخ از عزت ردای جاودان انداخته
یک کرشمه کرده با خود جنبش عشق قدیم — وز دو عالم این همه شور و فغان انداخته
در گلستان روی خود دیده بچشم بلبلان — غلغلی از بلبلان در گلستان انداخته
جنبش عشق قدیم از خود بخود دیده مقیم — در میانه تهمتی بر عاشقان انداخته
یک سخن با خویشتن گفته وزان هر زه درا — در زبان صد گونه تقریر و بیان انداخته
آشکارا کرده هم اسمای تو گفتار تو — بس بهانه بر زبان ترجمان انداخته
عاجز و حیرانم از وصف جمال کبریات — ای کمال تو یقین را در گمان انداخته
گرچه از دریای وحدت آب حیوان میکشم — مانده ام از تشنگی بر لب زبان انداخته
همت دریاکشم خواهم که دریای شوم — کاندران موجی نباشد هر زمان انداخته
تا عراقی لنگر من شد درین دریای ژرف — کشتئی سیر مرا شد بادبان انداخته

فی توحید

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته — عکس نور رحمتت تا بیبی در کن فکان انداخته
نقش بند فطرتت نقش جهان آراسته — بر بساط لامکان شکل مکان انداخته
چیست عالم نیم ذره در فضای کبریات — آفتاب قدرتت تابی بر آن انداخته
کیست کشت دل دران تخم محبت کاشته — چیست تن خاکی در و آب روان انداخته
تا شود سیراب ز آب معرفت هر ذرهٔ — فیض مهرت قطرهٔ در کشت جان انداخته
کرد عکس روی تو آئینهٔ دل گلستان — بلبل جان غلغلی در گلستان انداخته
یک نظر کرده خروش از عالمی برخاسته — یک سخن گفته غریوی در جهان انداخته

از سماع آن سخن مستان عشقت صبح وار — جامه پاره کرده و جان در میان انداخته
زلزلهٔ قرب تو مر شان عرشی هر نفس — های و هوی و فتنه در آشیان انداخته
آفتاب جذبهٔ تو شبنم اشباح را — در زمانی از زمین بر آسمان انداخته
تا و ها از تو نشان بی نشان آدمی — در زبان ذات او وصف نشان انداخته
تا بنور روی تو بیند جمال روی تو — در دو چشمش نور تو کحل عیان انداخته
برکشیده بهر شتی خاک ایوان جهان — بر بساطش نه سما و هشت خوان انداخته
باز سلطان جلالت در نوشته فرش کون — سنگ بطلان در سرای انس و جان انداخته
در فضای لایزالی کوس قدوسی زده — گوی در میدان وحدت کامران انداخته
نور قدست خرمن چون و چرائی سوخته — خنجر وصفت سر وهم و بیان انداخته
کم زند با لاف توحید تو مردم غیرتت — بر سر دار ملامت ریسمان انداخته
خود که باشد ذره تا دعوی خورشیدی کند — هیچ دیدی قطره در یا در دهان انداخته
در حقیقت هستی عالم خیالی بیش نیست — وین خیالی چند بار رایگان انداخته
کی بانوار رخ تو بینیم آخر این ذرات را — باز در کتم تواری همچنان انداخته
کی بمیدان تو یابیم این دو سه گوی جهان — در خم چوگان وحدت ناگهان انداخته
هم به بینیم عاقبت این کشتی افلاک را — موج دریای ظهورت بادبان انداخته
ای خوش ار بینیم لب با گوهر بحر لقا — کشتی ما در محیط بیکران انداخته
غرق دریای حیاتیم و چو دریا خشک لب — دمبدم از تشنگی بر لب زبان انداخته
ذرهٔ خاکیم حیران در هوای مهر تو — در سر از سودات شوری در جهان انداخته
تا مگر یابیم از عشق تو بوی زندگی — خویشتن را در میان عاشقان انداخته
ای نظر کرده بمشتاقان ز روی دوستی — در سر هر یک ز شفقت صد فغان انداخته
زان نظر مسکین عراقی را حیاتی بخش نیز — چند باشد مرده در خاکدان انداخته

فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

راه باریکست و شب تاریک و مرکب لنگ و پیر — ای سعادت رخ نما و ای عنایت دستگیر

تا قدم زین دشت آباد جهان بیرون نهیم ❊ زان سرای رحمت آباد جهان جویم نصیر
تا کی آخر بر لب دریا نشینم خشک لب ❊ تا کی از دون همتی گردم بگرد آبگیر
جذبهٔ تا بر کشم جان را ز قعر چاه تن ❊ جرعهٔ تا افگنم خود را بدریای قعیر
تا که مستغرق شوم در قعر بحر بیخودی ❊ سر بسر دریا بود نی جوی مانند غدیر
تا چو با بحر آشنا گردم برون آرم دری ❊ کز فروغ عکس آن گردد دو عالم مستنیر
در کشم در رشتهٔ جان آن گهر را سبحه وار ❊ تا ز سبحه بشنوم تسبیح سبوح قدیر
آن به تسبیح و جلال و حمد و سبوحی سزا ❊ وان بتقدیس و کمال نعت قدوس جدیر
آن سزای آفرین از حمد او زنده است جان ❊ وان بدایع آفرین کز شکر او تابد ضمیر
نه ز تسبیح جلالش ذکر را چاره دهی ❊ نه ز تقدیس کمالش شکر را یکدم گزیر
یاد درویش عاشقان را خوشتر از ملک نعیم ❊ یاد کویش بیدلان را بهتر از بوی عبیر
هر که یابد یک نظر زو زنده ماند جاودان ❊ هر که از وی زنده شد جانش برست از دار و گیر
در همه هستی حقیقت نیست هستی غیر او ❊ هر چه هست از هست او از قلیل و از کثیر
غیر او چون خود نباشد کی بود او را شریک ❊ چون همه او باشد آخر کی روا باشد نظیر
در هوای امر او خورشید چون ذره دوان ❊ در فضای قدر او عالم هبای مستطیر
با تجلی جمالش محو گردد کائنات ❊ با نهیب باد صرصر تاب کی دارد نقیر
جز بعلم او ندانند ذات او را هر علیم ❊ جز بنور او نه بیند ذات او را هر بصیر
جلوه داده از کرم خود را ز بهر جنس بشر ❊ گشته نور او حجاب دیدهای مستنیر
با همه با هم ولیکن ز آشکارائی نهان ❊ با همه آمیخته از لطف چون با آب شیر
روی او را دیده چشم جان ز روی شاهدان ❊ راز او بشنوده گوش دل ز لحن بم و زیر
ساحت قدسش مبرا از چه و چون و کجا ❊ لطف و صنع او منزه ز آلت عون و ظهیر
یک سخن گفته دو عالم زان سخن جان یافته ❊ یک نظر کرده بآدم گشته در عالم وزیر
گفته با عالم سخن از بهر روی شه مطلقا ❊ کرده در آدم نظر بهر دل پاک نذیر
جذبهٔ از نار نورش گشته موسی را دلیل ❊ قطرهٔ از آب رویش خضر را گردد نصیر

بر بساط رحمتش آدم چو عالم مختصر
بر در فضلش سلیمان نیز سلمان فقیر

در دم عیسی دمیده شمهٔ از خلق او
تا دهد مژده که الیا قوم قد جاء البشیر

روز عرض او پیش صف انبیا استاده بس
نیست سلطان حقیقت نیست شاهنشاه نیز

از برای پرده داران حرمش فراش صنع
بر هوا افگنده شادروان نه توی اثیر

سقف شش گوشه را از هفت خم داده دو رنگ
زیر پای مرکب خیلش کشیده چون حریر

هشت بستان کرده بهر دوستانش پر نعیم
هفت زندان از برای دشمنانش پر زحیر

بهر خاصانش فگنده بر بساط عرش خوش
بهر خاصانش نهاده در کمان چرخ تیر

بر لب جویش برای کوزهٔ آب روان
بهر یکی دولاب بسته نه سبوی مستدیر

در خور خوانش ندیده چاشنی این جهان
در تنور مطبخش بسته دو تا نان فطیر

از سر انگشت مبارک زان یکی کرده دو نیم
خود نه خورده عالمی را قوت داده زان خمیر

این همه از بهر او او فارغ از هر دو سرای
در سرای خاص هر دم با یکی بر یک سریر

چون شدم عاجز ز مدح احمد محمود خلق
باز کردم بر در قدوس اکبر مستجیر

ای مقدس ذات تو از وصف هر نا پاک پاک
وی منزه ذات تو از لغت نادان خبیر

ای ز تسبیح تو تازه چهرهٔ هر خاص و عام
وی ز تقدیس تو زنده جان هر برنا و پیر

ز آفتاب حمد خود حمدی مرا نوری ببخش
تا چو ذره در فضای حمد تو یابد مسیر

وز شعاع نور توحید تو توحیدی مرا
روشنائی ده که ماندم در کف ظلمت اسیر

کی بود کز نور تو روشن شود تیره دلم
کی برون آید شب بیچارهٔ خوار و حقیر

از هوای خود بفریادم اغثنی یا غیث
در پناه لطف افتادم اجرنی یا مجیر

گر بیابم از تو بوی ذلک الفوز العظیم
ور ببینم پیش رویت ذلک الفضل الکبیر

جملهٔ امیدواران را بکام دل رسان
ای امید جان عنایت از عراقی وا مگیر

ایضاً

عاشقان چون بر در دل حلقهٔ سودا زنند
عاشق سودای جانان در دل شیدا زنند

تا بچنگ آرند دردش دل بدست غم دهند
ور بدست آید وصالش جان بپشت پا زنند

از سر مستی همه دریای هستی سر کشند
چون نترسند از ملامت خیمه بر صحرا زنند

از سر خوان دو عالم بگذرند آزاده وار
سنگ آزادی برین نه کاسهٔ مینا زنند

بگذرند از تیرگی بر چشمهٔ حیوان رسند
دمبدم بر جان و دل زان آب جان افزا زنند

چون بآب زندگی لب را بشویند خضروار
بوسه بر خاک سرای خواجهٔ بطحا زنند

رحمت عالم رسول الله آنکو قدسیان
بر درش لبیک روح الله ما اوحی زنند

آن شهنشاهی که بهر اعتصام انبیا
عقدهٔ فتراک او از عروة الوثقی زنند

در ازل چون خطبهٔ او والضحی املا کنند
نوبتش زیبد که سبحان الذی اسرا زنند

تا نه سوزد آفتاب از پرتو نور رخش
سایبان از ابر برق سرکشش روا زنند

چون بساط قرب او از قاب قوسین افگنند
رایت اقبال او بر اوج او ادنی زنند

طرهٔ مشکین عنبرساش از یاسین چنند
حلقه ردی بهشت آساس از طه زنند

شمهٔ از طیب خلقش عالمی شد تر دماغ
وز فروغ شمع رویش آتش موسی زنند

هشت بستان بهشت از شبنم دهنش
نه حباب چرخ قبه هم در دریا زنند

برتر از کون و مکان کعبه است یعنی درش
هشت قصر کائنات از خاک او ملجا زنند

خود بود دریا و دستش منبع آحیاب
سنگریزه هم در و گویا شوند آوا زنند

در کمان از یک سپر سازند انگشتان او
ذره از دوشش ناوک الزام بر اعدا زنند

از برای آستان قدر او در هر نفس
صد هزاران خشت جان بر قالب تنها زنند

خیمهٔ اطلس برای دودگیر مطبخش
بر سر این هفت طاق آینهٔ

مشعله داران کویش بر مهی ماهی کنند
سایه بان در گوشه

مرکب او شبه بر میدان علیین کشد
موکب انج

گرچه بگرفت از جهان زر خاک پیرامن رش
تو

چاکران او بدولت حق فرد نازند سر

خاصگان او ندیم مجلس خاص قدس

دوستی حق نیابی در دل بی دوستیش

هرکه او را دیده‌تر از خود ندارد رانده است — در چه آید یک جهان طاعت بر ویش وا زنند
در همه عالم کند دارد چو او را دوست داشت — خیمهٔ جاهش درون جنت الماوا زنند
هرکه او دعوی بینائی کند بی پیر وشش — راه بینان خاک در چشم چنان بینا زنند
چون عراقی پیر او شد سر ز نور در حشر — طارم قدرش ورای ذروهٔ اعلی زنند

القصیده

شهبازم و شکار جهان نیست در خورم — تا کی بود که از قفس ایام برپرم
چون میتوان ز دست شهان طعمه یافتن — از دست روزگار چرا غصه میخورم
بر فرق کائنات چرا پا نمی‌نهم — آخر نه خاک پای عزیز پیمبرم
آن کاملی که رتبش از غایت کمال — گویند مرا که عین کمال است مظهرم
نورم که از ظهور من اشیا ظهور یافت — خاطر بریست هر نفس انوار اظهرم
اوصاف لایزال هم از من شد آشکار — بنگر بمن که آئینهٔ ذات انورم
روشن تر از وجود تجلی ذات حق — بنموده آنچه بود و بود جمله یکسرم
پیش از وجود خلق بهفتصد هزار سال — شد علم آخرین و نخستین مقررم
بر لوح کائنات قلم آنچه ثبت کرد — حرفی بود همه ز حواشی دفترم
عالم بسوزد از سبحات جلال من — گر پردهٔ جمال خود از هم فرو درم
پیش از عدم وجود تجلی ذات حق — بنموده آنچه بود و بود جمله یکسرم
معنی حرف عالم و سر صفات حق — شد منکشف ز پرتو انوار جوهرم
فی الجمله مورد همه آیات ذات حق — بل اسم اعظم بحقیقت چو بنگرم
زانجا که اسم عین مسماست میرسد — هر لحظه گیتی دگر و اسم دیگرم
سلطان منم که از سر میدان بدین صفت — گوی مراد در خم چوگان همی برم
هر نور کاشکار شد از شرق شهود — عین منست بلکه از آن نیز برترم
چون بنگرم در آئینه عکس جمال خویش — گردد همه جهان بحقیقت مصورم
خورشید آسمان ظهورم عجب مدار — ذرات کائنات اگر گشت مظهرم

عاشر
تا بچنگ

حق را ندید آنکه رخ خوب من ندید — آخر نظاره کن رخ انوار گسترم
انوار انبیا همه آثار نور من — انفاس اولیا ز نسیم معطرم
ارواح قدس جمله نمودار معنیم — اشباح انس جمله نگهدار پیکرم
بحر محیط رشحه‌ای از فیض فایضم — نور بسیط لمعه‌ای از نور ازهرم
بر من تمام گشت نبوت که خاتمم — وز من کمال یافت ولایت که مسرم
عالی‌ترین معارج ارواح کاملان — نازل‌ترین مدارج والای منبرم
بحر ظهور و بحر بطون هر دو را بهم — در من ببین که مجمع بحرین اکبرم
موسی و خضر در طلب مجمعی چنین — لب تشنه اند بر لب دریای اخضرم
حسن رخم ز صورت آدم پدید شد — در حال سجده برد فرشته برابرم
کشتی نوح از نظر من نجات یافت — نار خلیل سوخته هم از تاب آذرم
عیسی که مرده زنده همی کرد از نفس — بود آن نفس هم از نفس روح پرورم
امروز آنکه سلطنت و جاه من بدید — بیند چو آفتاب عیان روز محشرم
بر تخت اختیار نشسته بعز و ناز — گشته همه مراد ز دولت میسرم
بر درگه خلافت من صف زده رسل — در سایهٔ لوای من آسوده لشکرم
در بحر بی‌نهایت اوصاف مصطفی — گفتم که آشنا شوم و غوطه‌ای خورم
هم در شب فروز ازل آیدم بکف — هم گوهر حیات ابد زو برآورم
تا رفته در میانه که موجیم در ربود — و افکند در محیط چرا از در و گوهرم
میخواهم این زمان که برآرم دمی ازین — لیکن نمی‌توان که گذشت آب از سرم
یک قطره نیز نیست ز دریای نعت او — وصفی که گشت ظاهر ازین گفته ترم
سر صفات باطن بی منتهای او — ظاهر نمی‌کنم که ندارند باورم
از من که میبرد بر آن رحمت خدای — آن کوست سوی جمله کمالات رهبرم
هم لطف او مگر نظری سوی من کند — گیرد عنایتش ز کرم بازو برم
گوید قبول او که عراقی از آن ماست — احسان او کند ز شفاعت توانگرم

ببخشد نوالهٔ ز سرخوان خاص خود
و آبی دهد بکاس خود از حوض کوثرم

ایضاً فی النعت

ای رخت مجمع جمال شده
مطلع نور ذوالجلال شده

عاشق ذوت لم یزل گشته
شاکر حوت لایزال شده

ذروهٔ عرش و قبهٔ ملکوت
زیر پاے تو پایمال شده

در نوشته سرادق جبروت
محرم پردهٔ وصال شده

با جمال قدم لقاے ترا
در ملاقات اتصال شده

هرچه آن خواسته شده موجود
انچه ناخواسته محال شده

بهر تو نیستی شده همه هست
همه هست از تو باکمال شده

ازلی جرعه دان مجلس تو
طینت آدمی سفال شده

ساقی مجلس توفیض قدم
جرعه خیمه اغتیال شده

کرده دعوے عقل کل باطل
معجزانت گواه حال شده

سایه از تاب آفتاب رخت
در نهان خانهٔ زوال شده

از دهان تو شکل میم و دو نون
حل کن مشکلات ضال شده

عقل در مکتب هدایت تو
دیو بوده ملک خصال شده

ز انعکاس شعاع طلعت تو
آفتاب آئینه مثال شده

تا حکایت کند ز عکس رخت
روی خورشید با جمال شده

تا نشانی دهد ز ابرویت
ماه در هر مهی هلال شده

تا معطر کند ریاض قدس
از سر کوے تو شمال شده

هر سحر مقبلان قدسی را
روی خوبت خجسته فال شده

دل دیوانگان روحانی
در سر آن دو زلف خال شده

حلقه داران چرخ بر در تو
حلقه در گوش چون هلال شده

در دار زواج در صوامع قدس
الف و حا و میم و دال شده

برده نامت مسیح بر در گور / مرده در شور و وجد حال شده
زآب رویت خلیل بر آتش / گلشن و منبع زلال شده
حاجت سائل از در تو روا / پیش از اندیشه سوال شده
ابرش عزم پیمودان ترا / ساحت لامکان مجال شده
سدره و آسمان و صد بهشت / چاکرت در صف نعال شده
از مدیح تو عاجز آمد عقل / ناطقه در ثنات لال شده
قدر تو در جهان نگنجیده / نعت تو برتر از مثال شده
نظری کن بمفلسی عوری / دل و دین رفته جاه و مال شده
عمر در ناخوشی بسر برده / عیش بی خوشدلی وبال شده
کرده در شرع تو شروع ولیک / نفس بر پای او عقال شده
بر در قرب تو چگونه پرد / مرغکی سر شکسته بال شده
راه ده او بر درت عراقی را / ای درت جمله را آمال شده

ایضاً له

قبله روی صوفیان پایگه صفای او / سرمه چشم قدسیان خاک در سرای او
گوهر بحر اجتبا مهر سپهر اصطفا / یافته نور انبیا روشنی از صفای او
یافته حسن ایزدی از رخ خوب احمدی / خضر لقای سرمدی یافته از لقای او
برده ز مرسلان سبق خاتم انبیا بحق / طینت او ز نور حق طلعتش از بهای او
حضرت عزتش وطن خلوت او در انجمن / خاص ندیم ذوالمنن بر دو جهان برای او
چاکر درگهش جهان بندهٔ اوست انس و جان / عرش مجید آسمان ساحت قرب جای او

فی النصیحة و الموعظة

دلا در بزم ماهان تا جان برافشانی / که با خود در جهان خلوت نگنجی در همه جانی
چو گشتی سرگران از می سبک جان بر فشان بر وی / که در بزم سبکروحان نگنجد گران جانی
توانگه زخبر یابی که از خود بیخبر گردی / توانگه روی او بینی که روی از خود دیگر دانی

برو آن دم شوی زنده که جان در راه او بازی   از و داد آن زمان یابی که از خود داد بستانی

بروی او برافشان جان و دیده در ره او باز   ترا معشوق آخر به که مشتاقی و حیرانی

مشو چون گوی سرگردان فگن خود را درین میدان   رساند خود ترا چوگان بجولانگاه سلطانی

همای عشق اگر یکدم ترا در زیر پر گیرد   نه سدره آشیان سازی نه در فردوس [illegible]

مشو در بند خود برخیز و در فتراک عشق آویز   مگر خود را ز دست خود بطفیل عشق برهانی

ز بهر راحت جسمت مرنجانش نکو نبود   که جان را در خطر داری و تن را در تن آسانی

تو خود انصاف ده آخر مروت کی روا دارد   ستوریرا شکر خائی و طوطی را مگس رانی

درین وحشت سرا امنی نخواهی یافتن هرگز   درین محنت کده روحی نخواهی دید تا دانی

چو عیسی قصد بالا کن برون بر لاشه زین پستی   میا اینجا که خر گیرند دجالان یونانی

دلی بی عون ربانی مرو در ره که آن غولان   بگردانند از راهت بتخییلات نفسانی

برون از شرع هر راهی که خواهی رفت گمراهی   خلاف دین هران علمی که خواهی خواند شیطانی

ز صرافان یونانی و فلسستان که قلابند   ندارد قلب شان سکه ز دار الضرب ایمانی

ترا گر لوح محفوظ است علم از فلسفی گیری   ترا خورشید همسایه چراغ از کوچه گیرانی

دلت آیینهٔ غیبست هر دانا درو بینی   طلسم عالمی جسمی ز قوم عالم جسمانی

ور از خورشید وجدانی شود چشم دلت روشن   ز روی آن و این بینی ز نقش این و آن خوانی

بشب در آب نتوان دید عکس انجم افلاک   ولی در روز ننماید ز تاب مهر نورانی

ازین معنی حقیقت بین نظر بر هر چه اندازد   همه انوار حق بیند نه بیند صورت جانی

چنین دولت ترا ممکن تو از بی دولتی غافل   چو دونان اندرین منزل اسیر نفس شهوانی

هوای دنیی دون را تو از دون همتی پسند   که وا مانی بمرداری درین وادی ظلمانی

چه بینی سبزهٔ دنیا که چشم جان کند خیره   تماشای دل خود کن اگر در بند بستانی

دلت تا باشد اصطبل ستور و گلخن شیطان   نیاید زو مشام جان نسیم روح ریحانی

اگر خواهی که این گلخن گلستانی شود روشن   میان در بند روز و شب عمارت را چو بستانی

اگر شاخ وفا بینی ز دیده آب ده آنرا   دگر خار جفا بینی بزن در راه پشیمانی

بروب از صحن میدانش صفات نفس بد فرمان — برآور قصر ایوانش بذکر و فکر یزدانی
مراعات زمین دل بدینسان گر کنی یکچند — گلستانی شود خرم نظاره‌گاه روحانی
درو از مشرب عرفان روان سرچشمهٔ حیوان — درو از منبع اخلاق جاری هم دو صد خانی
کشیده طوبی ایمان سر از طاعت بعلیین — غصونش پر ز احسان ثمارت ذوق وجدانی
فروزان از سر عرش صمد قندیل در میدان — نمایان نور هر قندیل خورشیدی درخشانی
خرد در صحن بستانش کمر بسته بفراشی — ملک بر قصر ایوانش ادا کرده ثناخوانی
زیکسو طوطی ادراک خندان از شکرخائی — زیکسو بلبل اسرار نالان از خوش الحانی
نوای بلبل اسرار کرده عقل را بیدار — که آخر در چنین گلزار خاموشی چه حیرانی
شراب از دست جانان خور چه نوشی از کف شیوان — بساط بزم رحمان بین چه بینی بزم رضوانی
بعشرتگاه مستان آی اگر عیش ابد خواهی — بنزهتگاه جانان آی اگر جویای جانانی
نموده شاهد معنی جمال از پردهٔ صورت — ز چشم مست کرده مست جان انسی و جانی
ز بهر نقل مستان ز لب کرده شکرخائی — برای چشم مشتاقان ز رخ کرده گل افشانی
روان کرده لب ساقی لبالب جام مشتاقی — مشوش کرده و باقی حدیث نفس نسانی
عنایت هست با همت که اندر منزل اول — چه دیدی باش تا بینی جمال منزل ثانی
چه کردی در گلستانی که دارد حد و پایانی — چه خوش باشی به بستانی که طاؤس گلستانی
هزار و یک مقام اینجا اگرچه بگذری لیکن — ز حد جملهٔ اسما تجاوز کرده نتوانی
تجلی صفات آنجا دمی صد رنگ بنماید — ترا یکرنگ گرداند به بینی روی یکسانی
گهت از لطف بنوازد گهت از قهر بگدازد — گهی از بسط خوش باشی گهی ز قبض درمانی
گهی از انس همچون برق خوش خندی درین گلزار — گه از هیبت بسان ابر اشک از دیده بارانی
مشعبد باز وقت اینجا دمی صد مهر غلطاند — تو بر نطع مراد او از آن چون مهره غلطانی
برون شو ز آشیان جان مکن منزل درین بستان — نگیرد در قفس آرام سیمرغ بیابانی
بساط رسم را طی کن براق وهم را پی کن — ترا عز خدائی بس که دل در بند حرمانی
فضای بوستان دل یکی صحراست بی پایان — بپای جان توان رفتن در آن صحرای حیرانی

دران صحرا ر و دمی بین فراز عرش علیین ‌‌ سرا و کاخ بستان بهشت آباد سلطانی
فضای سر بسر انوار از سبحات قیومی ‌‌ ریاضی سر بسر گلزار از نفحات ربانی
ز آثار عجب را دمنور چشم کز دلی ‌‌ نه از ما رد ریاض او معطر جان روحانی
حضور اندر حضور آنجا نهان اطوار در انوار ‌‌ ظهور اندر ظهور آنجا عیان اسرار کتمانی
ازل آنجا ابد بینی ابد آنجا ازل یابی ‌‌ زنور تابشش کیسان به بینی این گیانی
هزاران ساله ره می بریک پروانه دیگلم ‌‌ همین کن کار صد ساله بیک ساعت باسانی
بخود نتوان رسید آنجا ولیکن گر شوی بیخود ‌‌ دران اوج فضا می پر ببال و پر انسانی
چه حاجت خود ترا آنجا بطیر سیر رو بنشین ‌‌ همه در فیض تو جمع‌اند و تو در فیض یزدانی
به بینی هرچه هست بود خواهد اندرین لحظه ‌‌ بدانی آنچه می بینی به بینی آنچه میدانی
کند چشم تو کار گوش و گوش کار چشم آنجا ‌‌ تنت رنگ روان گیرد روانت رنگ جسمانی
بنور لم یزل بینی جمال لایزالی را ‌‌ بعلم سرمدی دانی همه اسرار پنهانی
دگر موج محیط او رباید خود ترا از تو ‌‌ نه از دانش خبر یابی در آن دم نه ز نادانی
نه از وجد نه از فقد و نه از وصل و نه از هجران ‌‌ نه از درد و نه از درمان نه از دشواری آسانی
ترا چون از تو بستاند نماند جمله او ماند ‌‌ تو آنگه خواه انا الحق گوی خواهی گوی سبحانی
عجب نبود درین دریا گر آویزی بزلف یار ‌‌ غریق بحر در هر چیز آویزد ز حیرانی
چو با بحر آشنا گشتی شدی از خویشتن بیگانه ‌‌ چو آن زلفت بدست آمد برستی از پریشانی
گرت چوگان بدست آمد ربودی گوی از میدان ‌‌ درین ملک مسلم شد بزن نوبت که سلطانی
وگر پیش آیدت جبرئیل بپسندش بجا دویش ‌‌ دگر رحمت دهد رضوان رها کن تو بدربانی
دگر خواهی که دریابی بعقل این رمز را نتوان ‌‌ که اندر ساغری موری نگنجد بحر عمانی
عراقی کی کنی ادراک رمز اهل طیر و سیر ‌‌ چه دانی منطق مرغان نگردی چون سلیمانی
ترا آن به که با جانان روان گوئی ثنا او را ‌‌ مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی

ایضاً له

هنوز باغ جهان را نبود نام و نشان ‌‌ که مست بودم از ان می که جام اوست جهان

بکام دوست می مهر دوست میخوردم
بچشم یار رخ خوب یار میدیدم
تبسم لب ساقی مرا شرابے داد
مرا پیاله چو جام جهان نما باشد
شراب داد مرا ساقی از خم مستان
بساط عیش من افگند در گلستانے
برین بساط یکے بود ساغر و ساقی
که دید جام که کار شراب ناب کند
هم از لطافت مے میگرفت رنگ قدح
صفاے جام بیامیخت با لطافت مے
درین قدح رخ ساقی معاینه بنمود
چو هیچ رنگ ندارد شراب از کجا
مگر شراب بجام جهان نما دادند
ازان که نیست مقید بهیچ رنگ آن مے
گہے بچهرهٔ معشوق آشکار شود
ز عکس روشن آن باده میشود روشن
ز عکس مے چه عجب گر جهان منور شد
همه جهان ز میٔ عشق یار سرمست اند
نیافت هیچ نصیب از حیات آنکه نیافت
چنین شراب فلک چون بهفت جام بخورد
چو ساقی مه نو ساغر تهی بر کف
ازین شراب اگر جرعه بر زمین بچکد
شگفت نیست که گل رنگ بوے میدارد

دران نفس که ز جام جهان نمود نشان
دران مقام که سیر ستیم بجان یکسان
ز باده که شد از لطف او قدح خندان
ببین شراب چه باشد حریف خود میدان
که جرعه چین در او ست روضهٔ رضوان
که خاک روب در او ست روضهٔ رضوان
درین مقام یکے بود مطرب الحان
که دیده که بود جام او رخ تابان
هم از صفاے قدح مے نموده با عیان
ظهور یافت ازین امتزاج ساغر جان
ز حسن و لطف دو صد رنگ آشکار و نهان
بدیده مے شود این رنگهاے بے پایان
که مے نماید از اجرام جام این الوان
بهر صفت که بود جام سر زند مے ازان
گہے بگونهٔ عاشق چو لو بهار و خزان
جهان تیره کنون دمبدم ز مان بزمان
که مه ز تابش خورشید میشود رخشان
ولیک مستی هر ذره هست دیگر سان
ازین شراب نصیب از حیات حیوان
عجب نباشد اگر می شود سر فاطان
هم از براے مه مهر میدود خندان
چرا شگوفه کند باغ و شگفته بستان
و گرنه بلبل بیدل چرا زند دستان

دگر نه نرگس مخمور یار سرمست است
چرا کند بجهان در خرابی آفت آن

سرشته اند زمے طینتم دگرنه چرا
همیشه مست و خرابم چو غمزهٔ جانان

دگر نه مردمک چشم آن نگار منم
چراست نام من از جملهٔ جهان بستان

چو بر زبان عراقی حدیث عشق رود
برو بگیر که آن دم نه آن اوست زبان

مدح شیخ شهاب الدین زکریا ملتانی

لاح صباح الوصال قد رشموس الشراب
صباح قماری الطرب و از کوس الشرا[ب]

شاهد سرمست من دید مرا در خمار
داد ز لعل خودم جام حقیقی نداد

چهره زیبای من برد ز من عقل هوش
جام طرب زاے او کرد نهاد م خرا[ب]

من ز جهان بخبر کرد دل من نظر
دید جهانے دگر برتر ازین نه قبا[ب]

ساحت آن دلکشا روضهٔ آن جانفزا
سایهٔ آن مهرتاب ذرهٔ آن آفتا[ب]

دل متحیر در دکانیت جهانے عظیم
جان متعجب در دکانیت بهشت عجا[ب]

هاتف مشکل کشا گشت مرا رهنما
گفت بگویم ترا گر نکنی اضطرا[ب]

عکس جمال قدم نور بهاے قدس
کرد جمال آشکار راز تتق احتجا[ب]

شعشه روے او کرد جهان مستتر
لخلخهٔ خوے او کرد جهان مستطا[ب]

نور جبینش بروز مشرق نور یقین
صبح ضمیرش بشب نور دهٔ ماهتا[ب]

دیدهٔ ادراک او ناظر احکام لوح
چشم دل پاک او مشرف ام الکتا[ب]

خاطر وقاد او کاشف اسرار غیب
پرتو انوار او محرق نور حجا[ب]

از رغبوتش فراغ در رهبوتش امان
در ملکوتش خیم در جبروتش ثیا[ب]

در دم او یافته از دم عیسی نشان
در دلش افروخته آتش موسی شها[ب]

ساقی لطف قدم داده بجام کرم
بهر دلش دمبدم از زخم خلعت شرا[ب]

کرده دو صد بحر نوش تا شده یکدم ز هوش
باز شده در خروش سینهٔ او کاب[...]

اصبح مستبشرا من سبحات الجمال
اشرق مستشهرا من سطوات آلف[...]

لاح من اسرار ه طلعت صبح الیقین
لاح بانواره ظلمة لیل ارتیا[ب]

راہبر اصفیا پیش رو اولیا   ہم کنف انبیا صاحب حق کامیاب
شیخ شیوخ جہان قطب زمین و زمان   غوث ہمہ انس و جان مالک تحقیق رکاب
ناشر علم الیقین کاشف عین الیقین   واصل حق الیقین مہدی ہادی خطاب
مفضل فاضل نواز عالم عالم پناہ   اکمل کامل صفات عالی عالی جناب
پرسی اگر از جہان کیست امام زمان   نشنوی از آسمان جز ز کرایا جواب
نیستی ار جبرئیل از پس احمد رسول   آمدی از حق یقین وحی بر او صد کتاب
در نظر ہمتش ہر دو جہان نیم جو   در کف دریا وشش ہفت فلک یک حباب
سالک مجذوب راہبر در او بازگشت   طالب مطلوب را از در او فتح باب
سدۂ اقبالہ قبلۂ اہل الثواب   کعبۂ افضالہ مامن اہل العقاب
قطرۂ انعامہ روح قلوب الصدور   ترتبۃ اقدامہ کحل عیون المعاب
اے بتو روشن جہان ذرہ چگوید ثنات   خاطر من ترک مدح تو خورشید تاب
پیش سلیمان چو مور تحفۂ آرم ملخ   مجلس داؤد را نغمۂ طنین رباب
خاک درت را از آن در کشم میدہم   بوکہ دہد بوے تو درد دلم را گلاب
چنگ بفراک تو در زدہ ام بندہ وار   تا شوم روز حشر با خدمتت ہم رکاب
در کنف لطف تو بردہ عراقی پناہ   درگہ رحمان بود غمزدگان را مآب
گر شنود مصطفٰی مدحت حسان تو   گوید م احسنت زہ حرمت بکون الصواب
باد بانفاس تو زندہ دل عاشقان   تا بود انفاس خلق در دو جہان بحساب
جاکر درگاہ تو اہل سما چون ملک   خاک کف پاے تو اہل زمین چون تراب

ایضاً فی مدحہ

روشنان آئینۂ دل چو مصفا بینند   روی دلدار در آن آئینہ پیدا بینند
در پس آئینہ وز دیدہ بر ویش نگرند   جان فشانند بر و کان رخ زیبا بینند
چون بدیدند جمالش دل خود را پس از آن   زار زرد رخ او و الہ و شیدا بینند
عارفان چون کہ ز انوار بخود در نگرند   دوست را ہر نفس اندر ہمہ اشیا بینند

در حقیقت دو جهان آینهٔ ایشانست — که برو در رخ زیباش هویدا بینند
چون ز خود یاد کنند آینه گردد تیره — چون از و یاد کنند آینه رخشان بینند
بر در منظر دل دلشدگان زان باشند — که تماشاگه دلدار هویدا بینند
رسم جان پرور او چون بجهان یاد کنند — در درون دل خود عین مسما بینند
عاقلان گرچه همه چیز بدانند او را — نه همانا نشناسند یقین تا بینند
هر صفاتی که عقول بشری دریابند — ذات او زان همه اوصاف مبرا بینند
خوشدلان از رخش امروز بهشتی دارند — نه بهشتی که دگر طایفه فردا بینند
گر به بینند جمالش نفس مشتاقان — ز اشتیاقش دل خود واله و دروا بینند
نفسی باد صبا گر ببر گوشش وزد — خوش دمان خوشتر از انفاس مسیحا بینند
تشنگان از همه دریای محیط آشامند — در دل از آتش سوداش شرر ها بینند
درد نوشان که همه دردی دردش نوشند — مستی از دردی دردش نه ز صهبا بینند
ساغر دل ز می عشق لبالب دارند — دمبدم حسن رخ یار در انجا بینند
گرمی ساغرشان را ملکش بر افلاک — کل افلاک چو ذرات متحیر بینند
سالکان چون که هوا را بقدم پست کنند — پای خود را ز بر عرش معلا بینند
سرشان بر سد ز انور رخشان بر در دوست — قله را طور خود را که چو سینا بینند
یا ز محنت زدگان از غم او خورده فراق — دل چو آتشکده دیده چو دریا بینند
گر زنند از سر صوت نفسی وقت تموز — بس که تفسیده دلان زان دم سرما بینند
ور بر آرند دمی بار دگر از سر شوق — زان نفس اهل زمستان همه گرما بینند
قدسیان منزلت این همه چون در نگرند — زینت قطب زمان از همه والا بینند
از مقامات جلالش همه را رشک آمد — که مقامش ز مقامات خود اعلا بینند
همه گویند که آیا که تواند دیدن — که جهان روشن از آن طلعت غرا بینند
تا که از لطف زمانی سوی ایشان نگرد — همه بیهوش شوند جانب بالا بینند
خاص حق صاحب قدوس بهاء الاسلام — غوث حق رحمت عالم زکریا بینند

زده پابند سراپرده او در جبروت — همنشینش ملک عرش تعالی بینند
سبحه اش نور و مصلاش روانی چمن — لوی بحر طورش متوضا بینند
خاک پایش بتبرک همه در دیده کشند — تا مگر از در دیش نور تجلی بینند
قطب وقت اوست همه عالم ازو آسوده — بر دریش زمره ابدال تولا بینند
خوبرویان بجهان شمع هم او را دانند — در جهان نیست جز او شمع که تا بینند
شهسواران که بچوگان قضا گوی مراد — بر باید ز قدر همت او را بینند
آنکه در قبضه او هر دو جهان گم گردد — گر بجویند جز او را نه همانا بینند
بیدلان نظر او دل بینا یابند — مردگان از نفس او دم احیا بینند
خادمان در او آخرت و دین را — بر در خدمت او لؤلؤ لالا بینند
خانقاه کهنش از فلک اعلی یابند — جایگاه فر او جنت ماوا بینند
در جهان هر که ز خاک در او سرمه نکرد — دیده سخت بدش اعمی و اعما بینند
بر سر گوش عزیزان به عراقی نگرند — دل محنت زده اش در کف غوغا بینند
دوستانش چو به بینند همو بند برد — دل او را چو بکام دل اعدا بینند
همه از زار بگریند که او را پیوست — از پی فصل بدش بیدل و رسوا بینند
مگر ما بر در لطف تو پناه آوردیم — بندگان ملجاء خود درگه والا بینند
ز آفتاب نظرت بر سر او سایه فکن — تا مگر بر سر کس سایه عنقا بینند
گرچه چون آهن زنگار پذیرست دلش — سوی او کن نظری کآینه سیما بینند
زار گریند بر احوال دلش نرم دلان — که دلش سخت تر از صخره صما بینند
بکشا از لبش ای موسی عهد آب خضر — بعصایی که ترا بر ید بیضا بینند
بوسه گاه همه پاکان جهان باد درت — که همه درگه تو ملجا و ماوا بینند
عالم از نفس نفیس تو مبادا خالی — که جهان هر دم از انفاس تو لو یا بینند

ایضاً له

می بیاور ساقیا تا خویشتن بر اکم زنیم — کار خود چون زلف خوبان درهم و برهم زنیم

از سر مستی همه دریای هستی درکشیم / فارغ آییم از خود و بر دو جهان را کم زنیم

بگسلیم از هم طناب خیمهٔ هفت آسمان / خیمهٔ هفتم ورای نیلگون طارم زنیم

لائق میدان ما چون نیست گوی فلک / شاید از چوگان برین گوی خم اندر خم زنیم

جام کیخسرو بکف داریم بین تا که ما / دمبدم در بزم وصل یار جام جم زنیم

چون برآید از در دریاش اندازیم سر / دست در زلف درازش گاه گاهی هم زنیم

خاک را دیم از سر کویش بجاروب فنا / در بیابان گردکی از دیده آن را نم زنیم

خرمن هستی بباد بی نیازی بر دهیم / دست در فتراک صاحب همت اعظم زنیم

شیخ ربانی بهاء الحق والدین که ما / بوسه بر خاک درش چون قدسیان هر دم زنیم

پای چون روح القدس بر دیده سدره نهیم / آتش از سوز دل در بنگه آدم زنیم

فی مدح شیخ عزیز الدین محمد الحاجی

اگر وقت سحر بادی ز کوی یار در جنبد / دل مشتاق یاران زهر سو زار در جنبد

ور از زلفش صبا بوی بکوی بیدلان آرد / ز هر سوی دو صد بیدل روان افکار در جنبد

ز یاد کوی او در دم تن رنجور جان یابد / ز یاد دردی او هر دم دل بیمار در جنبد

چه بینی جنبش عاشق مشو منکر که معشوق او / دلش را چون بجنبانید تنش ناچار در جنبد

چو از باد هوا دریا بجنبد بس عجب نبود / گر از یاد هوای او دل ابرار در جنبد

ولی چون دیدهٔ منکر نبیند جنبش باطن / بظاهر جنبشی بیند دلش انکار در جنبد

بیا تا بینی ای منکر بهای همت مردان / که در صحرای قرب حق همی طیار در جنبد

همه عالم شود مستغرق انوار او آن دم / که دریای روان او ز شوق یار در جنبد

ولی حق عزیز الدین محمد حاجی آن عاشق / که گرد کعبهٔ وحدت دمی صد بار در جنبد

چو بیند دیدهٔ جانش جمال یار بخروشد / دلش را چون عیان گردد رخ دلدار در جنبد

بجنبد تا ضمیر او ندرد پردهای غیب / چو بر وی منکشف گردد همه اسرار در جنبد

نشان جام کیخسرو که می جویند بنماید / ضمیر پاک او آن دم که از اذکار در جنبد

بران خوانی که عیسی خورد روحش دمبدم شنید / دران آتش که موسی شد همیشه روز در جنبد

ز دست ساقی وحدت دو صد دریا در آشامد — چو شد سرمست برخیزد و دل هشیار در جنبد
دران بر وقت کان عاشق شود سرمست گر ناگه — نظر بر کوه اندازد کوه و کهسار در جنبد
چو انوار یقین بر وی فرود آید نیار آمد — دل و جان و تنش چون شد پر از انوار در جنبد
جمال او حالش را ببیند که در صحرا برقص آید — کمال وجد ش را یابد در و دیوار در جنبد
فضای صدر ش از صورت چو خاک گشت بخرامد — درخت جانش از معنی چو شد پر بار در جنبد
فلک گر ز و امان یابد زمین آسا بیاساید — زمین را گر دهد فرمان فلک کردار در جنبد
فلک خود از برای آن همی گرد زمین گردد — که بر روی زمین مردی چو او عیار در جنبد
قلندر وار کی جنبد ز گفت مطرب خوش گو — چو حق با او سخن گوید از آن گفتار در جنبد
زمین آراسته گشته با سما و صفات حق — سر دیگر پیش عز تو دو عالم خار در جنبد
زمین خلق کریم تو معطر کرده عالم را — خجل گشته از و بادی که از گلزار در جنبد
عراقی کی تواند گفت مدح تو ولی مفلس — هر آنچه او دست رس دارد بدان مقدار در جنبد
بانوار یقین بادا دل و جان و تنت روشن — همیشه تازه ذوق حق دل احرار در جنبد

فی مدح شیخ صدر الدین

دل ترا دوست تر ز جان دارد — جان ز بهر تو در میان دارد
گر کند جان نثار بر تو مرنج — چکند دست رس همان دارد
با غمت زان خوشم که جان مرا — غم هر لحظه شادمان دارد
بر دلم بار هجر بیش منه — آخر این خسته نیز جان دارد
رخ ز مشتاق خود نهان چکنی — آنچنان رخ کسی نهان دارد
بر لب تو توان فشاندن جان — راستی را لب تو آن دارد
با خیال لب تو دوش دلم — گفت جان عزم آن جهان دارد
بوسه ده مرا که چاشنیش — لذت عیش جاودان دارد
از سر خشم گفت چشم تو رو — نه کسی بوسه رایگان دارد
خوش برآشفت زلف تو که خوش — زندگانی تر از یان دارد

گر شکر چه است خسته من درست	درد در جان ناتوان دارد
بوسه ده پیش از آنکه از تو دلم	پیش صدر جهان فغان دارد
عرش شاهی که مرغ همت او	برتر از عرش آشیان دارد
رهنمائی که پرتو نورش	روشن اطراف کن مکان دارد
زان سو کائنات صحرائیست	او دران لامکان مکان دارد
شمهٔ از نسیم اخلاقش	روضهٔ دلکش جنان دارد
سبق ام الکتاب میگیرد	لوح محفوظ خود روان دارد
ذرهٔ از فروغ انوارش	آفتاب شررفشان دارد
بوی خلق محمد او لله	که درون روضهٔ روان دارد
سر فراز آن کسی بود که چو چرخ	بر درش سر بر آستان دارد
خاک درگاه او کسی بوید	کز فلک هفت نردبان دارد
پیش او مهر اگر زمین بوسد	زیبد ار سر بر آسمان دارد
ریزه چین ست از سر خوانش	آسمان گرچه هفت خوان دارد
بس که از خوان او نواله برد	در بغل یکدو تای نان دارد
چاشنی گیر او بود رضوان	قدسیان را چو میهمان دارد
گرد خاک درش نگردد هیچ	زان که جبرئیل پاسبان دارد
نگریزد ز سایه اش شیطان	ز انکه از نور سایه بان دارد
شهر اسد ز بیم گرگ عدو	رمهٔ کو چو تو شبان دارد
بر سر آمد ز جمله عالمیان	بس که او علم بیکران دارد
فتح گردد ز فضل بر در او	گر جهان روی سوی آن دارد
منعها ذکر شکر تو پیوست	خاطرم بر سر زبان دارد
لیک اظهار شرط عاشق نیست	گر از شوق دل طپان دارد
زنده کردی شکسته را به بهشت	گر دم عیسوی نشان دارد

حرز جان ساختم سه بیت ترا / کز دو صد فتنه در امان دارد
خسته چون خواند نظم نو ز عرب / پای بر فرق فرقدان دارد
خواستم تا جواب گویم عقل / گفت کو طاقت و توان دارد
عاجز آید ز دست مدح و ثناش / هر که پا در رهِ بیان دارد
در مدح تو چون زنم که ز عجز / خاطرم قفل بر دهان دارد
باد ز انوار تو جهان روشن / تا جهان نور چون جنان دارد

فی مدح شیخ حمید الدین احمد الواعظ

ای صبا جلوه ده گلستان را / با نوا کن هزار دستان را
برکن از خواب چشم نرگس مست / تا نظاره کند گلستان را
دامن غنچه را پر از زر کن / تا دهد بلبل خوش الحان را
گل خوی کرده را کنی گر یاد / کند ایثار بر تو مرجان را
ژاله از روی لاله دور مکن / تا نسوزد ز شعله بستان را
منشان شبنم از لب سبزه / بخضر بخش آب حیوان را
تا معطر شود همه آفاق / بگشاید زلف جانان را
بند تشویش خاطر ما را / برفشان طرهٔ پریشان را
سر زلف بتان برقص در آر / تا فشانیم بر سرت جان را
در تمنای خلد خواهی گرد / بطلب مرغزار بینان را
بگذر از روضه قصد جامع کن / تا ببینی ریاض رضوان را
مجلس وعظ واعظ اسلام / حل کن مشکلات قرآن را
دوست مخلص حمید احمد خلق / کز جلالش نموده برهان را
ای صبا شوق ده بخدمت او / که توانی سبکبار کن آن را
برسان از کرم زمین بوسم / در توانی بکوی ایشان را
کای ربوده ز من دل و جان را / وی بتاراج برده ایمان را

دیدن آن دو زلف کافر تو
دل و دین رفت این مسلمان را

چشم تو میکند خرابی ما
بر فلک می نهیم نادان را

گر خرابی همی کند چه عجب
خود همین عادتست مستان را

مردم چشم تو سیه کارند
دین نه بس اعتبار ایشان را

همه جای تراخوشست ولیک
بی تو خوش نیست اہل ملتان را

شاد کن آرزوی دلها را
بزدای از صدور احزان را

قصهٔ درد من بیا بشنو
که نیابم دریغ درمان را

بازسرگشته ام همی خواهد
تا چه قصدست چرخ گردان را

خواهدم دور کرد از یاران
خود همین عادتست دوران را

تا چو گوی قضا و چون چوگان
چه غم از حال گوی چوگان را

میکند خاطرم پیاپی عزم
که کند یک نظاره یکجان را

دیده امیدوار می باشد
تا به بیند جمال اخوان را

منتظر مانده ام قدوم ترا
هین وداعی کن این گران جان را

آخر ای جان غریب شهر توام
خود نپرسی غریب حیران را

هر غریبی که در جهان بینی
عاقبت بار یابد اوطان را

من نگویم که حسنت افزون باد
چون بدان راه نیست نقصان را

باد عمرت فزون و دولت یار
تا بود دور چرخ گردان را

مطلع الاول

یارب این بوی چنین خوش ز گلستان آید
یا ز باغ ارم و روضهٔ رضوان آید

یا صبا بوی سر زلف نگارم آورد
یا خود این بوی ز خاک خوش یکجان آید

یا شمال از دم عیسی نفسی بوی یافت
کز نسیم خوش او در تن من جان آید

شمس دین آنکه بدو دیدهٔ من روشن شد
نور او در همه آفاق درخشان آید

بکمالش سزد از چشم جهان روشن شد
که همه روی مه از مهر فروزان آید

لطف فرمود فرستاد یکے درج گہر — که ازان ہر گہری مایۂ صد کان آید
تا مرا در نظر آمد خط جان پرور او — اے بسا آب که در دیدۂ گریان آید
شاید از آبحیات از سخنش مے بچکد — زانکه آبش خور او چشمۂ حیوان آید
شکر کردم که پس از مدت سی و شش سال — یادش از یادگی از بے سر و سامان آید
اے برادر چه دہم شرح که دور از تو مرا — بر دل تنگ چه غمهای فراوان آید
چند سرگشته دویدم چو فلک تا آخر — حاصلم سوز دل و دیدۂ گریان آمد
آن چه بینی که ندارم ز جهان جز جگر آب — چشم من بین که چگونه جگر افشان آید
این همه هست و نیم از کرم حق نومید — گرچه جانم بلب از محنت ہجران آید

مطلع الثانی بتغیر الردیف

سا خراین بخت من از خواب درآید سحری — روز آخر نظر بر رخ جانان آید
یافتم صحبت او تا دگرم روزی چند — این همه سنگ محن بر سر من زان آید
تا بود در خم چوگان هوا کوے دلم — که مرا کوے غرض در خم چوگان آید
یوسف گم شده چون باز نیابم بجهان — لاجرم سینۂ من کلبۂ احزان آید
بابل آسا همه شب تا بسحر نعره زنم — بو که بوئے بشامم ز گلستان آید
گر نخواهد که همی با وطن آید لیکن — تا خود از درگه تقدیر چه فرمان آید
براق ار نرسد باز عراقی چه عجب — که نه هر خار و خسے لائق بستان آید

وله فی مدح شیخ حمیدالدین

که برد از من بیدل بر جانان خبرے — یا که آرد ز نسیم سر کوے اثرے
جز صبا کیست کزین خسته برد پیغامے — جز نسیم از بر دلدار که آرد خبرے
اے صبا چند روی گرد گلستان و چمن — چند آشفته کنی طرۂ هر خوش پسرے
رو بحسر خاک سر کوی حمیدالدین بوس — تا معطر شود آفاق ز تو هر سحرے
آنکه چون من همه کس از دل و جان بندۂ اوست — گرچه در خاطر او نیست جهان را خطرے
خدمت او تو بوجهے که توانی برسان — چند نالد ز فراق رخ او لابه گرے

تو چه دانی که چها کرد فراقت با من — داند این آنکه ازین غم بود او را قدری
غم هجران تو ای دوست چنان کرد مرا — گر ببینی بشناسی که منم یا دگری
بر و چشم تو که چون چشم تو بیمار و نزارم — چه شود گر بفرستی ز دو عالم شکری
دوستان منتظر مقدم میمون تو اند — بیش ازین می نشکیبند بیا زودتری
گر عزیمت کنی ای دوست بسوی ملتان — چه مبارک بود آن عزم و چه نیکو سفری
با خیال تو شب و روز همی گویم راز — چکنم هم سمت میدهمش دردسری
تا نگوئی که چرا رفت سراسیمهٔ ما — ور نه ایم ز جوابت ز سر ما حضری
بر خود و دیدهٔ خود غیرتم آمد رفتم — تا نبیند رخ زیبای تو هر مختصری
ز برای دل من روی بهر کس منمای — کان رخ الطاف دریغ ست بهر دیده وری
من که بر دیدهٔ خود رشک برم چون بینم — که ببیند رخ تو دیدهٔ کوته نظری
از درت خسته عراقی سبب غیرت رفت — ورنه بودی بسر راه تو هر بی بصری

وصف الحال فرماید

منم بعشق سر از عرش برتر آورده — بزیر پای سر نه فلک در آورده
به بحر نیستی از بیخودی خرد رفته — در خودی ز سر بیخودی بر آورده
نهاده پای طلب بر سر بساط مراد — گرفته دست تمنی و بر در آورده
همای همت من باز کرده بال طرب — دو کون هر چه درو زیر یک پر آورده
اساس قصر جلال عنایت ازلی — بپیش کنگرهٔ عرش برتر آورده
برید وصل من از خلعت صفات مرا — بملک وصل مثالی مقرر آورده
ز آسمان قضا روح قدس هر نفسی — برید جانم روحی معطر آورده
بوستان روان بهر گلستان حیات — هزار جوی روان بهر کوثر آورده
برای صدرنشینان درگهم رضوان — ز شاخ طوبی صد چتر سد بر آورده
فلک بمشعله داری درگهم هر شب — که دو هزار مشاعل ز اختر آورده
بخضر تم خضر آب حیات جان افزا — بهر صبوح ز جام سکندر آورده

حبیبا خاطر من هر زمان بهر تو بجے — هزار گوهر الهام بر سر آورده
زمین فهم من از فیض تازه بر در او — درخت فضل من از غیب تو بر آورده
رسید شمهٔ از طیب خلق من بصبا — از ان بصبح نسیم معطر آورده
هزار خم می صاف عشق نوشیده — از ان بدرد کشان یکدو ساغر آورده
خراب کرده رسوم جهان بی معنی — ورای رسم جهان رسم دیگر آورده
بنزد اهل معانی بکرده یک دعوی — هزار شاهد معنی بمحضر آورده
رسیده بر سر گنجے جواهر عزت — از ان خزانه و بے بس توانگر آورده
برای غمزدگان منطق طرب راندم — مفرح سخن روح پرور آورده
زمرغزار عراق آمده بوادی هند — از ان ریاض نسیمے برابر آورده
بهند طوطی طبعم طبق زد افشاند — ببوستان سخنے همچو شکر آورده۔

بهاریات قوابند

طرب ای دل که نوبهار آمد — از صبا بوے زلف یار آمد
هان نظاره که گل جمال نمود — بین تماشا که نوبهار آمد
بتماشاے باغ و صحرا شو — که چمن خلد آشکار آمد
در رخ گل جمال یار ببین — که گل از یار یادگار آمد
از صبا حال کوے یار بپرس — که سحرگاه از ان دیار آمد
برد دیار ما گذشت نسیم — زان گل افشان و مشکبار آمد
تا صبا زان چمن پریشان گشت — چون من از ضعف بیقرار آمد
دید چون عندلیب ضعف نسیم — بعیادت بمرغزار آمد
گل سوی فاخته اشارت کرد — بین نواے که وقت کار آمد
بلبل از شوق گل چنان نالید — که گل از وجد جان سپار آمد
اے هوس فتاده در گلزار — نالهٔ عاشقان زار آمد
گل مگر جلوه میکند در باغ — کز چمن نالهٔ هزار آمد

زرافشان میکند گل صدبرگ — کش صبا دوش درکنار آمد
گل زرافشان اگر کند چه عجب — کز شمالش بسے یسار آمد
گل زرافشاند را بر سر راه — صد هزاران گهر نثار آمد
غنچه از بند زر نشد آزاد — زان گرفتار زخم خار آمد
شاخ کز غنچه دیده بردوخت — میزنندش که مایه دار آمد
نیست آزاده مگر سوسن — که نه دربند کار و بار آمد
لاله را دل بسوخت بر نرگس — کز نصیبش ز می خمار آمد
ابر بگریست بر گل از پی آنکه — از هوا بر رخش غبار آمد
شد زیاری جدا بنفشه مگر — که چنین وقت سوگوار آمد
جامهٔ سوگ بر بنفشه بدید — زان مگر لاله دل فگار آمد
خوش بهاریست لیک آنکس را — کش لب یار میگسار آمد
هان عراقی تو و نسیم بهار — کز صبا بوے زلف یار آمد

وصف کعبهٔ معظم

حبذا صفهٔ بهشت مثال — که بود آسمانش صف نعال
مجلس نور و جلوه گاه سرور — روضهٔ انس و بارگاه وصال
بیت معمورهٔ مقر شرف — سقف مرفوع او سپهر جلال
عرقش خوشتر از ریاض بهشت — شرفش خوشتر از شکوه کمال
زین گرفته بها مدارج قدس — یافته زان بهشت زیب جمال
زین بساتین بے نهایت او — سدرة المنتهی هنوز نهال
بر سر خوان عالم آرایش — آفرینش طفیل خلق عیال
آفتاب صفای صفهٔ او — ایمن از وصمت کسوف و زوال
ذره هاے هواے غرفهٔ او — سر بسر نور آفتاب مثال
سایهٔ ذره هاے درگه او — هر چه یابی ز نان زمان احوال

هر یکی از ذره های لطف بوش — جام گیتی نما باستقبال
هر یکی از شعاع عکس صفاش — آفتابی بکائنات ظلال
منزوات سطوح بی تفتیش — مشتمل بر نقوش حال و محال
نفحات ریاض جان بخشش — مرده را زنده کرده اند بحال
تا نسیم هواش یافت دلم — میزند در هوای او پر و بال
تا صریر درش شنید فلک — بر درش چرخ میزند همه سال
در هوای درست او نبود — هیچ بیمار جز نسیم شمال
در ریاض بهشت نه آویزد — هیچ تر دامن جز آب زلال
نام آن خانه می نیارم گفت — از پی عقل و معقول و عقال
خود تو از پیش چشم خود برخیز — تا ببینی عیان بدیده جمال
خویشتن را درون آن خانه — بر سریر سعادت و اقبال
مطرب عشق برکشید سرود — وصل را داده جام مالامال
چون عراقی همه جهان سرمست — از پی وصل و بیخبر ز وصال

ایضاً له

حبذا صفهٔ سرای کمال — خوشتر از روی دلبران بجمال
تیره از لطف او ریاض بهشت — خجل از ذوق او نعیم وصال
هفتمین طارم آستانهٔ او — هشتمین بوستانش صف نعال
هر یکی از جام قبهٔ نورش — جام گیتی نما باستقلال
هر یکی از طاق بیت معمورش — مشرق نور کائنات ظلال
سایهٔ این سرای جان افزا — سربسر نور آفتاب مثال
خوان این مجلس جهان آرا — مشتمل بر نعیم حال و محال
بر در فیض این سرای سرور — آفرینش طفیل و خلق عیال
وز سر خوان این خزانهٔ نو — دو جهان را همیشه برگ و نوال

نغمات صدای بلبلانش — عاشقان را محرک آمال
نفحات ریاض بستانش — مرده زنده کنند در همه حال
در درون ریاض او نبود — هیچ تردامنی جز آب زلال
صورت سایهٔ درختانش — هرچه بینی درین جهان ز کمال
جنبش موج آب حیوانش — هرچه یابی زمان زمان احوال
تا سرای چنین بدید ملک — میزند در هوای او پر و بال
در نیابد نقش این خانه — نقش بندان کارگاه خیال
عقل اگرچه نه خانه بیرون نیست — هم نیابد درون خانه مجال
خود تو از پیش چشم خود برخیز — تا بدیدی عیان بدیده جمال
خویشتن را درون آن حضرت — برسریر سعادت و اقبال
مطرب آغاز کرده ساز طرب — ساقی آورده جام مالامال

ایضاً له

دوش بانا شنید فریادم — گر و بیار پیر بشتی یادم
من هم از روی بادپیمائی — نفسی با نسیم بگشادم
بادمش رمزکی فرو گفتم — بکف او پیامکی دادم
گفتم از چه تو نیز بیاری — خبری ده ز صحبت آبادم
بر سرم سنگ جور ار چه رسد — بی محابا بگرز او تا دم
نزکی باد گفت در گوشم — خود گرفتم که در ره افتادم
بر چهار رمز فلک چگونه زدم — بر سر خود چو جای ننهادم
کی چنان جای در شمار آیم — من یکی گوشه کرده احادم
خود تو انکار لطف رفتم — بر در او بخدمت استادم
که گذار دم الصدر بهشت — که کند در طریق ارشادم

گفتم اے باد بادکم بپاسے
کز من از باد خود نفسے یادم

بے تکاپوے تو دران حضرت
پیک امید را فرستادم

ہمتے بستہ ام کز رہ لطف
بعیادت کند دمے یادم

اے مسیحا نفس بیا نفسے
تا رسد از دم تو امدادم

یا د انفاس تو شفا دہ خلق
تا نفس میزند بنی آدم

فی تہنیت عماد الدین گوید

راحت جان من عماد الدین
چونی امروز بہتر کہ ہستی

در کنی محنتے چو دی امروز
یا نہ از دست رنج وارستی

ہمچو ماہی بر آسمان نشاط
یا چو ماہی فتادہ در شستی

یا بہا نہ ہست آن ہمہ خود تو
از قدح ہای عشق سرمستی

خاطرے دوستانت غمگین ہست
تا تو در خانہ شاد بنشستی

مرہمے ساز بہر خستہ دلان
خیز و بنگر کہ جملہ را خستی

ایضاً لہ

فرزند عزیز قرۃ العین کبیر
یا دات خدا در ہمہ احوال فقیر

بپذیر بیادگار این نسخہ من
می کن نظرے در دولی بانگیر

میخواست پدر کہ با تو باشد ہمہ عمر
اما چہ توان کرد چنین بر تقدیر

ایضاً لہ

بطعنہ گفت مرا دوستی کہ اے زراق
چرا ہمیشہ حکایت کنی ز درد فراق

وصال یار ندیدہ فراق را چہ شناس
نشان عشق ندیدہ چہ لافی از عشاق

بسے بگفت ازین گونہ گفتمش بشنو
جواب من ز سر صدق بیریا ز نفاق

تو گیر خود کہ نبود دست ہیچ دوست مرا
بہیچ دوست نیم در جہان بدل مشتاق

خیال چہرۂ خوبان ندید چشمم ہیچ
بگوش تا نشنیدم خطاب در میثاق

اگر قسم این ہمہ طامات و زرق و تلبیش
مرا نہ بس کہ بہند او فتادہ ام ز عراق

فرستاد دریای فضل و هنر — بدین خشک لب بحری از شعر تر
روان کرد جوی ز بحر روان — که دارد همی ز آب کوثر اثر
روانی لفظ روان بخش او — ببرد آبروی نسیم سحر
دل ناتوانم هما نا برید — فرستاده بهر دل من شکر
چو بر جانم از فضل زیور نیافت — بیارراست جانم بقصد درر
اگر دیدی اشعار جان پرورش — خضر آب حیوان نجستی مگر
اگر چه بسی با در فضل زاد — بگیتی نیاورد زو به پسر
چه بر فضل صد گونه برهان نمود — ببرهان شد اندر جهان نامور
فرستاد بحری که غواص طبع — بر دبر نیارست کردن گذر
دران بحر گر گشت غواص من — چه به زانکه باشم از دیر حذر
چو کشتی دانش نباشد مرا — هیفتم بنادانی اندر خطر
مسلم شد آن بحر آن را که او — شناسای بحرست و دانای بر
جهان هنر دایم آباد باد — ازان معدن فضل و کان هنر

ایضاً له

یا نسیم خوش بهار وزید — یا صبا نافه تتار وزید
یا سحر باد بوی جان آورد — یا سر زلف یار در جنبید
کاین همه شادی و نشاط و طرب — در سر خشک مغز ماست پدید
هین که گلزار ما روان بشگفت — هان که صبح سعادتم بدمید
دل من از طرب نشان بجست — ناگهی بر سر مراد رسید
دست در گردن نشاط آورد — پای در دامن سرور کشید
نفس جان فزای خوش نفسی — دل ما را ز لطف جان بخشید
در راحت سرای می گفتم — سعد و نعم بدست داد کلید
سعد چرخ و لا فرشته صفت — که چو تو سعد کس بچرخ ندید

اول اورا عنایت ازلی — بر لب صوفیان قدس گزید

بر فلک آستین زهد فشاند — دل او رغبت از جهان ببرید

پیش چشم ضمیر چون بینش — در جهان هرچه ناپدید بدید

بجهان گوهر گران مایه — اینچنین بنده گران نخرید

دل من کان جهان معنی دید — صحبتش بر همه جهان بگزید

ناچشیده شراب بست شام — بسکه از لطفش آب لطف چکید

خاطرم چون نداشت گوهر فضل — هم ازان نظم گوهری دزدید

خواست بر نظم او نثار کند — آن گهر لیک عقل نه پسندید

گفت جان را نثار باید کرد — بر آن عقد خوش نه مروارید

جان نکردم نثار و معذورم — زانکه جان هم بدان نمی گنجید

وان دعا آنچنان نهان گفتم — که بجز سمع حق کسی نشنید

اشعار العربی

سبحان من احتجب عن الابصار بسطوات الجلال واقرب من الاسرار ببهجات الجمال المتفرد بالعظمة والکمال فی الآباد والآزال عالم الغیب والشهادة الکبیر المتعال احمده علی ما نظر الی خواص حضرته بعین الخلة والآصال واریهم اشعة عظمته من مرائی الجلال بصر ارواح الاحرار بنعیم نسیم الاقبال وعطر انفاس الابرار بنسیم نعم الافضال الذین الجنا بانوار الاحوال سبح له فیها بالغدو والآصال فاصبح القوم سکری وتنسموا ارواح الوصال متعرضین لنفحات المزید من روض تحیة الکمال قوله حیث قال فمنهم من منتظر القضاء الاجمال ومنهم من نسیم من غنچه التوحید روح الحال

تعالی من توحد بالکمال — تقدس من تفرد بالجمال

هو الفرد لقدم بلا ابتداء — له الملک العظیم بلا زوال

جناب جلاله یعلو المراقی — قباب کماله تدنی السلال

فلم یحصره محدود بلب — ولم یحظره موجود ببال

ولم یعرفه تصویر لفکر | ولم یحققه تمثیل الخلال
دلائل صنع قدرته بواد | شواهد قدرة وحدته حوال
بری من صنائع کل شیئ | لوائح انه مولی موال
تجلی للقلوب بالذات طورا | فطورا بالصفات والفعال
تجلی للقلوب بلا انطباع | تدلی بالقلوب ولی النوال
تلاشی النفس من ذاک التجلی | وطار العقل من دال الجمال
وعند ظهوره لم یبق شیئ | وهل یبقی مع الشمس الجبال
یراه بنوره اصحاب حق | ویعرفه به ارباب حال
بکل اسم له وصف قدیم | فلاحظه به اهل الجلال
تعالی لیس یوجد فی مکان | ولم یوجد مکان منه حال
توحد ان آحد بکل شیئ | بلا معنی التقرب والتصال
علیم یعلم السر واخفی | یری فی الحال حال المآل
هو المقصود فی الاحوال طورا | هو المحمود فی کل الفعال
هو الحی الذی اسے بود | قلوب العارفین ذو الزوال
واسقیهم بکاس الحب صرفا | فاسموها یمینا لا شمال
سلک قلبهم تلطیف جسم | فما فسواه فیه من مجال
فلحتهم بذکر الله جاز | ومبحتهم بنور الله حال
وناجی اهله بلزید یعنی | وردعهم بلطف بالمعال
فلوا وحی اصطفی من شانهم | واعطاء النبوة بالکمال
وآتاه الکتاب هدی ونورا | وایده بآیات نخوال
محل الانبیاء وختم رسل | مسیح للاواخر والاوال
له قدم تخطی العرش سیرا | له هم یطیر الی المعال
فسبحان الذی اسری بعبده | من الاقصی الی حرم الوصال

دمحله بآثار التجلی
لمحله بانوار الجمال

سلام اللہ و الصلوۃ تتری
علیٰ خیر الوری عدد الرمال

ایضاً لہ

زد امصری بکاس الطرف ساقینا
وعکس طلعتہ فی الکاس لاقینا

فلفظ بفتور الطرف ضارعا
والفظ بفنون اللطف راقینا

فلا افاقہ من وجد ومن طرب
ما دام مجبرہ بالحظ ساقینا

قد اصبحنا تصرف من معلقہ
واصبح القوم صرعی من تراقینا

لنا عطاش بشرب الوصل لاح لنا
رواز منظرہ روے باقینا

فقلت للنفس والساقی معاتبا
یا ویح قد بلغت روح تراقینا

ولم یشرب المدام ومن
رحیق مشہد مدت سواقینا

دکلما وار بالصہباء لکتمۃ
وروح ترفع من راح تلاقینا

بغیر شرب مدام الاحباب لنا
والروح روح ومجراہ تراقینا

اذا اسکرنا خطرنا الکون من طرب
فصار اعلی العلی اولی بتراقینا

ہلا ارنوی من کار الوصل عطشا
وعام فی الجج الاشواق باقینا

رایت من وسط بحار الشوق منعما
فقلت من ہو ذا قال عراقینا

ایضاً لہ

یامن امات واحیا باللحظ والمحیا
بلغت فیک شوقا و لتفت الیا

انظر الے فانی بنظرۃ منک احیا
وقد یوشف رضاب یوری بکاس الحمیا

فان رتعک من الرحیق الدنیا
منک الحلاحۃ لاحت بل الجمال ثریا

ومن احبک تشلی الی الیم الدیا
فان حبک اوصی بذاک ما دمت حیا

ایضاً

یا من مہجتی علیک السلام
طال شوقی الیک این الدوام

منیتی ان اراک کل حیوتی
وغلی العمر من لقاک خیام

شربت اذا اسکرت بہتا	فلا احتاج الی یوم التلاقی
ازان یاد کنم اول وداعی آیدت	بجز یارم دگر کس نیست باقی
وان لم تحتبق فی الدنیا حبیبا	تدارک بالرحیق من الحداقی
مرا یاد دہ ما دیدی خودم دہ	کہ از بیم تو سرمستم ساقی
انا مشتاق کؤس الوصل یوماً	الی کم تحسن ہجران فساقی
بجلت شاد کن جانم کزین بیش	ندارد طاقت ہجران عراقی

ایضاً له

خیالک لم اطاسبع الطباق	دوام اصعد علی علی الفراق
چرا حسرتندہ دجال یاشم	چو کردم با مسیحا ہم وثاقی
علی اعلی المعارج والمعالی	مثا یا المجد ارقی کالبراقی
بہ از بہشتم بہشت ہست جای	ورای این رواق ہست طاقی
وانی کم اصرح بالتحادی	ولکن این حکایت اکون باقی
گو اومن اوہم لباس میدان	کہ او را خود نباشد جفت طاقی
وکیف یبین فی اخفا بحیر	قطرات حزن من الشواقی
مکن فاش این سخن تا ہیچ حاج	نیاویزند ازو دارت عراقی

ایضاً له

لقد فاح الربیع ودار ساقی	وہبت نسیم روضات العراقی
صبا بوی عراق آورد کوی	کہ خوش گشت از نسیم او عراقی
الا یا حبذا النفحات ارض	جوی المشتاق تسقی اشتیاقی
دریغا روزگار خوش کہ بگذشت	ندیم بخت بود و یار ساقی
بکیت الان صبح یا لیالیا	الاتی من زد آیا یا الاتی
زجور روزگار ناموافق	جدا گشتم زیاران وفاقی
ادر ہا ایہا الساقی ارحتی	دواء القلب من الم الفراقی

دلم را شاد کن ساقی کہ نگذاشت — جدائی بر من از غم ہیچ باقی
وعلی الحلی لطف نا رقیبے — فقلبی من ہوا کم فی افتراقی
بدہ جامی کہ اندر وی بہ بینم — جمال دوستان ہم وثاقی
جزعت من تفرق کل یوم — واجریت الدموع من الماقی
بنال ایدل زدرد و غم کہ ہوست — گرفتار غم و درد فراقی
الا اہل العراق نحن قلب — الیکم واستمل من اشتیاقی
عراقی خوش ہو زار بگری — کہ در ہندوستان زجفت طاقی

ایضاً لہ

الا قد طال عہدی بالوصالی — و مالی الصبر عن ذاک الجمالی
بوصلم دست گیرای دوست آخر — بزیر پای ہجرم چند مالی
یضیق من الفراق نطاق قلبی — ویشتاق الفواد الی الوصالی
چہ خوش باشد کہ بینم پیش ازمرگ — نشستہ با تو یکدم جای خالی
فراتک لا یفارقنی زمانا — فمالی الہجر مولالی وبالی
دلا درمان مجو با درد خوکن — بجای وصل ہجرانست حالی
زمانا کنت لا ارضی بوصل — فصرت الآل ارضی الخیالی
بدل نزدیک ارچہ دوری ازچشم — دلم را چو ہمیشہ درخیالی
اما ترنی مال لبیت الحزن — مال من الہوی طول اللیالی
دلا امیدوار وصل می باش — زدرد ہجر آخر چند نالی
احن الیک والعبرات تجری — کما حن النہال الی الزلالی
عراقی تا بخدمت جوئی اورا — یقین میدان کہ در بند محالی

ترجیعات

کئوس تلالات بمدام — ام شموس تہللت بغمام
از صفائی می ولطافت جام — درہم آمیخت رنگ جام مدام

همه جامست و نیست گوئی می یا مدامست و نیست گوئی جام
تا هوا رنگ آفتاب گرفت رخت برداشت از میانه ظلام
روز و شب با هم آشتی کردند کار عالم ازان گرفت نظام
گر ندانی که این چه روز و شب است یا کدام است جام و باده کدام
سریان حیات در عالم چون می و جام فهم کن تو مدام
انکشاف حجاب علم الیقین چون شب و روز فرض کن و سلام
ور نشد زین بیان ترا روشن جمله آغاز کار تا انجام
جام گیتی نمای را بطلب تا ببینی بچشم عقل تمام

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

آفتاب رخ تو پیدا شد عالم اندر یقین هویدا شد
وام کرد از جمال تو نظری حسن رویت بدید و شیدا شد
عاریت بسته از لبت شکری ذوق آن چون بیافت گویا شد
شبنمی بر زمین چکید سحر روی خورشید دید و در وا شد
بر هوا شد بخاری از دریا باز چون جمع گشت دریا شد
غیرتش غیر در جهان نگذاشت لاجرم عین جمله اشیا شد
نسبت اقتدا از فعل بجا هم ازان روی بود گویا شد
جام گیتی نمای او مائیم که بما هرچه بود پیدا شد
تا کنون مرا نبود خبر بر من امروز آشکارا شد

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

با چنین تشنه و زلال وصال همه عالم گرفته مالامال
غرق آبیم و آب میجوئیم در وصالیم و بیخبر ز وصال

آفتاب اندرون خانه و ما / در بدر میدویم ذره مثال
گنج در آستین و میگردیم / گرد هر در ز بهر یک مثقال
چند گردیم خیره گرد جهان / چند باشیم اسیر ظن و خیال
باده ای ساقی از لب جامی / کز نهاد خودم گرفت ملال
آفتابی ز روی خود بنمای / تا چو سایه رخ آرم بزوال
تا ابد با ازل قرین گردد / دی و فردای ما شود همه حال
در چنین حال شاید ار گویم / گرچه باشد بنزد عقل محال

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ای منور روز و شب جهان روشن / بر رخت چشم عاشقان روشن
بحدیث تو کام دل شیرین / بجمال تو چشم جان روشن
شد منور جمال روشن تو / عالم تیره ناگهان روشن
آفتاب رخ جهانگیرت / میکند دم بدم جهان روشن
زیبد ار عالم از تو روشن شد / کز یقین میشود گمان روشن
مینماید ز روی هر ذره / آفتاب رخت عیان روشن
کی توان کرد در خم زلفت / خویشتن را ز خود نهان روشن
ای دل تیره گر نگشت ترا / سر توحید ازین بیان روشن
اندر آئینه جهان بنگر / تا ببینی همین زمان روشن

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

مطرب عشق می نوازد ساز / عاشقی کو که بشنود آواز
هر نفس نغمه دگر سازد / هر زمان زخمه کند آغاز
همه عالم صدای نغمه اوست / که شنید اینچنین صدای دراز

راز او از جهان برون افتاد — خود صدا کی نگاه دارد باز
سر او از زبان هر ذره — هم تو بشنو که من نیم غماز
چه حدیث است در جهان که شنید — سخن کس ازین سخن پرداز
خود سخن گفت و خود شنید از خود — کردم اینک بهانهٔ سخن ایجاد
عشق مشاطه ایست رنگ آمیز — که حقیقت کند برنگ مجاز
تا بدام آورد دل محمود — بطرازد بشانه زلف ایاز
نه باندازهٔ من است سخن — عشق میگوید این سخن را باز

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

عشق ناگاه برکشید علم — تا بهم برزند وجود و عدم
بیقراری عشق شور انگیز — شر و شوری فگند در عالم
در هر آئینه حسن دیگرگون — می نماید جمال او هر دم
گه برآید به کسوت حوا — گه در آید بصورت آدم
گاه خرم کند دل غمگین — گاه غمگین کند دل خرم
گر کند عالمی خراب چه باک — مهر را از هلاک یک شبنم
می نماید که هست و نیست جهان — خبر خطی در میان نور و ظلم
گر بخوانی تو این خط موهوم — بشناسی حدوث را ز قدم
معنی حرف کون روشن شد — تا بدانی بقدر خویش تو هم

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ای رخت آفتاب عالمتاب — در فضای تو کائنات سراب
در نیاید بچشم تو دو جهان — کی بچشم تو اندر آید خواب
بیش ازین بی رخت سحور جهان — سایهٔ در عدم سرای خراب

استوا مهر طلعت تو نیافت — سایه از نور مهر یافت خضاب
مهر چون سایه از میان برداشت — ما چه باشیم در میان دریاب
اول و آخر اوست در همه حال — ظاهر و باطن اوست در همه باب
گر صد است ار هزار جمله یکیست — در نیاید بسنج یکی به حساب
برف خوانند آب را چو ببست — باز چون حل شود چه گویند آب
آب چون رنگ و بوی گل گیرد — لاجرم نام او نهند گلاب
بزبان فصیح هر ذره — میکند عشق لحظه لحظه خطاب

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

روی جانان بچشم جان دیدن — خوش بود خاصه ناگهان دیدن
خوش بود در صفای رخسارش — آشکارا همه نهان دیدن
جز در آئینهٔ رخش نتوان — عکس رخسار او عیان دیدن
دیدن روی او چه خوش باشد — خاصه رخسارهٔ چنان دیدن
بوی او هم بدو توان دریافت — روی او هم بدان توان دیدن
در خم زلف او چه خوش باشد — دل گم گشته ناگهان دیدن
خود گرفتم که در صفای رخش — نتوانی همه نهان دیدن
میتوان آنچه هست بود و بود — در رخ او یگان یگان دیدن
اندر آئینهٔ جهان بارے — میتوانی بچشم جان دیدن

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

یارب آن لعل شکرین چه خوش ست — یارب آن روی نازنین چه خوش ست
با لبش ذوق همنفس چه نکوست — با رخش حسن همقرین چه خوش ست
در خط عنبرین او خواندن — سخن لعل و شکرین چه خوش ست

در زمن با درت سے آید — بوسۂ زان لبش ببین چه خوش ست
مہر جانان بچشم جان بنگر — در میان گمان یقین چه خوش ست
من ز من گشته غائب او حاضر — عشق با یار همچنین چه خوش ست
آنکه اندر جهان سے گنجد — در میان دل حزین چه خوش ست
تا فشاند بر آستان درش — جان عاشق در آستین چه خوش ست
در جهان غیر او سے بینم — الم امروز همبرین چه خوش ست

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

بیدلی را که عشق بنوازد — جان او جلوه گاه خود سازد
دل او را ز غم بجان آرد — تن او را ز غصه بگدازد
بخودش آنچنان کند مشغول — که بمعشوق هم نپردازد
خود کند خانه خالی از اغیار — وانگهے عشق با خود آغازد
حسن خود را برخ بیاراید — روی خود را بحسن بطرازد
بر لب خویش بوسها شمرد — با رخ خویش عشق می بازد
خود درون را همه فرو گیرد — ناگهان از درون برون تازد
با عراقی کرشمۂ بکند — دل او را بلطف بنوازد
تا بمستی ز خویشتن برود — بجهان این سخن دراندازد

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ایضاً له

در جام جهان نمای اول — شد نقش همه جهان ممثل
جام از مے عشق پر برآمد — گشت این همه شکلها مشکل
هر ذره ازین نقوش اشکال — بنمود همه جهان مفصل

یک جرعه و صد هزار ساغر / یک قطره و صد هزار منهل
بگذر تو ازین قیود مشکل / تا مشکل تو همه شود حل
کاین نقش و نگار نیست الا / نقشی دو بین بچشم احول
در نقش دوم چو یار بینی / رخساره نقش بند اول
معلوم کنی که اوست موجود / باقی همه نقشها مخیل
خواهی که منور این حقیقت / چون گشت صفات تو مبدل
خود را به شرابخانه انداز / کانجا شود این غرض محصل
از غمزهٔ نیم مست ساقی / گر تو نشوی بوجه اجمل
بستان قدحی و بیخبر شو / از هر چه مفصل ست و مجمل
پس هم بدو چشم مست ساقی / میبین نظری خود اینست افضل

می بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

عشق ست که هم تن ست و هم جام / عشق ست می حریف آشام
آن جام جهان نمای اول / عکسی بود از صفای این جام
وان غمزهٔ نیم مست ساقی / نوشید هم ازین می غم انجام
این جام که ساقی ازل داد / گشت آبحیات در جهان عام
زان آب پدید شد حبابی / شد هژده هزار عالمش نام
آغاز جهان ببین چه چیز ست / بنگر که چه باشدش سرانجام
هر چیز از آنچه گشت پیدا / آن چیز بود بکام و ناکام
آنرا که ز می سرشت طینت / بی می نفسی نگیرد آرام
وانکس که هنوز در خمارست / هم مست شود ولی بایام
خرم دل آنکه از لب یار / حالی می ناب میکشد دام
ای بیخبر از شراب هستی / ننهاده برون زمی زخود گام

در صومعه چند دیگ سودا　　بختیم و هنوز کارها خام

در میکده خیز روزکی چند　　بنشین تو بوقت صبح تا شام

می نوش بکام دوست باده　　بیس هم بدو چشم آن دلآرام

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

پیش از عدم و وجود عالم　　وز کاف کن و کتاب مبرم

از عشق ظهور عشق در خواست　　اظهار حروف اسم اعظم

برداشت بجای خامه انگشت　　زد در دهن و نوشت در دم

برکف بنوشت نام وجه نام　　نامی که طلسم اوست عالم

در همزهٔ او وجود مدرج　　در نقطهٔ اوست حرف مدغم

بنوشت و بخواند و باز پوشید　　از دیدهٔ هر که نیست محرم

ای طالب اسم اعظم این نام　　خواهی که ترا شود مسلّم

مفتاح جهان کشا بدست آر　　بکشا در این طلسم محکم

چون بند طلسم را کشودی　　بینی که توئی خود اسم اعظم

بینی که همه تو مصفاست　　معنی صریح در اسم مبهم

ورنه گم نام و ننگ خود گیر　　میزن در میکده دمادم

چون بکشاید ناگه آن در　　بکشای دو چشم شاد و خرم

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

پیش از عدم و وجود اغیار　　وز سلطنت شهود اغیار

سلطان سرای عشق فرمود　　پاکست سرای ما ز اغیار

یعنی که بجز حقیقت او　　در دار وجود نیست دیار

واجب شد ازین شهادت حکم　　کز غیر نه عین بد نه آثار

لیکن چو تعینی کرد اشارت
اغیار ظهور یافت ناچار

چندانکه همه گواه گشتند
بر هستی و وحدتش بیکبار

دیدند عیان که اوست موجود
باقی همگی محال پندار

گشتند همه گواه و رفتند
هم با سر نیستی دگربار

زینست شهادت اولوا العلم
این بود فرشته را هم اقرار

این بود بدایت همه خلق
وین بود نهایت همه کار

کثرت نفسی برای آن بود
تا وحدت او شود پدیدار

چون ظاهر شد که جز یکی نیست
چه فائده از ظهور بسیار

گر در نظر تو کثرت آید
وحدت بود آن ولی باطوار

چون سر کثیر و جمع دیدی
کثرت همه نقش وحدت انگار

فی الجمله ز غیر دیده بردوز
اینست طریق اهل انوار

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

عشق از سر کوی خود سفر کرد
بر مرتبها همه گذر کرد

صحرای وجود گشت زو حال
هر کتم عدم که پی سپر کرد

هیچست نشان صورت خود
چون در دل تنگ ما نظر کرد

وا یافت امانت خود آنجا
آنگه چو نظر بجام و در کرد

خود آن سر کوی بد که اول
زانجا بهمه جهان سفر کرد

جان را به نیابت خود آنجا
وا داشت لباس خود بدر کرد

در جان بپوشید باز خود را
این بار لباس مختصر کرد

این بار چو آفتاب تابان
سر از در هر سرای و در کرد

اول چو بخود نمود خود را
انسان شد و نام خود بشر کرد

فی الجمله بحشمه ند اغیار
ظاهر شد و نعمت دگر کرد

تغیر صور کجا تواند
در نعت کمال او اثر کرد
تعاقب ظهور او در احوال
اظهار کمال بیشتر کرد
ای دیده تو نیز دیده بکشای
ما را چه بخویشتن خبر کرد

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

عشق از پس پرده روی بنمود
کردم چو نگاه روی من بود
پیش رخ خویش سجده بردم
آن لحظه که او جمال بنمود
خود را بکنار در کشیدم
آنگاه که او کنار بگشود
دادم همه بوسه بر لب خود
آندم که لبم لبانش میسود
بودیم یکی و دو نمودیم
تا بود نشد آن نمود در بود
چون سایه با قتاب پیوست
از ظلمت بود خود بر آسود
چون سوخته شد تمام هیزم
پیدا نشود از ین سپس دود
گویند که عشق را نشان کن
خورشید بگل نشاید اندود
آنکس که زبان خویش خواهد
بیند من و تو ندارد ش سود
پروانه که ذوق سوختن یافت
نبود بشعاع شمع خشنود
این حال اگرت عجب نماید
بشنو ز من ار توانی و بشنود
بر خیز اگر حریف مائی
آهنگ سرا بخانه کن زود
می باش خراب در خرابات
در هتوانی بچشم مقصود

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

یاریست مرا ورای پرده
انوار رخش سرای پرده
برداشت ز رخ نقاب و گفتا
می بین رخ من بجای پرده
هر چه از دو جهان ترا خوش آید
آن من باشم ورای پرده

عالم همه پردهٔ مصور — اشیا همه نقشهای پرده
در پرده چو من سخن سرایم — چون خویش نبود نوای پرده
این پرده مرا ز تو جدا کرد — اینست خود اقتضای پرده
نی نی که میان ما جدائی — هرگز نکند عطای پرده
تو بار ردای کبریائی — ما را نبود ردای پرده
جای تو همیشه در دل ماست — بیرون در است جای پرده
من مردم دیدهٔ جهانم — در دیده نبود سزای پرده
گر غیرت پردهٔ خودیت — ور نه منم انتهای پرده
تو هم نه سرای پردهٔ خیز — وز دیدهٔ خود کشای پرده

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

آن مرغ که با زرین پر و بال — گشتی همه گرد کوی اقبال
بودی شب و روز در تگاپوی — کردی همه سال کشف احوال
جائی برسید او بیکدم — کانجا نرسد ملک بصد سال
در اوج فزای عشق روزی — پرواز گرفت و من بدنبال
ناگاه عقابی اندر آمد — آورد شکسته را بچنگال
او را چه محل که هر دو عالم — چون باز کند ز هم پر و بال
در قبضهٔ او چنان نماید — کاندر رخ خوب نقطهٔ خال
خالیست جهان شکار وحدت — کثرت عدم محال در حال
این حال ترا چو گشت روشن — بگذر ز حدیث پار و امسال
گرد سر کوی حال میگرد — خاک در او بدیده می مال
تا کشف شود ترا حقیقت — از آینهٔ علوم و اعمال
ظاهر گردد ترا بتفصیل — آن راز که گفته اند اجمال

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

ایضاً له

عشق از تو رخ عیان نماید	در آینهٔ جهان نماید
یک دائره فرض کن جهان را	هر نقطه از و میان نماید
بس آینه چهرهٔ حقیقت	هر دم بتو رایگان نماید
این دائره بیش نقطه نیست	لیکن بنظر چنان نماید
این نقطه ز سرعت تحرک	صد دائره هر زمان نماید
یک نقطهٔ آتشین بگردان	تا دائرهٔ روان نماید
این نقطه بتو شها در تجیب	هم ظاهر و هم عیان نماید
هر لحظه بتو جمال مطلق	در صورت این و آن نماید
آن سرعت دور نقطه دایم	ساکن بیکی مکان نماید
هر لحظه بتو کمال هستی	در کسوت نقصان نماید
آن نقطه بیان کنم چه چیزست	هر چند ترا گمان نماید
آن نقطه بدان که ظل نورست	کان نور ورای جان نماید
آن نور دل پیمبر ماست	آن کو بتو حق عیان نماید

آن بحر محیط بیکرانه
آن نور بسیط جاودانه

آن بحر که موج اوست دریا	وان نور که ظل اوست اسما
نوری که کمال جمله هستی	از تاب جمال اوست پیدا
اول ز پی نظارهٔ او	شد عین همه جهان مهیا
و آخر هم از آفتاب رویش	شد صورت جسم و جان هویدا
آن ذات که حق بود صفاتش	او را بنگر چه باشد اسما

وان روی که حق بدید توان دید — باشد همه والضحی و طه
فی الجمله جمال صورت اوست — آئینهٔ ذات حق تعالی
در آینهٔ مصطفی چه بیند — جز حسن و جمال ذات الله
کو تا شق روی حق بیا کو — بنگر رخ خوب مصطفی را
در صورت او حق ار ندیدی — او را به یقین به بینی آنجا
در صورت شرع او عراقی — چون دید حقیقت آشکارا
بینم اید کز شفاعت او — حاصل شودش مقام اعلی

تا هر نفسی بدیدهٔ حق
بیند همه او جمال مطلق

ایضاً له

ساقی بیار می که فرو رفت آفتاب — بنمای نیم شب رخ خورشید بی‌نقاب
منکر مشو که روز فروش قومی بیا — کز آسمان جام برآید خور آفتاب
بنیاد عمر اگرچه خرابست باک نیست — خوشتر بود نهان خراباتیان خراب
یاران شدند مست مرا بخت خفته ماند — بیدار کن به بوی می آن خفته را ز خواب
بگشا سر قرابه که در منابه مانده‌ایم — وز بند مرمرانه رها کن مگر شراب
مستم کن آنچنانکه سر از پای گم کنم — نی پای مانم از سر و نی راحت از عذاب
تا جمله او بود نه جهان ماند نه من — خود بشنود ز خود لمن الملک را جواب

ساقی مدار چشم امیدم در انتظار
صافی و درد هر چه بود جرعه بیار

مستم کن آنچنانکه ندانم که من منم — خود را مگر دمی بخرابات افگنم
فارغ شوم ز شعبده بازی روزگار — زین حقهٔ دو رنگ جهان مهره برزنم
قلاش وار بر سر عالم قدم نهم — عیاروار غول خودی خود را بشکنم
در تنگنای ظلمت هستی چه مانده‌ام — تا کی چو کرم پیله همه گرد خود تنم

پیوسته شد چو شبنم بودم بتاب / گویند بر آنم که همه مهر روشنم
سوی سماع تا رسن گشایم دریچه / تا آفتاب غیب درآید ز روزنم
چون پیش آفتاب شوم محو ذره وار / معذور باشم ار زنما الشمس دم زنم
چون عکس آفتاب در آئینه اوفتد / آنم از او بپرس نگویند که آهنم
چون جمع شد وجود من از جمع تفرقه / مطلق بود وجود من ار چه ز معینم

ساقی بیار دانه مرغان لامکان
در پیش مرغ همت من دانه افشان

تا ز آشیان کون چو سیمرغ بر پرم / پرواز گیرم از خود و از جمله بگذرم
بگذارم این قفس که پر و بال من شکست / زان سوی کائنات پر و بال گسترم
در بوستان بیخبری جلوه کنم / وز آشیان هفت دریچه برون پرم
شهباز عرشیم که بپرواز من سزد / سدره مقام و کنگره عرش منظرم
چه عرش و چه ثری که همه ذره بود / در پیش آفتاب ضمیر منورم
هر ذره سازم ار که خود بر آفتاب / در بحر ژرف بیخودی ار غوطه خورم
سبحان آن نفس که زمن بشنوی بانگ / آن او بود نه من سبوح سبیح ننگرم

ای بیخبر ز حالت مستان باخبر
باری نظاره را بخرابات بگذرم

آنانکه گوی عشق ز میدان ربوده اند / بنگر که وقت کار چه جولان نموده اند
خود را چو گوی در خم چوگان فگنده اند / گوی مراد از خم چوگان ربوده اند
کشت امید را ز ره چشم آب داده اند / بنگر بپیش چگونه فرا دان ربوده اند
تا سر چو پا نهاده درین ره چو طالبان / بس مرحبا که از لب جانان شنوده اند
هر لحظه دیده اند عیان عکس روی یار / آئینه دل از قبل آن زدوده اند
در وسع آدمی نه بود آنچه کرده اند / ایشان مگر ز طینت انسان نبوده اند
در کوی بیخودی نه کنون پا نهاده اند / کز با در عدم همه خود دست زاده اند

آندم که جام باده نگونسار کرده اند
بر خاک تیره جرعه ایثار کرده اند

از رنگ و بوی باده یکی مشت خاک را
خوشتر هزار بار ز گلزار کرده اند

این لطف بین که بی غرضی خاک تیره را
از ذروسے سرشتۂ انوار کرده اند

این بو العجب رموز نگر کز همه جهان
آب و گلے خزانۂ اسرار کرده اند

و چه بجدم برای صبوح از نسیم می
مستان خفته را همه بیدار کرده اند

حیث بین هزار عاشق شیدا زیک نظر
نظارگی خویش بدیدار کرده اند

نقشی که کرده اند درین کارگاه صنع
در ضمن آن جمال خود اظهار کرده اند

انگند بحر عشق صدف چون بر کنار
گوهر شناس بهر گهر بشکند صدف

چندین هزار قطره ز دریای بیکران
افشاند ابر فیض بر اطراف کون و مکان

ناگه در ان میانه یکی موج زد محیط
هم قطره گشت غرقه و هم کون و هم مکان

در ساحت قدم نبود کون را اثر
در بحر قطره را نتوان یافتن نشان

آنجا نه اسم باشد و نه رسم و نه خبر
نه عرش نه ثری نه اشارت نه ترجمان

بنموده چون جمال جلال ازل بدانکه
او باشد و جز او نبود هیچ این و آن

جمله یکی بود نبود از دوئی اثر
توحید بی مشارکت آنجا شود عیان

این قطره ز قلزم توحید بیش نیست
ناید یقین حقیقت توحید در میان

توحید ذو الجلال نیاید چو در مقال
روشن کنم ضمیر بتوحید لایزال

برتر ز چند و چون جبروت جلال او
بیرون ز گفت و گو صفت لایزال او

نگذشت و نگذرد نفس هیچ کاملی
گرد سرادقات جمال و کمال او

گر نیستی شعاع جمالش همه جهان
ناچیز بودی از سبحات جلال او

گر در نقاب نور جمالش نشدی نهان
عالم بسوختی ز فروغ جمال او

از لطف قد باز نموده فراق او
در قهر لطف تعبیه کرده وصال او

پیوسته شد چو شبنم بودم به آفتاب
گویند بر آنم که همه مهر روشنم

سوی سماع قدس کشایم دریچه
تا آفتاب غیب درآید ز روزنم

چون پیش آفتاب شوم محو ذره وار
معذور باشم ار ز انا الشمس دم زنم

چون عکس آفتاب در آئینه اوفتد
آنم ازو بپرس نگویید که آهنم

چون جمع شد وجود من از جمع تفرقه
مطلق بود وجود من ارچه ز معینم

ساقی بیار دانه مرغان لامکان
در پیش مرغ همت من دانه فشان

تا ز آشیان کون چو سیمرغ بر پرم
پرواز گیرم از خود و از جابه بگذرم

بگذارم این قفس که پر و بال من شکست
زان سوی کائنات پر و بال گسترم

در بوستان بیخبری جلوه کنم
وز آشیان هفت دریچه برون پرم

شهباز عرشیم که پرواز من سزد
سدره مقام و کنگره عرش منظرم

چه عرش و چه ثری که همه ذره بود
در پیش آفتاب ضمیر منورم

هر ذره سازم اگه خود به ز آفتاب
در بحر ژرف بیخودی ار غوطه خورم

سبحان آن نفس که ز من بشنوی بانگ
آن او بود نه من مسبح هیچ ننگرم

ای بیخبر ز حالت مستان باخبر
باری نظاره را بخرابات بگذرم

آنانکه گوی عشق ز میدان ربوده اند
بنگر که وقت کار چه جولان نموده اند

خود را چو گوی در خم چوگان فگنده اند
گوی مراد از خم چوگان ربوده اند

کشت امید را ز ره چشم آب داده اند
بنگر ببرش چگونه فراوان دروده اند

تا سر چو پا نهاده درین ره چو طالبان
بس مرحبا که از لب جانان شنوده اند

هر لحظه دیده اند عیان عکس روی یار
آئینه دل از قبل آن زدوده اند

در وسع آدمی نه بود آنچه کرده اند
ایشان مگر ز طینت انسان نبوده اند

در کوی بیخودی نه کنون پا نهاده اند
کز با در عدم همه خود مست زاده اند

آندم که جام باده نگونسار کرده اند
بر خاک تیره جرعه ایثار کرده اند

از رنگ و بوی باده یکی مشت خاک را
خوشتر هزار بار ز گلزار کرده اند

این لطف بین که بی غرضی خاک تیره را
از دُرد می سرشتهٔ انوار کرده اند

این بوالعجب رموز نگر کز همه جهان
آب و گلے خزانهٔ اسرار کرده اند

در صبحدم برای صبوح از نسیم می
مستان خفته را همه بیدار کرده اند

چندین هزار عاشق شیدا ز یک نظر
نظارگی خویش پدیدار کرده اند

نقشی که کرده اند درین کارگاه صنع
در ضمن آن جمال خود اظهار کرده اند

انگند بحر عشق صدف چون بهر کنار
گوهر شناس بر گهر نشکند صدف

چندین هزار قطره ز دریای بیکران
افشاند ابر فیض بر اطراف کن مکان

ناگه در ان میانه یکی موج زد محیط
هم قطره گشت غرقه و هم کون هم مکان

در ساحت قدم نبود کون را اثر
در بحر قطره را نتوان یافتن نشان

آنجا نه اسم باشد نه رسم نه خبر
نه عرش نه ثری نه اشارت نه ترجمان

نمرده چون جمال جلال ازل بدانکه
او باشد و جز او نبود هیچ این و آن

جمله بود یکے نبود از دوئی اثر
توحید بی شارکت آنجا شود عیان

این قطرهٔ ز قلزم توحید بیش نیست
ناید یقین حقیقت توحید در میان

توحید ذوالجلال نیاید چو در مقال
روشن کنم ضمیر بتوحید لایزال

برتر ز چند و چون جبروت جلال او
بیرون ز گفت و گو صفت لایزال او

نگذشت و نگذرد ز فلک هیچ کاملی
گر زد سرادقات جمال و کمال او

گر نیستی شعاع جمالش همه جهان
ناچیز بودی از ز سبحات جلال او

گر در نقاب نور جمالش شدی عیان
عالم بسوختی ز فروغ جمال او

از لطف قهر باز نموده فراق او
در قهر لطف تعبیه کرده وصال او

هر دم هزار عاشق مسکین بداده جان — در حسرت جمال رخ بیمثال او
بس یافته نسیم گلستان ز رانفسش — زنده شده همه بنسیم جمال او

ای بیخبر ز نفحهٔ گلزار بوی او
آخر بنال زار سحرگه بکوی او

ای بی نیاز آمده ام بر در تو باز — بر درگه قبول تو آورده ام نیاز
امیدوار بر در لطفت فتاده ام — امیدم که ز درت نشوم نا امید باز
دل زان تست بر سر کویت فگنده ام — خواهی به محشر افگن و خواهی بهی نواز
گر یک نظر کنی بدل سوخته جگر — بازش رهانی از تف هجران جانگداز
از کارسازی دل خود عاجز آمدم — هم تو ز روی لطف و کرم کار من بساز
خوارش مکن بذل حجاب جود ای عزیز — آنرا که از نخست بپروردهٔ بناز
چون بر در تو بار بود دوستانت را — ای دوست در بروی طفیلی مکن فراز

بخشای بر عراقی مسکین ای کریم
وز لطف شاد کن دل غمگینش ای رحیم

ایضاً له

کارم از دست رفت و دست از کار — دیده بی نور ماند و دل بی یار
دل فگارم چرا نگریم خون — دردمندم چرا ننالم زار
خاک بر فرق سر چرا نکنم — چون نشویم بخون دل رخسار
یار غارم ز دست رفت دریغ — ماندم افسوس پای بر دم مار
آفتابم ز خانه بیرون شد — منم امروز و وحشت شب تار
حال بیچارهٔ چگونه بود — رفته از سر مسیح و ادبار
خاطر عاشقی چنان باشد — هم دل از دست رفت هم دلدار
سوختم ز آتش جدائی او — مرهمم نیست جز غم و تیمار
روز و شب خون گریستی بر من — بودی ار چشم بخت من بیدار

کارم از گریه راست می نشود — چکنم چیست چارهٔ این کار

دلم از من بسی خراب‌تر است
خاطرم از جگر کباب‌تر است

دوش پرسیدم از دل غمگین — بی رخ یار چونی ای مسکین
دل بنالید زار گفت مپرس — چه دهم شرح حال خود می‌بین
چون بود حال ناتوان موری — که کند قصد کعبه از در چین
زیر چنگ آردش دم سیمرغ — بردش برتر از سپهر برین
باز سیمرغ بر برد به هوا — ماند او اندران مقام حزین
آنکه کرد از قفس چنان پرواز — کاثرش در نیافت روح امین
منم آن مور و آنکه آن سیمرغ — مرغ عرش آشیان سدره نشین
چون بگردش نمی‌رسد جبریل — چه عجب گر بماندش بزمین
دیده ار نشکند قفس سیمرغ — بی صدف قدر یافت در ثمین
چون ز گنجینه زیر پرده — شد سراپرده زد بعلیین
از حدود صفات بیرون شد — واندر اقطار ذات گشت مکین

ای روان کرده سوی ضوء القدس
باز شوقش طپان چو روح القدس

شاید از شور در جهان فگنیم — گریه بر پیر و بر جوان فگنیم
رستخیزی ز جان برانگیزیم — غلغلی در همه جهان فگنیم
بر فروزیم آتشی ز درد دلت — شوری اندر جهانیان فگنیم
سنگ بر سینه لحظه لحظه زنیم — خاک بر سر زمان زمان فگنیم
آب حسرت روان کنیم از چشم — سیل خون در حصار جان فگنیم
غرق خونیم خیز تا خود را — زین خطرگاه بر کران فگنیم
تن دمی بر هوا نهیم مگر — خویشتن را بر آسمان فگنیم

از پی جستجوی او نظری	در ریاض خوش جنان نگنیم
در نیابیم در مکان او را	خویشتن را به لامکان فگنیم
مرکب عشق زیر ران آریم	رخت را سوی کن فکان فگنیم

پس دران بارگاه عزت و ناز
عرضه داریم از زبان نیاز

ایضاً له

کان تمنای جان حیران کو	آرزوی دل مریدان کو
ما همه عاشقیم دوست کجاست	همه دردیم جمله درمان کو
گرد میدان قدس برگردیم	کاخر آن شهسوار میدان کو
پس ز روحانیان خبر پرسیم	کای ندیمان خاص سلطان کو
پیش مرغان عرش لابه کنیم	کاخر این تخت را سلیمان کو
شاهباز فضای قرب کجاست	آفتاب سپهر عرفان کو
پرتو آفتاب ستر قدم	در سرائی حدوث تابان کو
چند اشارات خود صریح کنم	غوث این قطب چرخ ایمان کو
مطلع نور ذو الجلال کجاست	مشرب قدس فیض سبحان کو
خاتم اولیا امام زمان	مرشد صد هزار حیران کو
صاحب حق بهار عالم قدس	زکریا ندیم رحمان کو

چه عجب گر بگوش جان همه
آید از سر غیب این کلمه

ایضاً له

کاین دم آن سرور شما باماست	آنکه امروز دست او بالاست
دستگاهش ببین لم یزلی ست	رتبتش برتر از قیاس سماست
منزلش صحن قاب قوسین ست	مجلس او بساط او ادناست

در هوای هو تیغش جولان — در سرای حقیقتش ماورست
هر دو عالم درون قبضهٔ او — باز او در درون صفهٔ ماست
گرچه در جای نیست لیک ز لطف — هر کجا کش طلب کنی آنجاست
دیده باید که جان تواند دید — ورنه او در همه جهان پیداست
در جهان آفتاب تابانست — عیب از بوم و دیدهٔ عمیاست
هر که خواهد که روی او بیند — گو ببین روی جان اگر بیناست
دیدهٔ روح بین بدست آور — گر ترا آرزوی مولاناست

آنکه او را میان جان جوییم
چون ببینیم پیش او گوییم

ای گرفته ولایت از تو نظام — چون نبوت بمصطفی شده نام
دیدهٔ مصطفی بتو روشن — شادمان از تو انبیای کرام
هم تو متبوع انبیا بقدم — هم تو مضبوط اولیا بمقام
دل ابدال چاکر تو زجان — جان اوتاد از دو دیده غلام
بی تو من بی مراد مانده و تو — یافته از مراد خود همه کام
چه شود گر کند دران حضرت — ناقصی را عنایت تو تمام
چه کم آید گر از شفاعت تو — کار بیچاره شود بنظام
ای ز رخت تاب آفتاب ازل — روشن از تو قصور در سلام
ذره بی تاب مهر چون باشد — همچنانیم بی رخت وسلام

گرچه سهل است این ثنا بنیوش
مهر از طلعت عیب ذره بپوش

برقعه انوار حق مقمر باد — حسن تو در تو هر دم اظهر باد
تجلی ذات طلعت تو — چون دلت لحظه لحظه انور باد
در طرب خانهٔ وصال قدم — هر زمانت سروری دیگر باد

ز انفاس صفای آب جنت — منظر قدسیان منور باد
ز نسیم ریاض انفاست — جان روحانیان معطر باد
هر تجالت که مجمع حسن ست — دیدهٔ جان ما منور باد
دوحهٔ روضهٔ منور تو — رشک گلزار خلد از هر باد
هر سعادت که حاصل ست ترا — دوستان ترا میسر باد
هر دو فرزند تو که او تاد اند — هر یکی غوث هفت کشور باد
قطب شان صدر منعه ملکوت — که مقامش ز عرش برتر باد

بر سر کوی هر یکی گردون
چون عراقی همیشه چاکر باد

ایضاً له

در میکده با حریف قلاش — بنشین بی شراب بی تشویش باش
از خط خوش نگار برخوان — سر دو جهان مجملی کن فاش
بر نقش نگار رفته گشتم — زان روی نمیروم بنقاش
تا با خودم از خودم خبر نیست — با خود نفسی نبوده می کاش
مخمور نیم بیار ساقی — نقل می از آن لب شکر باش
در صد معنا چو می نگنجد — در ده می کش و می پرست و قلاش
من نیز ترک زهد گفتم — اکنون شب و روز همچو او باش

در میکده گیلستم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی بده آب زندگانی — اکسیر حیات جاودانی
می ده که نمی شود میسر — بی آب حیات زندگانی
هم خضر خجل هم آب حیوان — چون از خط و لب شکر فشانی
گوشم چو صدف شود گهر چین — آن دم که ز لعل در چکانی

شمشیر بکش بکشتن ما — گر ناز و کرشمه بازمانی
هر لحظه کرشمهٔ دگر کن — بفریب مرا چنانکه دانی
در آرزوی لب تو بودم — چون دست نداد کامرانی

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ای مطرب عشق ساز بنواز — کان یار نشد هنوز دمساز
دشنام دهد بجای بوسه — وان نیز بصد کرشمه و ناز
پنهان چه زنم نوای عشقت — کز پرده برون فتاد این راز
در پاش کسی که سر نیفکند — چون طرهٔ او بشد سرافراز
در بند خودم بیار ساقی — آن می که رهاندم ز خود باز
عمریست که آرزوی آن می — چون جام بمانده ام دهن باز
گفتی که بجوی تا بیابی — اینک طلب تو کردم آغاز

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ای روی تو شمع مجلس افروز — سودای تو آتش جگرسوز
رخسار خوش تو عاشقان را — خوشتر ز هزار عید و نوروز
بگشای لب و بخنده بنمای — از لعل تو گوهر شب افروز
زنهار از آن دو چشم خونخوار — فریاد از آن دو زلف کین توز
چون زلف تو کج مباش با ما — از قد تو راستی بیاموز
آن رفت که رفتمی به مسجد — اینک چو قلندران شب و روز

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

وقت طرب است ساقیا خیز — در ده قدحی نشاط انگیز

از جور تو رستخیز برخاست — بنشان شر و شور فتنه انگیز
بستان دل عاشقان شیدا — از طرهٔ دلکشا درآویز
خون دل ما بریز آنگاه — با خاک درت بهم برآمیز
وان خنجر غمزهٔ دلاویز — هر لحظه بخون ما مکن تیز
کردم هوس لبت ندیدیم — کامی چو از آن لب شکرریز
نذرے کردم که تا توانم — توبه کنم از صلاح و پرهیز

در میکده میکشم سبوئے
باشد که بیابم از تو بوئے

ساقی چکنم بساغر و جام — مستم کن از آن می خم انجام
گوشم سخن لب تو بشنید — خشنود نشد از لبت بدشنام
با یاد لب تو عاشقان را — حاجت نبود بساغر و جام
دل زلف و رخ تو دید ناگه — رفتست ببوی دانه در دام
سودای دو زلف بیقرارت — برد از دل من قرار و آرام
باشد که رسم بکام روزے — در راه امید میزنم گام
ورز آنکه نشد لب تو روزی — دانی چه کنم بکام و ناکام

در میکده میکشم سبوئے
باشد که بیابم از تو بوئے

دل از دل بیقرار شستم — دل با رسن زلف یار بستم
بیدل شدم و ز جان بیکبار — چون طرهٔ یار بر شکستم
گویند چگونه چه گویم — مستم ز غمش چنانکه هستم
در دام بلا فتاده بودم — هم طرهٔ او گرفت دستم
ساقی قدحے که از می عشق — چون چشم خوش تو نیم مستم
شد نوبت خویشتن پرستی — آمد گه آنکه می پرستم

فارغ شوم از غم عراقی / وز محنت او چو باز رستم

در میکده میکشم سبوئے
باشد که بیابم از تو بوئے

ساقی می و مهر ریز در جام / بنما بشب آفتاب از بام
این جام جهان نما بمن ده / تا بنگرم اندرو سرانجام
بینم مگر آفتاب رویت / تا با سحرے ز مشرق جام
جان پیش رخ تو بر فشانم / گر بنگرم آن رخ غم انجام
خود ذره چه آفتاب بینام / در سایه دلش نگیرد آرام
در بند خودم نمے توام / کازاد شوم ز بند ایام
که دانهٔ که مرغ جانم / یکباره خلاص یابد از دام
کی باز رسم ز بیم و امید / کی پاک شوم ز ننگ و ز نام
کی خانهٔ من خراب گردد / تا مهر در آید از در و بام
در صومعه بارے نشستم / بر بوی تو چون نیافتم کام

در میکده میکشم سبوئے
باشد که بیابم از تو بوئے

ساقی ز شرابخانه نوش / یک جام بیاور و ببر هوش
مستم بکن آنچنانکه حالی / از هستی خود شوم فراموش
ور خود ز سبو من کنی نگاهی / بی باده شوم خراب و مدهوش
سرمست شوم چو چشم مستت / گر هیچ بیابم از لبت نوش
تا بوکه ز لطف دلنوازت / گیرم همه کام خود در آغوش
دارد چو بلطف تو دلم چشم / میدار بحال او تو هم گوش
بگذار برهنه ام ز لطفت / در من تو ز مهربانی نوش
چون نیست کسی مرا خریدار / مولای تو ام تو نیز مفروش

دیگ دل من اگرچه خام است
بر آتش شوق میزند جوش

در صومعه چون تمت ندیدم
اکنون شب و روز در سر دوش

در میکده میکشم سبوئے
باشد که بیابم از تو بوئے

ساقی بنا رخ نکو ئیت
تا جام طرب کشم بر رویت

نا خورده شراب مست گردم
نظاره کنم رخ نکوئیت

گر صاف نمیدہی که خامم
یاد آر بدردی سبوئیت

آیا بود آنکه چشم تشنه
سیراب شود ز آب روئیت

مگذار ز تشنگی بمیرم
سیراب شوم ز آبروئیت

یا هیچ بود که ناتوانے
یابد سحرے نسیم کوئیت

از توبه و زهد توبه کردم
تا بو که رسم دمی بکوئیت

دل جست ترا نیافت افسوس
وا ماند کنون ز جستجوئیت

رائے تو نکوست با همه کس
با من چه که بد فتاد خوئیت

مے گریم روز در فراقت
مے نالم شب در آرزوئیت

بر بوی تو روزگار بگذشت
از بخت نیافتم چو بوئیت

در میکده میکشم سبوئے
باشد که بیابم از تو بوئے

ساقی بده آب زندگانے
ایمن کن ازین حیات جاودانی

می ده که کسے نیافت هرگز
بی آب حیات زندگانی

در مجلس عشق مغلسے را
پر کن دو سه رطل رایگانی

شاید که دهی بدوستدارے
آن ساغر مهر دوستکانی

بر خیز و ترک خویش گیرم
گر هیچ تو با خودم نشانی

ور از دل من غمت در آید
جان پیش کشم بشادمانی

جان از دو دیده دوستدارم — زانروی که در میان جانی
از عاشق خود کران چه گیری — چون با دل و جانش در میانی
از مهر رخ تو میکند چشم — از دیده همیشه دیده بانی
در آرزوی رخ تو دیدم — عمری چه نشیبا نمتر امانی

در میکده میکشم سبوئے
باشد که بیابم از تو بوئے

ساقی سر درد سر ندارم — بشکن به نسیمی خمارم
یک جرعه ز جام می بمن ده — تا در شکنم آنکه خمارم
از جام تو تا نعم نگردے — خاکم که بجمله سر درآرم
یاد آر بگردمی ازان چشم — کز خاک در تو یادگارم
بگذار که بر درت نشینم — آخر نه زکوی تو غبارم
از دست مده که رفتم از دست — دستیم بده که دوستدارم
زنده نفسے برای آنم — تا پیش رخ تو جان سپارم
این یک نفسم تو نیز خوش دار — چون با نفسے فتاد کارم
در سر دارم که بعد امروز — دست از همه کارها بدارم
نایافته بوی گلشن وصل — در سینه شکست هجر خارم

در میکده میکشم سبوئے
باشد که بیابم از تو بوئے

باقی دو سه دم که هست ساقی — در ده مدد حیات باقی
قد فاتنی الصبوح فادرک — من قبل فوات الاعشاقی
در کیسه چو نقد نیست جز جان — بستان قدحی بیار ساقی
کم اصبر قد صبرت حتی — روحی بلغت الی التراقی
دردا که بهجر عمر بگذشت — نابوده میان ما تلاقی

دیگ دل من اگرچه خام است / بر آتش شوق میزند جوش
در صومعه چشمت ندیدیم / اکنون شب و روز بر سر دوش

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی بنما رخ نکویت / تا جام طرب کشم بجویت
نا خورده شراب مست گردم / نظاره رگی ز رخ نکویت
گر صاف نمیدهی که خامم / یاد آر بدردیی سبویت
آیا بود آنکه چشم تشنه / سیراب شود ز آب رویت
مگذار ز تشنگی بمیرم / سیراب شوم ز آب رویت
یا هیچ بود که ناتوانی / یابد سحری نسیم کویت
از توبه و زهد توبه کردم / تا بو که رسم دمی بکویت
دل جست ترا نیافت افسوس / وا ماند کنون ز جستجویت
رای تو نکوست با همه کس / با من چه که بد فتاد خویت
می گریم روز در فراقت / می نالم شب در آرزویت
بر بوی تو روزگار بگذشت / از بخت نیافتم چو بویت

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی بده آب زندگانی / پیش آر حیات جاودانی
می ده که کسی نیافت هرگز / بی آب حیات زندگانی
در مجلس عشق مفلسی را / پر کن دو سه رطل رایگانی
شاهد که دهی بدوستداری / آن ساغر مهر دوستگانی
برخیزم و ترک خویش گیرم / گر هیچ تو باخودم نشانی
در از دل من غمت درآید / جان پیش کشم بشادمانی

جان از زو دیده دوستدارم — زانروی که در میان جانی
از عاشق خود کران چه گیری — چون با دل و با منش زیانی
از مهر رخ تو میکند چشم — از دیده همیشه دیده بانی
در آرزوی رخ تو دیدم — عمری چو نیافتم امانی

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی سر درد سر ندارم — بشکن به نسیم می خمارم
یک جرعه ز جام می بمن ده — تا در شکم آنکه خاکسارم
از جام تو تا نعیم نگر روی — خاکم که بسجده سر درآرم
یاد آر بگردمی از آن چشم — کز خاک در تو یادگارم
بگذار که بر درت نشینم — آخر نه زکوی تو غبارم
از دست مده که رفتم از دست — دستیم بده که دوستدارم
زنده نفسی برای آنم — تا پیش رخ تو جان سپارم
این یک نفسم تو نیز خوش دار — چون با نفسی فتاد کارم
در سر دارم که ابعد امروز — دست از همه کارها بدارم
نایافته بوی گلشن وصل — در سینه شکست هجر خارم

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

باقی دو سه دم که هست ساقی — دریاب مدد حیات باقی
قد فاتنی الصبوح فادرک — من قبل فوات الاعشاقی
در کیسه چو نقد نیست جز جان — بستان قدحی بیار ساقی
کم اصبر قد صدرت حتی — روحی بلغت الی التراقی
دردا که بهجر عمر بگذشت — نابوده میان ما تلاقی

ما استغفرت سمعی حدیثا ‏ ‏ ما تاب بذکرکم مذاقی

من زان توام تو زان من باش ‏ ‏ خوش باشد عشق اتفاقی

اشتاق الی لقاک فانظر ‏ ‏ لی وجهک نظرة الافاقی

بگذار که بر در تو باشم ‏ ‏ کمتر زسگے درت عراقی

استاذن بابکم عسی ان ‏ ‏ یحظی نظر الیکم صداقی

در میکده میکشم سبوئے
باشد که بیابم از تو بوئے

ساقی قدحے که نیم مستیم ‏ ‏ مخمور صبوحے الستیم

از صومعه پا برون نهادیم ‏ ‏ در میکده معتکف نشستیم

از جور تو خرقها دریدیم ‏ ‏ وز دست تو توبها شکستیم

جز جان گرو دگر نداریم ‏ ‏ بپذیر که نیک تنگدستیم

ما را بہ بلان زما که تا ما ‏ ‏ با خویشتنیم تہی پرستیم

با ہر چہ که داشتیم پیوند ‏ ‏ از مہر تو زان ہمہ گسستیم

بر درگہ لطف تو فتادیم ‏ ‏ در رحمت تو امید بستیم

گر نیک نہ ایم ور بد و نیک ‏ ‏ ہم زان تو ایم ہر چہ ہستیم

درده قدحے که از عراقی ‏ ‏ الا بہ شراب باز رستیم

در میکده میکشم سبوئے
باشد که بیابم از تو بوئے

ایضا لہ

سر بسر از لطف جانی ساقیا ‏ ‏ خوشتر از جان چیست آنی ساقیا

میل جانہا جملہ سوئی تست ‏ ‏ زو که شیرین دلستانی ساقیا

زان بچشم من آئی ہر زمان ‏ ‏ کز صفا آب روانی ساقیا

از مے عشق ار چہ سرمستی مکن ‏ ‏ با حریفان سرگرانی ساقیا

وعده می ده اگرچه کج بود — گر بهانه در گمانی ساقیا
بر لب خود بوسه ده انگه ببین — ذوق آب زندگانی ساقیا
زان شدم خاک درت کز جام خود — جرعهٔ بر من فشانی ساقیا
از لطافت در نیابد کس ترا — زان یقینم شد که جانی ساقیا
گوش جانها پرگهر شد زانکه تو — از سخن در می چکانی ساقیا
در دل چشم ز حسن لطف خویش — آشکارا و نهانی ساقیا

نیست در عالم عراقی را دمی
بر لب تو کامرانی ساقیا

الغزلیات

هر سحر صد ناله و زاری کنم پیش صبا — تا ز من پیغامی آرد بر سر کوی شما
باد می پیمایم و بر باد عمری میدهم — ورنه بر خاک در تو زره کجا یابد صبا
چون ندارم همدمی با باد میگویم سخن — چون نیابم مرهمی از باد میجویم شفا
آتش دل چون نمیگیرد باب دیده کم — میدهم بادی بر آتش تا بسوزد مرا
تا مگر خاکستری گردم بیادی بر شوم — وارهم زین تنگنای محنت آباد بلا
مردن و خاکی شدن بهتر که بی تو زیستن — سوختن خوشتر بسی کز روی تو گردم جدا

خود ندارد بی رخ تو زندگانی قیمتی
زندگانی بی رخ تو مرگ باشد ناگها

ای مرا یکبارگی از خویشتن کرده جدا — گر بدان شادی که دور از تو بمیرم مرحبا
دل ز غم رنجور و تو فارغ از و وز حال او — باز پرس آخر که چون شد حال آن بیمار ما
شب خیالت گفت با جانم که چون شد جان و دل — نعره زد جانم که ای مسکین بقا بادا ترا
دوستان را از کشتی ز آزردی روی خود — در طریق دوستی آخر کجا باشد روا
برد دل را با تو آخر آشنائی بیش ازین — این کند هرگز که کرد این آشنا با آشنا
همچنان خاک در خوبان ملطانش باید جان سپرد — خسته کام مید دارد از نکورویان وفا

روز و شب خونابه اش باید فشاندن بی درت   دیده‌ها کز خاک درگاه تو جوید توتیا
دل برفت از دست از تیمار تو خون جگر   نیم جانی ماند و آن هم ناتوان گویا

از عراقی دوش پرسیدم که چونست حال تو
گفت چون باشد کسی کز دوستان باشد جدا

کشیدم رنج بسیاری دریغا   بکام من نشد کاری دریغا
بعالم در که دیده بار کردم   ندیدم روی دلداری دریغا
شدم نومید کاندر چشم امید   نیامد خوب رخساری دریغا
ندیدم هیچ گلزاری بعالم   که در چشمم نزد خاری دریغا
مرا یاریست کز من یاد نارد   گه از آنچنین یاری دریغا
دل بیمار من بیند نپرسد   که چون شد حال بیماری دریغا
شدم صد بار بر درگاه وصلش   ندادہ بار یکباری دریغا
ز اندوه فراقش بر دل من   رسد هر لحظه تیماری دریغا
بسر شد روزگارم بی رخ او   نماند از عمر بسیاری دریغا

ز بس ماند از عراقی تا که پرسد
چنان گوید که سرداری دریغا

ندیدم در جهان کامی دریغا   بماندم بی سرانجامی دریغا
گوارنده نشد از خوان گیتی   مرا جز غصه آشامی دریغا
نشد از بزم وصل خوبرویان   نصیب بخت من جامی دریغا
مرا دوری از رخ دلدار در ویست   که آنرا نیست آرامی دریغا
فرو شد روز عمر و به نیامد   از آن شیرین لبم کامی دریغا
درین امید عمرم رفت آخر   که یادهم پیغامی دریغا

چه وا دیدم عراقی نزد آن دوست
نمی ارزد به دشنامی دریغا

این حادثه بین که زاد ما را — این واقعه کوفتاد ما را
آن یار که در میان جانست — برگوشهٔ دل نهاد ما را
در خانهٔ ما نمی‌نهد پای — از دست نگه بداد ما را
روزی بسلام یا پیامی — آن یار نکرد یاد ما را
دانست که در غمیم بی او — از لطف نکرد شاد ما را
بر ما در وصل خود فرو بست — در هجر دری کشاد ما را
خوردیم در روزگار گونی — از مهر فراق زاد ما را

ای کاش نزادی عراقی
کز اوست همه فساد ما را

ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب — تافته ام ازجمت روی زمین بر متاب
زنده ببوی توام قوت ز من وا مگیر — تشنهٔ لعل توام باز مدار از من آب
از رخ سیراب خود بر جگرم آب ریز — کز تپش تشنگی شد جگر من کباب
تافته اندر دلم پرتو مهر رخت — میکنم از آب چشم خانهٔ دل را خراب
روزم آرا بشب بی رخ تو چه عجب — روز چگونه بود چون نبود آفتاب
جز بسر کوی تو نیست تنم را مقر — جز بدر لطف تو نیست دلم را تاب

فخر عراقی بس است عار چه داری ز من
نیک و بدش هرچه هست هم ز تو پیش آفتاب

دیدی چه من خرابی افتاده در خرابات — فارغ شده ز مسجد وارسته از مناجات
از خانقاه رفته در بتکده نشسته — صد سجده کرده هر دم در پیش عزی و لات
در باخته دل و دین مفلس بمانده مسکین — افتاده خوار و غمگین در گوشهٔ خرابات
نه همدمی که با او یک دم دمی برآرد — نه محرمی که از وی یابد دمی مراعات
نه هیچ دستگیری دستش گرفته روزی — نه کرده پای مردی با او دمی مدارات
دردش ندیده درمان زخمش نخسته مرهم — در ساخته بناکام با درد بی مداوات

خوش بود روزگاری بر بوی وصل یاری — هم خوشدلیت رفته هم روزگار هیهات

با این همه عراقی امیدوار می باش
باشد که به شود دگر گردیده است حالات

مست خراب باید افتاده در خرابات — گنجی که آن نیابد صد بر در مناجات

خواهی که راه یابی بی رنج بر سر گنج — می بیز هر سحرگه خاک در خرابات

یک ذره گر از آن خاک در چشم جانت افتد — با صد هزار خورشید افتد ترا ملاقات

ور عکس جام باده ناگاه بر تو تابد — تو خویش گردی آگه تر جام بر شعاعات

در بیخودی و مستی جائی رسی که آنجا — درهم شود عبارت بی گم کند اشارات

تا گم نگردی از خود گنجی چنین نیابی — حالی چنین نیابد بگذر ششتر از ملاقات

تا کی کنی بعادت در صومعه عبادت — کفرست زهد و طامات تا بگذری ز میقات

تا تو ز خود پرستی وز دست خود نجستی — میدان که می پرستی در دیر عزی لات

در صومعه تو دانی میکوش تا توانی — در میکده رها کن از هر فضول و طامات

جان باز در خرابات تا جرعهٔ بیابی — مفروش زهد کآنجا کمتر کشند طامات

لب تشنه چند باشی بر ساحل تمنا — انداز خویشتن را در بحر بی نهایات

تا گم کند نشانه دریای بی نشانے — تا در کشد بکامت یکره نهنگ حالات

چون غرق شد عراقی یابد حیات باقی
اسرار غیب بیند در عالم شهادات

چنین که حال من است در خرابات است — می مغانه مرا بهتر از مناجات است

مرا چو باده رهاند ز دست خویشتنم — بمیکده شدنم بهترین طاعات است

درون کعبه عبادت چه سود چون [illegible] — میان بتکده مولای عزی و لات است

مرا که قبلهٔ خم ابروی بتان باشد — چه جای مسجد و محراب زهد و طامات است

ملامتم مکنید ار بدیر در دوشم — که حال بیخبری بهترین حالات است

ز ذوق بیخبری هر که با خبر باشد — خبر ندارد سخن ناصحان خرافات است

خراب کوی خرابات را ازان چه خبر — که اهل صومعه را بهترین مقامات ست
اگرچه اهل خرابات راز من ننگ ست — مرا ز صحبت ایشان بسی مباهات ست
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه — سفید کردن آن نوعی از محالات ست
مقام دردکشانی که در خرابا تند — یقین بدان که ورای همه مقامات ست

کنون مقام عراقی مجوی در مسجد
که او حریف مغانست و در خرابات ست

رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگ ست — بزیر هر خم مویش هزار نیرنگ ست
کرشمه یکند صد هزاره دل ببرد — بدین سبب دل عشاق در جهان تنگ ست
اگر بشد دلم از دست گو برو که مرا — بجای دل سر زلف نگار در چنگ ست
از آنگهی که خراباتیی دلم بربود — مرا هوای خرابات باده و چنگ ست
بدین صفت که منم از شراب عشق خراب — مرا چه جای کرامات و نام یا ننگ ست
بیار ساقی ازان می که ساغر او را — ز عکس چهرهٔ تو هر زمان دگر رنگ ست

بریز خون عراقی و آشتی و اکن
که آشتی بهمه حال بهتر از جنگ ست

ساقی قدح شراب در دست — آمد ز سرشراب خانه سرمست
از مجلسیان خروش برخاست — کان فتنهٔ روزگار بنشست
زان توبهٔ نادرست ما را — همچون سر زلف خویش بشکست
مائیم کنون و نیم جانے — زان تیر نهاده بر کف دست
آن دل که ازو خبر نداریم — هم در خم زلف اوست گر هست
دیوانهٔ کوی اوست دایم — وآشفتهٔ موی اوست پیوست
در سایهٔ زلف او بیاسود — از نیک و بد زمانه وارست
چون دید شعاع مهر رویش — در حال ز سایه رخت بربست

در سایه مجو دل عراقی

کان ذره به آفتاب پیوست

جز دیدن روی تو مرا رای دگر نیست
جز وصل تو ام هیچ تمنای دگر نیست

این چشم جهان بین مرا در همه عالم
جز بر سر کوی تو تماشای دگر نیست

وین جان من شیفته را جز سر زلفت
اندر همه گیتی سر سودای دگر نیست

یک لحظه غمت از دل من می نشود دور
گویی که غمت را جز ازین جای دگر نیست

یک بوسه ربودم ز لبت دل دگری خواست
فرمود فراق تو که فردای دگر نیست

هستند ترا جمله جهان واله و شیدا
لیکن چو منت واله و شیدای دگر نیست

عشاق تو گرچه همه شیرین سخنانند
لیکن چو عراقی ست شکرخای دگر نیست

ندیده ام رخ خوب تو روزکی چندست
بیا که دیده به دیدارت آرزومندست

به یک نظر ز جمال تو دیده خشنودست
به یک کرشمه دل از غمزهٔ تو خرسندست

فتور غمزهٔ تو خون من بخواهد ریخت
برین صفت که بر ابرو کرشمه افگندست

یکی گره بگشا از دو زلف رخ بنما
که صد هزار چو من دل شده دران بندست

ز من مترس که رگ جان من بریده شود
بیا که با تو مرا صد هزار پیوندست

مرا چو از لب شیرین تو نصیبی نیست
ازان چه سود که لعل تو سر بسر قندست

کسی که همچو عراقی اسیر درد تو نیست
شب فراق چه داند که تا سحر چندست

طرهٔ یار پریشان چه خوش ست
قامت دوست خرامان چه خوش ست

خط خوش بر لب جانان چه نکوست
سبزه بر چشمهٔ حیوان چه خوش ست

از می عشق دلم مست و خراب
همچو چشم خوش خوبان چه خوش ست

در خرابات خراب افتاده
عاشق بی سر و سامان چه خوش ست

این دل آشفتهٔ ما را تو ببین
در خم زلف پریشان چه خوش ست

یوسف گم شدهٔ را بنگر
کاندران چاه زنخدان چه خوش ست

لذت عشق بتان از من پرس — که تو زان بی‌خبری کان چه خوش است
چه شناسی که می و نقل بهم — زان دهان شکرستان چه خوش است
گریه بینی که به وقت مستی — لب من بر لب جانان چه خوش است
پارسایی و عراقی باشی — گر بود عیش بدینسان چه خوش است

دل که دائم عشق می‌ورزید رفت — گفتمش جانا مروت مید رفت
هر کجا بوی دلارا می‌شنید — یک نفس با من نیارامید رفت
در سر زلف بتان شد عاقبت — در کنار مهوشی غلطید رفت
چون لب و دندان دلدارم بدید — در سر آن لعل مروارید رفت
دل ز جان من کنون بگرفت — وز بد و نیک جهان ببرید رفت
عشق می‌ورزید دائم لاجرم — در سر چیزی که می‌ورزید رفت
باز کی یابم دل سرگشته را — زانکه در زلف بتان پیچید رفت
بر سر جان جهان چندین ملرز — آنکه شایستی بدو لرزید رفت
ای عراقی چند ازین فریاد و سوز — دلبرت یاری دگر بگزید رفت

عراقی بار دیگر توبه بشکست — ز جام عشق شد شیدا و سرمست
پریشان سر زلف بتان شد — خراب چشم خونناب ست پیوست
چه خوش باشد خرابی در خرابات — گرفته زلف یار و رفته از دست
ز سودای پریرویان عجب نیست — اگر دیوانه زنجیر بشکست
بگرد زلف مه‌رویان همیگشت — چو ماهی در کمان افتاده در شست
بیفشاند آستین بر هر دو عالم — قلندروار در میخانه بنشست
به پیران سر دل و دین داد بر باد — ز خود فارغ شد و از جمله وارست
ز بند نام و ننگ آنگه شد آزاد — که دل را در سر زلف بتان بست

لب ساقی صلای باده درداد
عراقی توبهٔ سی ساله بشکست

ز خواب نرگس مست تو سرگران برخاست
غریو و ولوله از جان عاشقان برخاست

چه سحر کرد ندانم دو چشم جادویت
که از نظارگیان نعره و فغان برخاست

ز تیر غمزه ازین بیش خون خلق مریز
که رستخیز بیکبار از جهان برخاست

بدین صفت که تو آغاز کردهٔ خونریز
چو سیل خواهد ازین تیره خاکدان برخاست

بیا و آب رخ از تشنگان دریغ مدار
طریق مردمی آخر نه از میان برخاست

چنین که من ز فراق تو در سر آمده‌ام
گرم تو دست نگیری کجا توان برخاست

ببوی آنکه بدامان تو در آویزم
دل من از سر جان آستین فشان برخاست

تو در کنار من آ تا من از میان بروم
که هر کجا که در آید یقین گمان برخاست

عراقی از دل و جان آنگهی امید برید
که چشم مست تو از خواب سرگران برخاست

شوری ز شرابخانه برخاست
برخاست غریو از چپ و راست

تا چشم خوشت چه فتنه انگیخت
کز هر طرفی هزار غوغاست

تا جام لبت کدام می داد
کز جرعهٔ او دو کون شیداست

ساقی قدحی که مست عشقیم
وان باده هنوز در سر ماست

آن نعره و شور همچنان هست
وان تشنگی هنوز برجاست

کارم که چو زلف تست درهم
بی قامت تو نمیشود راست

مقصود توئی مرا ز هستی
کز جام غرض می مصفاست

آئینه روی تست عالم
عکس رخ تو درو هویداست

پنهان چه شوی که عکس رویت
در جام جهان نمای پیداست

گل رنگ رخ تو دارد ارنه
رنگ رخش از پی چه زیباست

در سرو نه قامت تو دیدست
ور نه کشش از چه سوی بالاست

با همیست جان ز عکس رخت ... خرم دل آنکه در تماشاست
در باغ همه رخ تو بیند ... از هر ورق گل آنکه بیناست

از عکس رخت دل عراقی
گلزار و بهار و باغ و صحراست

ناگه از میکده فغان برخاست ... ناله از جان عاشقان برخاست
شور و شری فتاد در عالم ... باد هوئی ازین و آن برخاست
جامی از میکده روان کردند ... در پیش صد روان وان برخاست
جرعهٔ ریختند بر سر خاک ... شور و غوغا ز جرعه دان برخاست
جرعه با خاک در حدیث آمد ... گفتگوئی از آن میان برخاست
سخن جرعه عاشقی بشنید ... نعره زد در سر جهان برخاست
بخت من چون شنید آن نعره ... سبک از خواب سرگران برخاست
گشت بیدار چشم دل چو مرا ... عالم از پیش جسم و جان برخاست
خواستم تا ز خواب برخیزم ... بنگرم کز چه این فغان برخاست

بود بر پای من عراقی بند
بند بر پای چون توان برخاست

بیک کرشمه که چشمت در ابروان انداخت ... هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
فریب زلف تو با عاشقان چه شعبده کرد ... که هر که جان و دلی داشت در میان انداخت
دلم چو در سر زلف تو شد توان گه گه ... ز آفتاب رخت سایه بر آن انداخت
رخ تو در خور چشم منست لیک چه سود ... که برقع از رخ تو بر نمی توان انداخت
حلاوت لب لعل تو یاد میکردم ... بسا شکر که دل آن لحظه در دهان انداخت
من از وصال تو دل بر گرفته بودم لیک ... زبان لطف توام باز در گمان انداخت
قبول تو دل خلقی بصد رحیل نشاند ... دل شکستهٔ ما را بر آستان انداخت
چه قدر دارد جانی و دل توان هر دم ... بر آستان درت صد هزار جان انداخت

عراقی از دل و جان آن زمان امید برید
که چشم جادوی تو چنین ورا بروان انداخت

باز بیکبارگی یار کم ما گرفت
چون دل ما تنگ دید خانه دگر جا گرفت

در دل ما گه گهی داشت خیالش گذر
نیز خیالش کنون ترک دل ما گرفت

دیده گریان مگر بر جگر آبی زند
کاتش سودای یار در دل شیدا گرفت

خوشدلیی داشتم با دل پر درد خویش
لشکر هجرش بساخت در دل من جا گرفت

دین و دل و هوش من هر چه بتاراج رفت
جان و تن و هر چه بود جمله بیغما گرفت

عشق مگر در جهان هیچکسی را نیافت
کو همه را ماند و هیچکسی را گرفت

هیچ کسی در جهان یار عراقی نشد
لاجرمش عشق یار بیکس و تنها گرفت

کی به بینم چهرهٔ زیبای دوست
کی ببوسم لعل جان افزای دوست

کی در آویزم بدام زلف یار
کی نهم بر خط سر بر پای دوست

اینچنین پیدا ز من پنهان چراست
طلعت خوب جهان آرای دوست

همچو چشم دوست بیمارم کجاست
شکری زان لعل شکرخای دوست

در دل تنگم نگنجد جهان
چون نگنجد دشمن اندر جای دوست

دشمنان گویند ترک دوست گیر
من برغم دشمنان جویای دوست

چون عراقی واله و حیران شدی
دشمن او دیدی رخ زیبای دوست

هر دلی کو بعشق مائل نیست
حجره دیو خوان که آن دل نیست

زاغ گو بیخبر بمیر از عشق
که ز گل عندلیب غافل نیست

دل بی عشق چشم بی نور است
خود بدین حاجت دلائل نیست

بیدلان را بجز آستانه عشق
در ره کوی دوست منزل نیست

هر که مجنون نشد درین سودا

ای عراقی مگو که عاقل نیست

شاد کن جان من که غمگین است / رحم کن بر دلم که مسکین است

روی بنمای تا نظاره کنم / کآرزوی من از جهان این است

دل بیچاره را بوصل دمی / شادمان کن که بی تو غمگین است

بی رخت دین من همه کفر است / با رخت کفر من همه دین است

بنوازی و بس بیازاری / آخر ای دوست این چه آیین است

که گهم یاد کن بدشنامی / سخن تلخ از تو شیرین است

دل تو بر دادم و ندانستم / که ترا ناز و کبر چندین است

کینه بگذار و مهربانی کن

که عراقی نه درخور این است

ساز طرب عشق که داند که چه ساز است / کز زخمهٔ او نه فلک اندر تک و تاز است

آورد بیک زخمه جهان را همه در رقص / خود جان جهان نغمهٔ این پرده نواز است

رازیست درین پرده گر آنرا بشناسی / دانی که حقیقت ز چه در بند مجاز است

عالم چو صدائیست ازین پرده که دانی / کین پرده چه پرده ست درین پرده چه راز است

معلوم کنی کز چه سبب خاطر محمود / پیوسته پریشان سر زلف ایاز است

محتاج نیاز دل عشاق چرا شد / حسن رخ خوبان که همه مایهٔ ناز است

عشق است که هر دم بدگر رنگ بر آید / ناز است یکی جای دگر جای نیاز است

در صورت عاشق چه بر آید همه سوز است / در کسوت معشوق چو آید همه ساز است

زان شعله که از روی بتان حسن برافروخت / قسم دل عاشق همه سوز است و گداز است

راهیست ره عشق بغایت خوش و نزدیک / هر ره که جز آن نیست همه دور و دراز است

مستی که خراب ره عشق است درین ره / خواب خوش مستیش همه عین نماز است

در صومعه چون راه ندادند مرا دوش / رفتم بدر میکده دیدم که فراز است

از میکده آواز بر آمد به عراقی

در باز تو خود را که در میکده بازست

در سرم عشق تو سودائی خوشست — در دلم شوق تماشائی خوشست

ناله وزاری من هر نیم شب — بر در وصلت تقاضائی خوشست

تا نه پنداری که بی روی خوشت — در همه عالم مرا جائی خوشست

با سگان گشتن مرا شب تا بروز — گرد کوی تو تماشائی خوشست

گرچه می کاهد غمت جان و دلم — یاد رویت رحمت افزائی خوشست

در دلم منگر که از یاد رخت — بوستان باغ و صحرائی خوشست

تا عراقی واله روی تو شد
در میان شهر رسوائی خوشست

جانا نظری که دل نگارست — بخشای که بخت نیک زارست

بشتاب که جان بلب رسیدست — دریاب کنون که وقت کارست

رحم آر که بی تو زندگانی — از مرگ بتر هزار بارست

دیریست که بر در قبولت — بیچاره دلم در انتظارست

نومید چگونه باز گردد — از درگهت آنکه امیدوارست

ناخورده دلم شراب وصلت — از دردی هجر در خمارست

مگذار بکام دشمن اوست — بیچاره را که دوستدارست

رسواش مکن بنزد دشمن — کو خود ز رخ تو شرمسارست

خرم دل آن کسی که او را — اندوه و غم تو غمگسارست

یارش ازین و آن نیابد — آنرا که چو تو نگاریارست

کار آن دارد که همدم تو — هر لحظه و هر دمیش بارست

نه آنکه همیشه چون عراقی
بر خاک درت چو خار خارست

باز مرا در غمت واقعهٔ جانی است — در دل زارم نگر تا بچه حیرانی است

دل ز غمت سیر گشت خون جگر میخورد
بر سر خوان غمت باز بمهانی است

هر که بشخور باز ماند وز سر جان بر نخاست
باز گذارش بغم کو منعم ارزانی است

تا سر زلفین تو کرد پریشان دلم
هیچ نگوئی بدو کین چه پریشانی است

از دل من خون چکید بر جگرم غم بماند
تا ز غمت دیده ام در گهر افشانی است

صبح وصالم بماند در پس کوه فراق
روز امیدم چو شب تیرهٔ ظلمانی است

وصل چو تیر با گوشه کی بگدائی رسد
جستن وصلت مرا مایهٔ نادانی است

خیز دلا وصل جو ترک عراقی بگو
دوست مدارش که او دشمن پنهانی است

از پرده برون آمد ساقی قدحی در دست
هم پردهٔ ما بدرید هم توبهٔ ما بشکست

بنمود رخ زیبا گشتیم همه شیدا
چون هیچ نماند از ما آمد بر ما بنشست

زلفش گره بگشود و شور از همه جان برخاست
جان دل ز جهان برداشت و اندر سر زلفش بست

در دام سر زلفش ماندیم همه حیران
و ز جام می لعلش گشتیم همه سرمست

چون دل ز غمش خون شد آویخت بزلف او
غرقه زنان از حیرت در بر چه بیابد دست

چون سلسلهٔ زلفش بند دل حیران شد
آزاد شد از عالم و ز هستی خود وارست

دل در سر زلفش شد از طره طلب کردم
گفتا لب خوش خوش باشکش اینک بر ما پیوست

با یار خوشی بنشست دل کز سر جان برخاست
با جان و جهان پیوست کز سر دو جهان برخاست

از غمزهٔ روی او گه مستم و گه هشیار
وز طرهٔ لعل او گه نیستم و گه هست

میخواستم از اسرار اظهار کنم حرفی
ز اغیار بترسیدم گفتم سخنی سربست

باز هجر یار دامانم گرفت
باز دست غم گریبانم گرفت

چنگ در دامان وصلش میزدم
هجرش اندر تاخت و دامانم گرفت

جان ز تن از غصه بیرون خواست شد
محنت آمد دامن جانم گرفت

در جهان یکدم نبودم شادمان
ز آن زمان کاندوه جانانم گرفت

آتش سوداش ناگه شعله زد　　در دل غمگین حیرانم گرفت

تا چه بد کردم که بد شد حال من
هر چه کردم عاقبت آنم گرفت

چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت　　جهان کلاه ز شادی بر آسمان انداخت
سپاه عشق تو از گوشهٔ کمین بگشود　　هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
حدیث حسن تو هر جا که در میان آمد　　ز ذوق هر که دلی داشت در میان انداخت
رخ تو در خور چشم منست لیک چه سود　　که برقع از رخ تو بر نمیتوان انداخت
قبول تو همه را اندر آسمان جا کرد　　مرا ز مهر چه آخر بر آستان انداخت
دلم که در سر زلف تو شد توان گه گه　　ز آفتاب رخت سایه بر آن انداخت
من از وصال تو دل بر گرفته بودم لیک　　زبان لطف توام باز در گمان انداخت
حلاوت لب تو دوش یاد میکردم　　بسا شکر که دل آن لحظه در دهان انداخت

چو در سماع عراقی حدیث دوست شنید
بجای خرقه بقوال جان روان انداخت

دل چو در دام عشق منظورست　　دیده را جرم نیست معذورست
ناظرم در رخت بدیدهٔ دل　　گرچه از چشم ظاهرم دورست
از شراب الست روز وصال　　دل مستم هنوز مخمورست
دست ازین عاشقی نمیدارد　　دایم از یار اگرچه مهجورست
حال آشفته بر رخش فاش‌ست　　شعله و نار ریه تو نورست

حکم داری هر چه فرمائی
که عراقی مطیع و مامورست

دو اسپه بیک نظر میدوانم از چپ و راست　　بجست و جوی نگاری که نور دیدهٔ ماست
مرا که جز رخ او در نظر نمی‌آید　　بدو دیده از هوس روی او بر آب چراست
چو غرق آب حیاتم چه آب میجویم　　چو یافت چه کارم چه میدوم چپ و راست

نگاه کردم و در خود همه ترا دیدم — نظر چنین کن آنکس که او بخود بیناست

هنوز طلعت تو یافتیم جمال ترا — بآفتاب توان دید کافتاب کجاست

ز روی روشن هر ذره اشود روشن — که آفتاب رخت در جهان جان پیداست

بقامت خوش خوبان نگاه میکردم — لباس حسن تو دیدم بقدر هر یک راست

شمائل تو بدیدم ز قامت شمشاد — ازان سبب کشش من همه سوی بالاست

شگفت نیست که در بند زلف تست دلم — که هر کجا دل مستیست هم در آن سوداست

بغمزه گر نه ربودی دل همه عالم — ز عشق تو دل جمله جهان چرا شیداست

اگر جمال تو با عاشقان کرشمه نکرد — ز مهر چه شر و آشوب از جهان برخاست

دگر جهان سخن سر تو برون انداخت — سزد که راز نگهداشتن نه کار صداست

ندید چشم عراقی ترا چنانکه توئی
ازانکه در نظرش جمله کائنات هباست

عشق سیمرغیست کورا دام نیست — در دو عالم ز و نشان و نام نیست

جز بگوئی او همانا کس نبرد — کاندران حالت نشان گام نیست

در بهشت آباد حسن روی او — جز دو چشم او رحیق آشام نیست

جمله عالم جرعه جوی جام اوست — گرچه عالم خود برون از جام نیست

ای صبا گر بگذری در کوی او — نزد او ما را جز این پیغام نیست

صبح و شامم طره و رخسار اوست — گرچه آنجا کوبست صبح و شام نیست

کز ربا بیهوده آرام و قرار — بی تو ما را یک نفس آرام نیست

تا لب و چشم تو ما را مست کرد — نقل ما جز شکر و بادام نیست

نیک بختی را که در هر دو جهان — دوستی چون نیست دشمن کام نیست

تا دل ما در سر زلف تو شد — کار ما جز با کمند و دام نیست

با عراقی دوستی آغاز کن
گرچه او در خورد این پیغام نیست

یک لحظه دیدن رخ جانانم آرزوست / یک دم وصال آن مه تابانم آرزوست
در خلوتی چنانکه نگنجد کسی در آن / یکبار خلوت خوش جانانم آرزوست
من رفته از میانه و او در کنار من / با آن نگار عیش بدینسانم آرزوست
جانا در آرزوی تو جانم بلب رسید / بنمای رخ که قوت دل و جانم آرزوست
گر بوسه ازان لب شیرین طلب کنم / تیره مشو که چشمهٔ حیوانم آرزوست
در محفلی بکوی تو ناگاه بگذرم / عیبم مکن که روضهٔ رضوانم آرزوست
یکبار بوسه از لب تو من ربوده‌ام / یکبار دیگر آن شکرستانم آرزوست
بر بوی آنکه بوی تو دارد نسیم گل / پیوسته بوی باغ و گلستانم آرزوست
سودای تو خوش است وصال تو خوبتر / خوشتر ازین و آن چه بود آنم آرزوست
ایمان و کفر من همه رخسار و زلف تست / در بند کفر مانده‌ام ایمانم آرزوست

در درد دلم عراقی و درمان من توئی
از درد بس ملولم و درمانم آرزوست

در کوی خرابات کسی را که نیازست / هشیاری و مستیش همه عین نمازست
از من نپذیرند صلاح و ورع و زهد / آنچه از تو پذیرند در آن کوی نیازست
اسرار خرابات بجز مست نداند / هشیار چه داند که در آن کوی چه رازست
تا مستی رندان خرابات بدیدیم / دیدیم بحقیقت که جز آن کار مجازست
خواهی که درون حرم عشق خرامی / در میکده بنشین که ره کعبه درازست
هان تا ننهی پای بیازی تو درین راه / زیرا که درین راه بسی شیب و فرازست
از میکده‌ها ناله دل سوز برآمد / در زمزمهٔ عشاق ندانم که چه رازست
زان روی که از روی بتان شعله برافروخت / جان همه مشتاق چه در سوز و گدازست
در زلف بتان تاب فریبست که پیچست / مجموعهٔ پریشان ز سر زلف ایازست
چون بر در میخانه مرا بار ندادند / رفتم بدر صومعه دیدم که فرازست

آوازه ز میخانه برآمد که عراقی

در باز تو خود را که در میکده بازست

مهر مهر دلبری بر جان ماست ... جان ما در حضرت جانان ماست

پیش او از درد می‌نالیم ولیک ... درد آن دلدار ما درمان ماست

پس عجب نبود که سودائی شویم ... کآیت سودای او در شان ماست

جان ما چوگان و دل سودائی ... گوی زلفش در خم چوگان ماست

اسب همت را چو در زین آوریم ... هر دو عالم گوشهٔ میدان ماست

با وجود این چنین زار و نزار ... بر بساط معرفت جولان ماست

وزن می ننهند ما را خلقان ولیک ... کس چه داند آنچه در خلقان ماست

گر ز ما برهان طلب دارد کسی ... نور او در جان ما برهان ماست

جنت پر انگبین و شیر و می ... بی جمال دوست شورستان ماست

هاتف دولت مرا آواز داد ... کین نوائی کو عراقی زان ماست

مرا گر یار بنوازد زهی دولت زهی دولت ... وگر درمان من سازد زهی دولت زهی دولت

ور از لطف و کرم یکره درآید از در من ناگه ... ز رخ برقع براندازد زهی دولت زهی دولت

دل بیمار من از غم نبوده یک نفس خرم ... گر از محنت بپردازد زهی دولت زهی دولت

فراق یار بی رحمت مرا در بوتهٔ زحمت ... اگر زین بیش بگدازد زهی دولت زهی دولت

ور از کوی فراموشان فراقش رخت بربندد ... وصالش رخت در تازد زهی دولت زهی دولت

وگر با لطف خود گوید عراقی را بده کامی ... که جان خسته در بازد زهی دولت زهی دولت

ساقی از جام می دمادم نیست ... جان فدای تو ور دلی هم نیست

من که در میکده کم از خاکم ... جرعه‌ای هم مرا مسلم نیست

جرعه‌ای ده مرا ز غم برهان ... که دلم بی شراب خرم نیست

از خودی خودم خلاصی ده ... کز خودم ریش هست مرهم نیست

چون حجاب من است مستی من — گر نباشد مباش کو غم نیست
ز آرزوی دمی دلم خون شد — که شوم یکنفس دران دم نیست
همه دل درهم و پریشانم — چکنم کار دل فراهم نیست
خوش دلی در جهان نمی‌یابم — خوش خوشی در نهاد عالم نیست
در جهان گر خوشی نگشت مرا — خوش ندانم که تا خوشی کم نیست
کشت امید را که خشک بماند — بهتر از آب چشم من نم نیست
ساقیا یک دمم حریفی کن — کاین دمم چون تو هیچ همدم نیست

ساغری ده مرا ز من برهان
گر عراقی حریف محرم نیست

از میکده تا چه شور برخاست — کاندر همه شهر شور و غوغاست
بار دگر به نظاره بیرون آی — کان روی تو از دره تولاست
پنهان چه شوی که عکس رویت — در جام جهان نمای پیداست
گل گر ز رخ تو رنگ ناورد — رنگ رخش آخر از چه زیباست
ورنه ز جمال تو نظر کرد — چشم خوش نرگس از چه رعناست
ما را چه ز باغ و لاله و گل — گر جام غرض ز می مصفاست

تا یافت بنفشه بوی زلفت
ما را چه میل سوی صحراست

تنهای رخت نه هوش ماند — تا پیش رخ تو جان فشاند
افتادم بر در قبولش — امید که از درم نراند
کار دل من عنایت تو — گر بهتر از این کند تواند
مهری ز قبول بر دلم نه — کین قلب کسی نمی‌ستاند

چون حلقه برین در ای عراقی
می باش بگیرد او که داند

با درد خستگانت درمان چه کار دارد — با وصل کشتگانت هجران چه کار دارد

از سوز بلانت مالک خبر نیابد — با عشق عاشقانت رضوان چه کار دارد

در لعل قست پنهان صد گونه آب حیوان — آری ولی لب من با آن چه کار دارد

هم دیدهٔ تو باید تا چهرهٔ تو بیند — کانجا که آن جمال است انسان چه کاره دارد

گر در حضورت نیایم شاید که بی جماعت — پوشیده استخوانی برخوان چه کار دارد

آن خسته دل عراقی با درد یار خو کن — کانجا که دردش آمد درمان چه کار دارد

وهم از دهان تنگت هرگز نشان نیابد — با خاتم سلیمان شیطان چه کار دارد

جان من از لب تو جانا که یافت روحی — ورنه حیات جاوید با جان چه کار دارد

دل میل یکه بیند وز دیده خوبی رویت — ورنه بزیر زلفت پنهان چه کار دارد

عاشق که از در تو نشنید مرحبایی — چون حلقه بر در تو چندان چه کار دارد

در دل که عشق نبود معشوق کی توان یافت — جایی که جان نباشد جانان چه کار دارد

در دل غمی عراقی زانگاه عشق باقی
در خانهٔ طفیلی مهمان چه کار دارد

با روی تو جمالت برهان چه کار دارد — با عشق زلف و خالت ایمان چه کاره دارد

در بارگاه دردت درمان چه راه یابد — با جلوه گاه وصلت هجران چه کار دارد

با محنت فراقت راحت چه رخ نماید — با درد اشتیاقت درمان چه کار دارد

گر در دلم خیالت ناید عجب نباشد — در دوزخ تو آتش رضوان چه کار دارد

هر بوی وصلت ای جان دل بر در تو ماندست — ورنه فتاده بر در حیران چه کار دارد

با عشق تست جان را صد سر سر نهفته
لیکن دل عراقی با آن چه کار دارد

خسته دلم باز طرب میکند — باز طرب از چه سبب میکند

از می عشق تو مگر مست شد — کین همه شادی و طرب میکند

تا سر زلف تو پریشان بدید — شیفته شد شور و شغب میکند

طرهٔ طرار تو در دلبری — بوالعجبیهای عجب میکند
غمزهٔ غماز تو کرد آنچه کرد — فتنه نگر باز که لب میکند
بوالعجبی بین که بدستان و مکر — می برد از من دل و حب میکند
هیچ نگوئی صنما تا غمت — از من مسکین چه طلب میکند
بی ادبی کرد دلم لاجرم — هجر تواش نیک ادب میکند

روز زانگو بدیه العراقی دلم
آنچه بدو هجر تو شب میکند

مرا درد تو درمان مینماید — غم تو محرم جان مینماید
مرا کز جام عشقت مست گشتم — وصال و هجر یکسان مینماید
چو من تن در بلای عشق دارم — همه دشوارم آسان مینماید
بجای من غم تو شاد بادا — بر آن لطفی که بتوان مینماید
اگر یک لحظه آن نماید مرا سوز — دگر لحظه دو چندان مینماید
دلم با این همه دیده زشادی — بهار و باغ و بستان مینماید
خیالت آشکارا میبرد دل — اگرچه روی پنهان مینماید
لب لعل تو جانم می نوازد — نفخش آب حیوان مینماید
ندانم تا چه فتنه خواهد انگیخت — که زلفت بس پریشان مینماید
بدوران تو زان تنگست دلها — که حسنت بس فراوان مینماید

چو ذره در هوای مهر رویت
عراقی نیک حیران مینماید

مرا گرچه ز غم جان می برآید — غم عشقت ز جانم خوشتر آید
درین تیمار گر یکدم غم تو — نپرسد حال من جانم برآید
مرا شادی کجی باشد درین غم — اگر اندوه توام از در درآید
مرا یک ذره اندوه تو خوشتر — که یک عالم پر از سیم و زر آید

اگرچه هر کسی از غم گریزد / مرا چون جان غم تو در خور آید
مرا در سینه تاب اندهِ تو / بسی خوشتر ز آب کوثر آید
چو سر در پای اندوه تو افکند / عراقی در دو عالم بر سر آید

وه که کارم ز دست می برود / روزگارم ز دست می برود
خود ندارم من از جهان خبری / وانچه دارم ز دست می برود
یکدمست اینچ با من آن هم نیز / چون برآرم ز دست می برود
بر زبانه چه دل نهم که روان / همچو یارم ز دست می برود
ور غزان ازو لی بدست آرم / ور مدارم ز دست می برود
ارقی صید دل چه دام نهم / که شکارم ز دست می برود
چون کنم پیش یار جان افشان / که نثارم ز دست می برود
نیست جز آب دیده در دستم / زان نگارم ز دست می برود
ظالم بین که در چنین غمها / غمگسارم ز دست می برود
بخت بنگر که پای بر دوم ما / یار غارم ز دست می برود
دستگیر از نظر بکارم کن / بین که کارم ز دست می برود

با عشق دلگشایت حرمان چه کار دارد / با وصل جانفزایت هجران چه کار دارد
آری عجب نباشد گر در دلم نیایی / در کلبهٔ گدایان سلطان چه کار دارد
من نیز گر نگنجم در حضرتت عجب نیست / آنجا که آن کمالست نقصان چه کار دارد
در تنگنای وحدت کثرت چگونه گنجد / در عالم حقیقت بطلان چه کار دارد
گویند نیکوان را نظاره کی بباید / کانجا که درد نبود درمان چه کار دارد
آری دلی چو عاشق پوشید رنگ معشوق / آنجا میان ایشان دربان چه کار دارد
جائی که در میانه معشوق هم نگنجد

نالک چه رحمت آرد رضوان چه کار دارد

آنرا که غمت ز در براند / بخشش همه در بدر دواند
وانرا که عنایت توره داد / جز بر ره تو دری نداند
وانکس که قبول عشقت افتد / از جمله جهانش واستاند
عاشق که گذر کند بکویت / جان پیش سگ درت نشاند
در وصل بگو که عاشقان را / از دست فراق وارهاند
بیمار توشد دل من اید و ست / درد از رخ تو نمی تواند
بو که بنسیم کوی خود ده / تا وقت سحر بمن رساند
کین مرده بویت زنده گردد / وز عشق رخت کفن دراند

نگذار که خسته دل عراقی
بی وصل تو عمر بگذراند

بیا بیا که نسیم بهار مے گذرد / بیا که گل ز رخت شرمسار میگذرد
بیا که وقت بهارست و موسم شادی / مدار منتظرم روزگار میگذرد
ز راه لطف بصحرا خرام یک نفسے / که عیش تازه کنم چون بهار میگذرد
نسیم کوی تو از لطف کمی بر و هر دم / غمے که بر دل این جان فگار میگذرد
ز جام وصل تو ناخورده جرعه دل من / ز بزم عشق تو در سر خمار میگذرد
سحرگهی که بکوی دلم گذر کردی / بدیده گفت دلم کان نگار میگذرد
چو دیده کرد نظر صد هزار عاشق دید / که نعره می زد هر یک که یار میگذرد

بگوش جان عراقے رسید آوازی
ازان ز کوی تو زار و نزار میگذرد

بیا که عمر من خاکسار مے گذرد / بیا که بر دل من انتظار میگذرد
بیا که جان من از آرزوی دیدارت / بلب رسید و ز غم دلفگار میگذرد
بیا بلطف که جانم بلب رسید بپرس / که از جهان ز غمت زار زار میگذرد

بر آن شکسته دلی رحم کن ز روی کرم
که نا امید ز درگاه یار میگذرد

چنان شمار نگذاری که یکدمم بدرت
که بر درت ز سگان صد هزار میگذرد

مکش کمان جفا بر دلم که تیر غمت
خود از نشانهٔ جان بیشمار میگذرد

من ار چه دورم از درگهت دلم هردم
بر آستان درت چند بار میگذرد

ز دل که میگذرد بر درت بپرس آخر
که آن شکسته برین در چه کار میگذرد

مکش چو دشمنم ای دوست ز انتظار بیا
که این نفس ز جهان دوستدار میگذرد

بانتظار مکش بیش ازین عراقی را
که عمر او همه در انتظار میگذرد

تا کی کشم جفای تو این نیز بگذرد
بسیار شد بلای تو این نیز بگذرد

عمرم گذشت و بیش مرا یک نفس نماند
خوش باش کز جفای تو این نیز بگذرد

آئی بناز و برگذری یار ننگری
ای جان فدای روی تو این نیز بگذرد

آیم بدرگهت نگذاری که بگذرم
پیرامن سرای تو این نیز بگذرد

آمد دلم بکوی تو نومید بازگشت
نشنیده مرحبای تو این نیز بگذرد

هر کس رسید از تو بمقصود و این گدا
محروم از عطای تو این نیز بگذرد

ای دوست تو مرا همه دشنام میدهی
من میکنم دعای تو این نیز بگذرد

بگذشت این که دوست همی خستی مرا
دیگر شد است رای تو این نیز بگذرد

تا کی کشد عراقی مسکین جفای تو
بگذشت چون جفای تو این نیز بگذرد

بیا کین دل سر هجران ندارد
بجز وصلت دگر درمان ندارد

بوصل خود دلم را شاد گردان
که خسته طاقت هجران ندارد

بیا تا پیش روی تو بمیرم
که بی تو زندگانی آن ندارد

چگونه بی تو بتوان زیست یکدم
که بی جانان زیستن امکان ندارد

بمردم ز انتظار روز وصلت
شب هجران اگر پایان ندارد

بیا تا روی خوبت را ببینم
که مهر از ذره رخ پنهان ندارد

ز من بپذیر جانا نیم جانے
اگرچه قیمتی چندان ندارد

چنان شد کز فراقت والهی را
چنین سرگشته و حیران ندارد

وصالت تا ز غم خونم بریزد
عراقی را شبے مهمان ندارد

در من نگرد یار دگر بار که داند
زین پس دهدم مرده خود بار که داند

از یاد خودم کرد بیکبار فراموش
یاد آورد از من دگر آن بار که داند

خون شد جگرم از غم و اندیشه که آن دوست
خشنود شود از من غمخوار که داند

بیمار دلم خسته جگر از غم عشقش
آید بعیادت بر بیمار که داند

ای دشمن بدخواه چه باشی بغم شاد
باشد که شود دوست دگر بار که داند

در بند امید ای دل و بگشای دو دیده
باشد که ببینیم رخ دلدار که داند

روشن شود این تیرگی بخت عراقی
از صبح رخ یار وفادار که داند

محنت سر مردمی ندارد
دولت دل همدمی ندارد

زاحسان زمانه دیده بردوز
کو دیدهٔ مردمے ندارد

از خوان فلک نواله کم پیچ
کو گردهٔ گندمی ندارد

با درد بساز زانکه درمان
با جان تو محرمی ندارد

در تار حیات دل چه بندی
چون بود تو محکمی ندارد

درواکه درین سرای پرغم
کس دولت بیغمی ندارد

گر خوش دلیے درین جهان هست
بارے دل آدمی ندارد

دارد همه چیز آدمی زاد
افسوس که خرمی ندارد

بنیاد بمن دل فراهم
کو محنت درهمی ندارد

کم خور غم اینجهان عراقی

زیراکه غمش کمی ندارد

دل دولت خرمی ندارد — جان راحت بیغمی ندارد

دردا که درون آدمی زاد — آسایش و خرمی ندارد

ازراحتهای این جهانی — جز غم دگر آدمی ندارد

ای مرگ بیا و مردمی کن — کین غم سر مردمی ندارد

ای غم بنشین که شادمانی — با ما سر همدمی ندارد

ای جان سرای تن برون شو — کین جای تو محکمی ندارد

منشین همه وقت با عراقی
کاهلیت آدمی ندارد

اگر تاری ز زلف یار از رخسار برخیزد — هزاران جان مشتاقان ز هر سو زار برخیزد

و گر غمزش کمین سازد دل از جان دست بفشاند — و گر زلفش برآشوبد ز جان زنهار برخیزد

چو رویش پرده بگشاید که صحرا برقص آید — چو عشقش روی بنماید خرد ناچار برخیزد

صبا گر از سر زلفش بگورستان برد بوی — ز هر گوری دو صد بیدل ببوی یار برخیزد

نسیم لطفش ار ناگه بترکستان گذر سازد — با عاشق که از تقسیم و از یلغار برخیزد

نوای مطرب عشقش اگر در گوش جان آید — ز کویش دست بفشاند قلندروار برخیزد

چو یاد او شود مونس جان اندوهگین بیند — چو اندوهش شود غمخور ز دل تیمار برخیزد

ولای عشق او بنشین ز جان برخیز و سر در باز — چو عیاران مکن کاری که گر از کار برخیزد

درین دریا فکن خود را اگر دری بدست آری — کزین دریای بی پایان گهر بسیار برخیزد

و گر موجیست برباید چه دولت برتر از آن ؟ — که عالم پیش قدر تو چو خدمتگار برخیزد

حجاب ره توئی برخیز در ره تا ترا ک عشق آویز — که بی عشق آن حجاب تو ز ره دشوار برخیزد

عراقی هر سحرگاهی برآر از سوز دل آهی
ز خواب این دیده بخت مگر یکبار برخیزد

صبا وقت سحر بوئی ز کوی یار می آید — که بوی او شفائی جان هر بیمار می آید

نسیم او مگر در باغ جلوه میدهد گل را ‏ ‏ ‏ که آواز خوش بلبل ز هر سو زار می آید
بیا در گلستان ای دل ببوی گل رخ خستان جان ‏ ‏ ‏ که از رنگش مرا یاد رخ دلدار می آید
گل از شادی همی خندد من از غم زار میگریم ‏ ‏ ‏ که از رنگش مرا یاد رخ دلدار می آید
زبان هیچ در چشم نمی آید مگر آبی ‏ ‏ ‏ که در چشم بیاد او همی صد بار می آید
اگر گلزار می آید کسی را خوش مرا باری ‏ ‏ ‏ نسیم کوی او خوشتر ز صد گلزار می آید
مرا چه از گل و گلزار که اندر دست امیدم ‏ ‏ ‏ ز گلزار کرد و نسیم او چو زخم خار می آید

عراقی خسته دل هر دم ز هر سو میخورد زخمی
همه زخم بلا گوئی بدین افگار می آید

آن را که چو تو نگار باشد ‏ ‏ ‏ با خورشید لبش چه کار باشد
ناخوش نبود کسی که او را ‏ ‏ ‏ یاری چو تو در کنار باشد
ناخوش چو منی بود که بی تو ‏ ‏ ‏ دل خسته و جان فگار باشد
ما زار ز من اگر بنالم ‏ ‏ ‏ ماتم زده سوگوار باشد
آنکس که جدا فتاد از تو ‏ ‏ ‏ دور از تو همیشه زار باشد
وان دیده که او ندید رویت ‏ ‏ ‏ شاید اگر اشکبار باشد
بیچاره کسی که در دو عالم ‏ ‏ ‏ جز تو دگریش یار باشد
خرم دل آن کسی که او را ‏ ‏ ‏ اندوه تو غمگسار باشد
تا کی دلم ای عزیز چون خون ‏ ‏ ‏ بر خاک در تو خوار باشد
تا مدگه آنکه خسته زار را ‏ ‏ ‏ بر درگه وصل یار باشد

تا چند دل عراقی آخر
در زحمت انتظار باشد

تا زلف تو نگیرد دل بیقرار باشد ‏ ‏ ‏ تا روی تو نه بیند جان سوگوار باشد
تا پیش تو نمیرد جانم نگیرد آرام ‏ ‏ ‏ تا بوی تو نیابد دل بیقرار باشد
جانا ز عشق رویت جانم رسید بر لب ‏ ‏ ‏ تا کی در آرزویت بیچاره زار باشد

آنرا مخواه بیدل کو بی تو جان نخواهد
آنرا مدار دشمن کت دوستدار باشد

درمان اگر نداری باری بدرد یاد آر
کز دوست هر چه آید آن یادگار باشد

با درد خوش توان بود عمری چو بی تو نتوان
با غم بسر توان برد گر غمگسار باشد

خواهی بباز کارم خواهی بسوز جانم
با کار پادشاهان ما را چه کار باشد

از انتظار وصلت آمد بجان عراقی
تا کی غریب خسته در انتظار باشد

در حلقهٔ فقیران قیصر چه کار دارد
در بزم بحر نوشان ساغر چه کار دارد

جائی که عاشقان را درس حیات باشد
اینک چه وزن آرد سنجر چه کار دارد

جائی که بحر معنی موج بقا بر آرد
بر کشتی دلیران لنگر چه کار دارد

در راه پاکبازان زین خرقها چه خیزد
بر فرق سرفرازان افسر چه کار دارد

آندم که آن دم آید آنجا نگنجد آدم
جائی که ره سر آید رهبر چه کار دارد

دائم نوای عراقی میگوید این حکایت
با بوی مشک معنی عنبر چه کار دارد

گهی درد تو درمان مینماید
گهی وصل تو هجران مینماید

دلی کو یافت از وصل تو درمان
همه دشوارش آسان مینماید

مرا گه گه بدر روی یاد میکن
که دردت عین درمان مینماید

بپرس آخر که بی من چونی ای جان
که جانم بس پریشان مینماید

مرا جور و جفا و رنج و محنت
غمت هر دم دگرسان مینماید

زجان سیر آمدم بی روی خوبت
جهان بر من چو زندان مینماید

عراقی خود ندارد چشم ورنه
رخت خورشید تابان مینماید

زان پیش که دل ز جان بر آید
جان از تن ناتوان بر آید

بنمای جمال تا دهم جان
کان سود بدین زیان بر آید

نسیم او مگر دی کاشش بجان برآمد کاری ‌ ‌ این کار کجا بجان برآید

هم از در تو گشایدم کار ‌ ‌ کامم همه زان مکان برآید

کارم سخنیان فتاد مشکل ‌ ‌ کان هیچ به این و آن برآید

بر در گهت آمدم بکاری ‌ ‌ کان بر تو برایگان برآید

نایافته جانم از تو بوسی ‌ ‌ مگذار که ناگهان برآید

بنواز بلطف جانم آندم ‌ ‌ کز کالبدم روان برآید

بیا ور گلگشا
گل ...

کام دل خسته عراقی
از لطف تو بیکران برآید

نگارینی که با ما می نیاید ‌ ‌ بما دل خستگان کی رخ نماید

بیا ای بخت تا بر خود بنازیم ‌ ‌ که از ما یار آرامی نماید

اگر جانم بلب آمد عجب نیست ‌ ‌ بحیله نیم جانی چند باید

بنقد این لحظه جانی میکن ایدل ‌ ‌ شب هجرست تا فردا چه زاید

مگر روشن شود صبح امیدم ‌ ‌ مگر خورشید از روزن برآید

دلم را از غم جان بر اراند ‌ ‌ مرا از من زمانی در رباید

عراقی بر درش امید دربند ‌ ‌ که داند بو که ناگه در گشاید

هر که او دعوی هستی میکند ‌ ‌ آشکارا بت پرستی میکند

هستی آنکس سزد کز نیستی ‌ ‌ هر نفس صد گونه هستی میکند

هر که از خاک درش نعمت نیافت ‌ ‌ لاجرم هر سوی پستی میکند

دل که خورد از جام عشقش جرعه ‌ ‌ بیخبر شد شور و مستی میکند

دل چه خواهد رفت اندر پای او ‌ ‌ جان ز شوقش هم شه دستی میکند

چند گوئی کو جفا کاری کند ‌ ‌ با عراقی فکر هستی میکند

یاد آن شیرین پسر خواهیم کرد ‌ ‌ کام جان را پر شکر خواهیم کرد

دامن از اغیار در خواهیم چید ‌ ‌ سر ز جیب یار بر خواهیم کرد

آفتاب روی او خواهیم دید … گر بهر روزی نظر خواهیم کرد

بوی جان افزای او خواهیم یافت … گر بگلزاری گذر خواهیم کرد

در خم زلفش نهان خواهیم شد … دست با او در کمر خواهیم کرد

چون کمان ابروان بزه کند … پیش تیرش جان سپر خواهیم کرد

از حدیث یار و آب چشم خود … گوش و دامن پر گهر خواهیم کرد

ماجرایی رفت ما را با لبش … دوستان را زان خبر خواهیم کرد

تا عراقی نشنود آوازها … ماجرا را مختصر خواهیم کرد

می روان کن ساقیا کاین دم روان خواهیم کرد … در سر یک جرعه می اینک روان خواهیم کرد

درد می درده که زینجا درد سر خواهیم برد … ساغری پر کن که عزم آن جهان خواهیم کرد

کاروان عمر ازین منزل براند ناگهان … چون روان شد کاروان ما هم روان خواهیم کرد

چون فشاندیم آستین بی نیازی بر جهان … دامن یار اندران عالم کشان خواهیم کرد

در چنین مجلس که می عشقست و ساغر بیخودی … ناله مطرب نقل یاد دوستان خواهیم کرد

تا درین عالم نگردد آشکارا راز ما … زان سبب رخ را ازین عالم نهان خواهیم کرد

از کف ساقی وحدت ساغری خواهیم خورد … جرعه دان بزم خود هفت آسمان خواهیم کرد

تا فتد در ساغر ما عکس روی دلبری … ساغر از باده لبالب هر زمان خواهیم کرد

گر بگردانیم روزی عالمی بی آبرو … روی در روی نگار مهربان خواهیم کرد

پیش زلف دلربایش تحفه دل خواهیم برد … نثر روی جانفزایش جانفشان خواهیم کرد

بر سر بازار وصلش جان ندارد قیمتی … تا نظر در روی خویش رایگان خواهیم کرد

سالها در جستجویش دست و پائی میزدیم … چون نشان دیدیم خود را بی نشان خواهیم کرد

در عراقی نیز خواهد گفت انا الحق آن زمان … بر سر دارش ز غیرت ناگهان خواهیم کرد

من رنجور را روزی نپرسد یار چه توان کرد … نگوید چون شد آخر حال آن بیمار چه توان کرد

تنم در رنج بگدازد دلم از غم بجان آرد … چنین ست ای مسلمان مرا غمخوار چه توان کرد

ز دار و خانهٔ وصلش چو جانان ره نمی‌بینم … بسازم با غم و دوریش نالم زار چه توان کرد
دلا بر من چنین باشد که جان در راه او بازم … اگر آن ماه ننماید مرا رخسار چه توان کرد
چو از خوان وصال او ندارم جز جگر روزی … بخایم از بن دندان جگر ناچار چه توان کرد
سحرگاهان ز موی او بسی رفتم بکوی او … بسی گفتم قبولم کن نکرد آن یار چه توان کرد
چنان نالیدم از شوقش که شد بیدار همسایه … ز خواب این دیدهٔ بختم نشد بیدار چه توان کرد
مرا چون نیست از عشقش بجز تیمار و غم روزی … ضرورت میخورم هر دم غم و تیمار چه توان کرد

عراقی نیک میخواهد که فخر عالمی باشد
ولیکن یار میخواهد که باشد عار چه توان کرد

روی ننمود یار چه توان کرد … چیست تدبیر کار چه توان کرد
در دو چشمم سر آب نقش نگار … می نگیرد قرار چه توان کرد
در سر آیینه نمی‌گنجد … عکس روی نگار چه توان کرد
ور سراسیمه‌ای نمی‌یابد … دولت وصل یار چه توان کرد
رفت عمر و نرفت در همه عمر … دست در زلف یار چه توان کرد
کشت ما را بدوستی چکنم … با چنان دوستدار چه توان کرد
بر درش هر چه داشتم بردم … نه پذیرفت یار چه توان کرد
از گل روی یار قسم دلم … نیست جز خار خار چه توان کرد
بوده بس بر درش عزیزی من … هستم این لحظه خوار چه توان کرد
با مرا در دلم نمی‌گردد … گردش روزگار چه توان کرد
غم بسیار هست و نیست دریغ … با غم غمگسار چه توان کرد
از پی صید دل نهاده دام … لاغر آمد شکار چه توان کرد

چند نالی عراقی از پی دل
در هم و سوگوار چه توان کرد

از در یار گذر نتوان کرد … رخ سوی یار دگر نتوان کرد

اگذشته ز سر سر دو جهان — بر سر کوش گذر نتوان کرد
زانچنان رخ که تمنای دل است — صبر از این بیش مگر نتوان کرد
همچنین دیده که پر خوناب است — همچنان روی نظر نتوان کرد
چون حدیث لب شیرینش رود — یاد حلوای شکر نتوان کرد
سخن زلف مشوش بگذار — دل از این شیفته‌تر نتوان کرد
قصهٔ درد دل خود چکنم — راز این جمله سمر نتوان کرد
غم او مایهٔ عیش و طرب است — از طرب بیش حذر نتوان کرد
گرچه دل خون شود از تیمارش — غمش از سینه بدر نتوان کرد
ابتلائیست درین راه مرا — که از آن هیچ خبر نتوان کرد
گفتم ای دل بگذر زین منزل — محنت آباد مقر نتوان کرد

گفتم آنجا که عراقی باشد
زود از آنجای سفر نتوان کرد

دیدهٔ بختم دریغا کور شد — دل بمرد و زنده اندر گور شد
دست گیر ای دوست این بخت مرا — تا نه بیند دشمنم کو کور شد
تختگاه دل که بودی جای تو — بنگر اکنون جای مار و مور شد
بی لب شیرینت عمرم تلخ شد — شور بختی بین که عیشم شور شد
دل قوی بودم بامیدت ولیک — دل ندادی خستگان [?] رنجور شد

عمارت آمد از عراقی لاجرم
بی تو مسکین بینوا و عور شد

پشت بر روزگار باید کرد — روی در روی یار باید کرد
چون ز رخسار پرده برگیرد — بر رخش جان نثار باید کرد
پیش شمع رخش چه پروانه — سوختن اختیار باید کرد
از پی یک نظاره بر در او — سالها انتظار باید کرد

ز دار و خیار روی در رویت — دلت آئینه دار باید کرد
دلا بود در بوتهٔ زار بگدازد — قلب خود را عیار باید کرد
تا نهد بر سرت عزیزی پای — خویش چون خاک خوار باید کرد
در تو خود را ز خاک بر دانی — پس ترا سنگسار باید کرد
تا دهی بوسه بر کف پائے — خویشتن را غبار باید کرد
دشمنی کت ز دوست وا دارد — زود ازوی فرار باید کرد
در ز چشمت نهان بود دشمن — پس دو چشمت چهار باید کرد
دشمن خود تویی چه در نگری — با خودت کارزار باید کرد

چون عراقی ز دست خود فریاد
هر دمت صد هزار باید کرد

بدین زبان صفت حسن یار نتوان کرد — بطعمهٔ پشهٔ عنقا شکار نتوان کرد
بگفت و گوی سخن عشق دوست نتوان گفت — بجست و جو طلب وصل یار نتوان کرد
بدان مجنب که در خواب روی او بینی — خیال او بود آن اعتبار نتوان کرد
دو چشم تو اگر از عاشقی پر آب بود — بر آب نقش لطیف نگار نتوان کرد
بچشم او رخ او بین بدیدهٔ خفاش — بآفتاب نظر آشکار نتوان کرد
بچشم نرگس کوته نظر بوقت بهار — نظارهٔ چمن و لاله زار نتوان کرد
شدم که بوسه زنم بر درش نظر گفتا — ببوسه خاک در یار خوار نتوان کرد
بنیم گه که تو داری و یکنفس که تراست — حدیث پیشکشش زینهار نتوان کرد
برو به پیش سگان درش فگن جان را — که این متاع بران رخ نثار نتوان کرد
بگوی تا نکند زلف تو پریشانے — که بیش ازین دل من بقرار نتوان کرد
بلا به پیش خیالش شبے همیگفتم — که دشمنی همه با دوستدار نتوان کرد
به تیغ غمزهٔ خونخوار جان مجروحم — هزار بار بروزے فگار نتوان کرد
دلی که با غم عشق تو در میان آمد — بهیچ گونه ز کنارش کنار نتوان کرد

... تو برده ام روزی … بدست هجر مرا جان سپار نتوان کرد
... با سلیمانی … برای مورچه کار ز راز نتوان کرد
... وصالت … به هند … ز هر دو هیچ یکی اختیار نتوان کرد

رموز عشق عراقی مگو چنین روشن
سر عشق چنین آشکار نتوان کرد

گر نظر کردم بروی ماه رخساری چه شد … ور شدم مست از شراب عشق یکباری چه شد
روی او دیدم سر زلفش چرا آشفته گشت … گر به بیند بلبل شوریده گلزاری چه شد
چشم او با جان من گر گفت رازی گو بگو … حال بیماری اگر پرسید بیماری چه شد
دشمنم با دوستان گوید فلانی عاشقست … عاشقم بر روی خوبان عاشقم آری چه شد
در سر سودای زلف خوبرویان شد دلم … ور چنان زلف ار ببینم نیز زناری چه شد
گر گذشتم بر در میخانه ناگاهی چه باک … ور به پیران شکستم توبه یکباری چه شد
چون شدم مست از شراب عشق عقلم گو برو … گر فرو شست آبحیوان نقش دیواری چه شد
در میان عاشق و معشوق رنگ و بوی نیست … گر کند با عاشقان هر لحظه انکاری چه شد
از خمستان ناله مستان بگوش من رسید … رفتم آنجا تا ببینم حال هشیاری چه شد

دیدم اندر کنج میخانه عراقی را خراب
گفتم ای مسکین نگوئی تا ترا یاری چه شد

من مست می عشقم هشیار نخواهم شد … وز خواب خوش مستی بیدار نخواهم شد
زینسان که منم سرمست از باده دوشینه … تا روز قیامت هم هشیار نخواهم شد
تا هست ز نیک و بد در کیسه من نقدی … در کوی جوانمردان عیار نخواهم شد
از تو به خود بینی بیزار شوم لیکن … از رندی و قلاشی بیزار نخواهم شد
تا دلبر او باشد دل بر دگری ننهم … غمخوار چو او باشد غمخوار نخواهم شد
از یار بهر خشمی آزاد نخواهم گشت … وز دوست بهر زخمی افگار نخواهم شد
آن رفت که میرفتم در صومعه هر باری … جز بر در میخانه این بار نخواهم شد

چون ساختهٔ دردم در خلد نخواهم رفت　　چون سوختهٔ عشقم در نار نخواهم شد

بگذار عراقی را بر درگه او باری
بر درگه سلطانان انبار نخواهم شد

امروز مرا در دل جز یار نمی گنجد　　وز یار چنان پر شد کاغیار نمی گنجد
در چشم پر آب من جز یار نمی آید　　در جان خراب من جز یار نمی گنجد
با این همه غم شادم کاندر دل تنگ من　　غم راه نمی یابد تیمار نمی گنجد
این قطرهٔ خون تا یافت از لعل لبش رنگی　　از شادی آن در پوست زنهار نمی گنجد
رو بر در او سرمست از عشق رخش زیرا　　در بزم وصال او هشیار نمی گنجد
شیدای جمال او در خلد نیارامد　　مشتاق لقای او در نار نمی گنجد
چون پرده براندازد عالم سپر اندازد　　جایی که یقین آمد پندار نمی گنجد
هم دیدهٔ او باید تا حسن رخش بیند　　کانجا که جمال اوست ابصار نمیگنجد
از گفت بد دشمن آزرده نگردم زانک　　با دوست مرا در دل آزار نمی گنجد
جانم در دل میزد دل گفت برو کین دم　　با یار درین خلوت دیار نمیگنجد

خواهی که درون آیی بگذار عراقی را
کاندر تتق انوار اطوار نمی گنجد

آشکارا کنم نهان تا چند　　دوست میدارمت به بانگ بلند
دلم از جان نخست دست بشست　　بعد از آن دیده بر رخت افگند
عاشقان تو نیک معذورند　　زانکه نبود ترا کسی مانند
دیدهٔ کو رخ تو دیده بود　　خواه راحت رسان خواه گزند
ای ملامت کنان مرا در عشق　　گوش من نشنود ز نادان پند
گرچه من دور مانده‌ام ز برت　　با خیال تو کرده‌ام پیوند
آنچنان در دلی که میدانی　　ناظرم در تو دائم ای دلبند

تو کجایی و ما کجا هیهات

ای عراقی خیال خیره مبند

جانا حدیث عشقت در داستان نگنجد | حرفی ز عشق رمزیت در صد بیان نگنجد
جولانگه جلالت جز کوی دل نباشد | خلوتگه جمالت در چشم جان نگنجد
سودای زلف و خالت جز در خیال ناید | اندیشه وصالت جز در گمان نگنجد
در دل چو عشقت آید سودای جان نماند | در جان چو مهرت افتد عشق روان نگنجد
دل کز تو بوی یابد در گلستان نپوید | جان کز تو رنگ بیند اندر جهان نگنجد
پیغام خستگانت در کوی تو که آرد | کانجا ز عاشقانت باد وزان نگنجد
آندم که عاشقان را نزد تو بار باشد | مسکین کسی که آنجا بر آستان نگنجد
بخشای بر غریبی کز عشق تو بمیرد | وانگه در آستانت خود یکزمان نگنجد
جان داد او که روزی در کوت جای یابد | نشناخت او که آخر جای جنان نگنجد

آندم که با خیالت دل راز عشق گوید
مسکین عراقی آنجا خود در میان نگنجد

با عشق تو ناز در نگنجد | جز درد و نیاز در نگنجد
با درد تو درد در نیابد | با سوز تو ساز در نگنجد
بیچاره کسی که از در تو | دور افتد و باز در نگنجد
با داغ غمت درون سینه | جز سوز و گداز در نگنجد
با عشق حقیقی بهر حال | سودای مجاز در نگنجد
در میکده با حریف قلاش | تسبیح و نماز در نگنجد
در جلوه گه جمال حسنت | خوبی ایاز در نگنجد
آنجا که رود حدیث وصلت | یک محرم راز در نگنجد
واندم که حدیث زلفت افتد | جز شرح دراز در نگنجد

با یاد لب تو در خیالم
جان باز که ناز در نگنجد

با عشق قرار در نگنجد / جز نالهٔ زار در نگنجد
با درد تو درد سر نباشد / با باد خمار در نگنجد
من با تو سزد که در نگنجم / با دیده غبار در نگنجد
آنجا که منم تو هم نگنجی / با لیل و نهار در نگنجد
در دل نکنی مقام یعنی / با قلب غبار در نگنجد
در دیده خیال تو نیاید / با آب نگار در نگنجد
بوسه ندهی بطنز گویی / با بوس و کنار در نگنجد

شد عار همه جهان عراقی
با فخر تو عار در نگنجد

با شمع روی خوبان پروانه چه سنجد / با تاب موی جانان دیوانه چه سنجد
با عاشقان شیدا سلطان کجا برآید / در پیش آشنایان بیگانه چه سنجد
در رزم پاکبازان عالم چه قدر دارد / در بزم بحر نوشان پیمانه چه سنجد
در صد هزار خرمن یکدانه ایست عالم / با صد هزار خرمن خود دانه چه سنجد
در کوی عشقبازان صد جان جوی نیرزد / تن خود چه قیمت آرد ویرانه چه سنجد
چون عشق در دل آید آنجا خرد نیاید / چون شاه رخ نماید فرزانه چه سنجد

گرچه عراقی از عشق افسانهٔ جهان شد
آنجا که این حدیث ست افسانه چه سنجد

با عشق عقل فرسا دیوانه چه سنجد / با شمع روی زیبا پروانه چه سنجد
پیش خیال رویت جانی چه قدر دارد / با تاب بند مویت دیوانه چه سنجد
با وصل جانفزایت جان را چه آشنائی / در کوی آشنایان بیگانه چه سنجد
چون زلف برفشانی عالم خراب گردد / دل خود چه طاقت آرد ویرانه چه سنجد
بر من اگر نشینی برخیزم از سر جان / پیش بهشت رویت غمخانه چه سنجد

گیرم که خود عراقی شکرانه جان فشانم

در پیش آنچنان رو شکرانه چه سنجد

کی از تو جان غمگینم شود شاد — کی آخر از فراموشی کنی یاد
نپندارم که هجرانت گذارد — کی از وصل تو دلتنگی شود شاد
چنان دانم که حسنت کم نگردد — اگر کمتر کند ناز تو بیداد
ز وصل خود بده کام دل من — که از بیداد هجر آمد بفریاد
ببخشا از کرم بر خاکساری — که در روی تو عمرش رفت بر باد
نظر کن بر دل امیدواری — که بر درگاه امید تو افتاد

بجز درگاه تو هر در که دل زد
عراقی را ازین در هیچ نگشاد

از اشتیاق تو جانا دلم بجان آمد — بیا که با غم تو بر نمی توان آمد
بیا که طالب تو ماجرا نگفته هنوز — بجای خرقه که دل دیده در میان آمد
بچشم مست تو گفتم دلم کجا بردی — لبت بگفت که اینک دلت بجان آمد
بدید تا نظر من دو ناودان لبت — بیا که چشم مرا آب در دهان آمد
نیاید از دو جهان جز رخ تو منظورم — از آن نگه که مرا چشم در جهان آمد

ز روشنائی روی تو در شب تاریک
نمی توان بسر کوی تو نهان آمد

بیا که بی رخ خوبت دلم بجان آمد — بیا که با غم تو بر نمیتوان آمد
بیا که بهر تو جان از جهان کرانه گرفت — بیا که با تو دلم جمله در میان آمد
بیا که بغیر تو در چشم من نیاید هیچ — جز آب دیده که از چشم من روان آمد
مکن که آنچه که بر هیچکس نیامده بود — برین شکسته دلم از غم تو آن آمد
دل شکسته ام آن لحظه دل ز جان برداشت — که رسم جور و جفای تو در جهان آمد

ز جور یار چه نالم که طالع دل من
چنانکه بخت عراقی ست همچنان آمد

ناگه بت من مست ببازار برآمد — شور از سر بازار بیکبار برآمد
ناگه بکرشمه سوی اوباش نظر کرد — کاین شور و شغب بر سر بازار برآمد
بس دل که بکوی غم او شاد فروشد — بس جان که ز عشق رخ او زار برآمد
در صومعه و بتکده عشقش گذری کرد — مومن ز دل و گبر ز زنار برآمد
در کوی خرابات جمالش نظر افکند — شور و شغبی از در خمار برآمد
در وقت مناجات جمال رخش افروخت — فریاد و فغان از دل ابرار برآمد
آورد چو در کار لب غمزه و رخسار — جان و دل و چشم همه از کار برآمد
یک جرعه ز جام لب او می زده یافت — سرمست و خرامان که بسر دار برآمد
در سوخته دل آتش شمع رخش افروخت — از سوز دلش شعلهٔ انوار برآمد
تا باد رخش بر سر آتش گذری کرد — از آتش سوزان گل بیخار برآمد
ناگاه ز رخسار شبی پرده برانداخت — صد مهر ز هر سو لب تار برآمد
باد سحر از خاک درش گرده حکایت — صد ناله زار از دل بیمار برآمد
هر بار برنگی بت من روی نمودی — این بار برنگ همه اطوار برآمد
تا جز رخ او هیچ کسی هیچ نه بیند — در جمله صور آن بت عیار برآمد
فی الجمله برآورد سر از جیب دو عالم — هر دم بلباس دگر آن یار برآمد
المنة لله که پس از محنت بسیار — مقصود و مرادم ز لب یار برآمد

دور از لب و دندان عراقی همه کامم
زان دو لب شیرین شکر بار برآمد

آخر این تیره شب هجر بپایان آید — آخر این درد مرا نوبت درمان آید
چند گردم چو فلک گرد جهان سرگردان — آخر این گردش ما نیز بپایان آید
آخر این بخت من از خواب درآید سحری — روز آخر نظرم بر رخ جانان آید
یافتم صحبت آن یار مگر روزی چند — این همه سنگ سخن بر سر ما زان آید
تا بود گوی دلم در خم چوگان هوا — کی مرا گوی غرض در خم چوگان آید

یوسف گم شده را اگرچه ننمایم بجهان / لاجرم سینهٔ من کلبهٔ احزان آید
بلبل آسا همه شب تا بسحر نعره زنم / بو که بوئی بمشامم ز گلستان آید
او چه خواهد که همی با وطن آید لیکن / تا خود از درگه تقدیر چه فرمان آید

بعراق ار نرسد باز عراقی چه عجب
که نه هر خار و خسی لائق بستان آید

دل در گرهٔ زلف تو بستیم دگربار / وز هر دو جهان مهر گسستیم دگربار
جام دو جهان پر ز می عشق بدیدیم / خوردیم می و جام شکستیم دگربار
شاید که کنون نعرهٔ مستانه برآریم / کز جام می وصل تو مستیم دگربار
المنة لله که پس از محنت بسیار / با تو نفسی خوش بنشستیم دگربار
چون طرهٔ تو شفته روی تو گشتیم / هیهات که خورشید پرستیم دگربار
با ترک مراد دل خود کام گرفتیم / با هر چه کند یار ز خود رستیم دگربار

راز دل ما تا نکند فاش عراقی
اینک دهن از گفت ببستیم دگربار

رخ سوی خرابات نهادیم دگربار / در دام خرابات فتادیم دگربار
از مهر یکی جرعه دو صد توبه شکستیم / بر پیر مغان روزه گشادیم دگربار
در کنج خرابات یکی مغبچه دیدیم / در پیش رخش سر بنهادیم دگربار
آن دل که بصد حیله ز خوبان ببریدیم / در دست یکی مغبچه دادیم دگربار
یکبار بدیدیم رخش وز غم عشقش / صد بار بمردیم و بزادیم دگربار
دیدیم که بی عشق رخش زندگیی نیست / بی عشق رخش زنده مبادیم دگربار
غم بر دل ما تاختن آورد ز عشقش / با این همه غم بیش که شادیم دگربار
عشقش بزیان برد صلاح و ورع ما / اینک همه در عین فسادیم دگربار
با نیستی خود همه با قیمت و قدریم / با هستی خود جمله کسادیم دگربار

تا هست عراقی همه مستیم مریدش

چون نیست شود جمله مرادیم دگربار

دل در گره زلف تو بستیم دگربار — در دام سر زلف چو شستیم دگربار

از نرگس مخمور تو مخمور بماندیم — وز جام می لعل تو مستیم دگربار

از باده عشق تو یکی جرعه چشیدیم — صد توبه به یک جرعه شکستیم دگربار

دل در گره زلف تو بستیم و بریدیم — چون با سر زلف تو خوش نشستیم دگربار

در بتکدهٔ زلف چلیپات بماندیم — زنار هم از زلف تو بستیم دگربار

از پیشگه وصل چو برخاست عراقی
با تو دمکی خوش بنشستیم دگربار

ای باد صبا بگوی آن یار — گر بر گذری ز بنده یاد آر

در هیچ مجال گفت یابی — پیغام من شکسته بگذار

با یار بگوی کان شکسته — آن خسته جگر غریب غمخوار

چون از تو ندید چارهٔ خویش — بیچاره بماند بی تو ناچار

خورشید رخت ندید روزی — بی نور بماند در شب تار

نی در شب تیره دیده روشن — نه خفته عدو نه بخت بیدار

میکرد شبی بروز کاخر — روزی بشود که به شود کار

کارش چو بجان رسید گفت — کای کرده بتیغ هجرم افگار

دی کرده بکام دشمنانم — با یار چنین چنین کند کار

آخر نظری بحال من کن — بنگر که چگونه بی توام زار

یکبار گهم بکن فراموش — یاد آخر ازین شکسته آر

ما را ز من که هیچ هیچیم — از هیچ کسی نگیرد آزار

من نیک بدم تو نیکوی کن — ای نیک بدم به نیک بردار

بگذار که بگذرم بکویت — نکنم ز سگان کویت انکار

بگذاشتم این حدیث کز من — دارند سگان کوی تو عار

بگذار که مشت خاک باشیم — زیر قدم سگ درت خوار
تا جمله تو باشی و تو گویی — او کم کند از میانه گفتار

القصه بجانم از عراقی
بگذار کزو بماند آثار

نظر ز حال من ناتوان دریغ مدار — نظارهٔ رخت از عاشقان دریغ مدار
ز خوان وصل تو چون قانعم بدیداری — تو نیز این کرم از میهمان دریغ مدار
اگر سزای جمال تو نیست دیده و دل — خیال روی تو باشی ز جان دریغ مدار
به پرسش من رنجور اگر نمی آیی — عیادتی ز دل ناتوان دریغ مدار
بمن که گرد درت چون سگان همی گردم — نواله گر ندهی استخوان دریغ مدار

چو با ندیمان جام شراب نوش کنی
نسیم جرعه از خاکیان دریغ مدار

طاب روح النسیم بالاسحار — این دور الندیم بالادوار
در خماریم کو لب ساقی — نیم مستیم کو کرشمهٔ یار
طرهٔ کو که دل در و بندیم — چهرهٔ کو که جان کنیم نثار
غمزهٔ کز لعل یار نوشین لب — بکف آریم جام نوش گوار
که جز این باده باز نرهاند — نیم مستان عشق را ز خمار
در سر زلف یار دل بندیم — که بروز آخرست این شب تار
ز آفتابی که کون ذرهٔ اوست — بر فروزیم ذره وار عذار
با همه نور آفتاب برو — نبود بیش ذره را آثار
چونکه همرنگ آفتاب شویم — شاید آن لحظه گر کنیم اقرار
کاشکارا و نهان او مائیم — لیس فی الدار غیره دیار
کاش بودی بجای دم قدمی — یا ظهوری بجای این اظهار
یا در اول نهان شدی آخر — یا در انوار طی شدی اطوار

گر نبودم نبود میی بستی — کز دمی آن نفس بجان اقرار
تا نبینی در او که جمله یکیست — خواه یکصد شمار خواه هزار
هر پراگنده که جمع شود — بزبانش چنین رود گفتار

گر عراقی زبان فرو بستی
آشکارا نگشتی این اسرار

غلام روی توام ای غلام باده بیار — که فارغ آمدم از ننگ و نام باده بیار
کرشمهای خوش تو شراب ناب منست — درآ به مجلس و پیش از سلام باده بیار
اگرچه روز فرو شد صبوح نوش بکن — خود از مدام گریزد ظلام باده بیار
بوقت شام بیا تا فضای صبح کنیم — که شام نیز خوش آید چو جام باده بیار
بمستی از لب تو دام کرده ام بوی — گر آمدم بتقاضای مدام باده بیار
کجاست دانهٔ مرغان که طوطی روحم — فتاد از پی دانه بدام باده بیار
زبون گرفت مرا توسن جهان ساقی — مگر زبون شود آن بدلگام باده بیار
نظام بزم طرب از می است مجلس ما — چو می نگیرد بی می نظام باده بیار
از انتظار چو ساغر دلم پر از خون شد — مدار منتظرم بر دوام باده بیار
نمی پزد لطف آز آرزوی خام مرا — برای پختن سودای خام باده بیار
درین مقام که خونم حلال میباید — مدار خون صراحی حرام باده بیار
منم کنون و یکی نیم جان رسیده بلب — امید هم ز تو بستان تمام باده بیار
بمستی از لب تو میتوان ستد بوسه — مگر رسم ز لب تو بکام باده بیار

مرا ز دست عراقی خلاص ده نفسی
غلام روی توام ای غلام باده بیار

آب حیوان است آن لب یا شکر — یا سرشته آب حیوان با شکر
نی خطا گفتم کجا لذت دهد — آب حیوان عیش آن لب یا شکر
کس نگوید نوش جانها را نبات — کس نخواند جان شیرین را شکر

لعل تو شکر توان گفت ار بود　　کوثر و تسنیم جان افزا شکر

قوت تو جانست و حیوان جان و زان　　نیست نام لعل تو تنها شکر

ای برشک از لعل تو آب حیات　　وین خجل زان لعل شکرخا شکر

وامق ار دیدی لب شیرین تو　　خود بجستی از لب عذرا شکر

نام تو تا بر زبان بگذشت　　میگذارد در دهان ما شکر

از لب و دندان تو در حیرتم　　تا گهر چون میکند پیدا شکر

تا دهانت شکرستان گشت لب　　در جهان شکست چون لبها شکر

من چرا سودائی لعلت شدم　　از مزاج ار می برد سودا شکر

گرد لعل تو همی گردد نبات　　نی طمع دارد از آن لبها شکر

گرد بر گرد لب شیرین تو　　طوطیان بین جمله سرتاپا شکر

لعل گفتار تو با هم در خورند　　ای عجب چون میشود دریا شکر

طبع من شیرین شد از یاد بت　　ای عجب چون میشود دریا شکر

شعر من شکر ز گفتار خوشت　　ریخته در قالب زیبا شکر

لفظ شیرین عراقی چون لبت
می فشاند از سخن هر جا شکر

سر بسر از لطف جانی ای پسر　　خوشتر از جان چیست آنی ای پسر

میل دلها جمله سوی روی تست　　زانکه شیرین دلستانی ای پسر

زان بچشم من در آئی هر زمان　　کز صفا آب روانی ای پسر

از می حسن ارچه سرمستی مکن　　با حریفان سرگرانی ای پسر

وعده می ده اگرچه کژ بود　　گر بهانه در نمانی ای پسر

بر لب خود بوسه ده تا آنگه به بین　　ذوق آب زندگانی ای پسر

از لطافت در نیابد کس ترا　　زان یقینم شد که جانی ای پسر

در دل و چشم ز حسن زلف تو　　آشکارا و نهانی ای پسر

نیست در عالم عراقی را دمی
بی لب تو زندگانی ای پسر

مرا از هر چه می بینی رخ دلدار اولی تر　　نظر چون میکنم باری بروی یار اولی تر
تماشای رخ خوبان خوشست آری ولی مارا　　تماشای رخ دلبر ازان بسیار اولی تر
بیا ای چشم هر جائی جمال روی یارم بین　　چو عاشق میشوی باری برین رخسار اولی تر
ز روی او چه بگشایم نقاب روی او اولی　　ز زلفش هر چه بربندم مرا زنار اولی تر
کسی کاهل مناجاتست او را کنج مسجد آ　　مرا کاهل خراباتم در خمار اولی تر
فریب غمزهٔ ساقی چو بستاند مرا از من　　لبش با جان من در کار و من بیکار اولی تر
چو زان لب در کشم جامی جهان را جرعه بخشم　　جهان از جرعهٔ من مست من هشیار اولی تر
بیک ساغر در آشامم همه دریای هستی را　　چو ساغر میکشم باری قلندروار اولی تر
خرد گفتا به پیران سر چه گردی گرد میخانه　　ازین رندی و قلاشی شوی بیزار اولی تر
نهان از چشم خود ساقی مرا گفتا نهانی خور　　که عاشق در همه کاری چو من میخوار اولی تر

عراقی را بجو بگذار و بجو در خرابات آ
که اینجا یک خراباتی ز صد دیندار اولی تر

نیم چون یک نفس بی غم دلم غمخوار اولی تر　　ندارم چون دلی خرم تنم بیمار اولی تر
نیابد هر که دلداری چو من زار و حزین اولی　　به بیند هر که غمخواری چو من غمخوار اولی تر
دلی کز وصل یار خود ندارد عشرت با هم　　چنین دل در کف هجران اسیر و زار اولی تر
وصال او نمی یابم تن اندر هجر او دارم　　بشادی چون نیم لائق مرا تیمار اولی تر
چه درد او بود درمان تن من ناتوان خوشتر　　چو زخم او شود مرهم تنم افگار اولی تر
چو روزی من از وصلش همه تیمار غم باشد　　بهر حالی مرا درد و غم بسیار اولی تر
دلا چون عاشقی داری بدرد او گرفتاری　　همیکن ناله و زاری که عاشق زار اولی تر
هر آنچه آرزو داری برو از درگه او جوی　　ز هر در کان زند مارا در دلدار اولی تر

عراقی در رخ خوبان جمال یار خود می بین

نظر چون میکنی باری بروی یار ادلی تر

بدست غم گرفتارم بیا ای یار دستم گیر
برنج ارچه سزاوارم بیا دلدار دستم گیر

یکی دل داشتم پر خون شد آنهم از کفم بیرون
چو کار از دست شد اکنون بیا ای یار دستم گیر

کنون در حال من بنگر که عاجز گشتم و مضطر
مرا مگذار و خود مگذر درین تیمار دستم گیر

بجان آمد دلم از دست این هجران بی پایان
ندارم طاقت هجران بجان زنهار دستم گیر

چو کردی حلقه در گوشم مکن آزاد و مفروشم
مکن آخر فراموشم ز من یاد آر دستم گیر

عراقی چون نخوردم گرفتاری بدست غم
فغان کن در پیش برو میگو ای غمخوار دستم گیر

بر درت افتاده ام خوار و حقیر
از کرم افتاده را دستگیر

از تو نگزیرد دل من یک زمان
کالبد را کی بود از جان گزیر

دایهٔ لطفت مرا در بر گرفت
دادش از نازم دم صد گونه شیر

چون نیابم بوی مهرت یک زمان
از دل و جانم برآید صد نفیر

دردمندم در من مسکین نگر
تا شود دردم دلم درمان پذیر

دل که با وصلت خیانت کرده بود
در کف هجرت کنون ماندست اسیر

باز هجرت قصد جانم میکند
کشته را بار دگر کشته گیر

بیدلی را بی سبب آزرده گیر
خاکساری را بخاک برده گیر

خسته از جور عشقت کشته دان
وانگهی از عشق رویت مرده گیر

گر چنین خواهی کشیدن تیغ غم
جانم از تن چون خون افسرده گیر

چند خواهی کردن این جور و ستم
بیدلی را غم بجان آزرده گیر

برده جوشش دلم و اکنون مرا
نیم جانی مانده وآن هم برده گیر

گر نخواهی کرد تیمار دلم
از غم و تیمار جانم خورده گیر

ور عراقی را تو ننوازی کنون

مطلعے از مہر او آزرده گیر

ای امید جان عنایت از عراقی وا مگیر
چاره ساز آنرا که کیدم نیستش از تو گزیر

مانده ام در تیه فرقت ره نما یا رهنما
غرقه در دریای هجرم دست گیر ای دستگیر

در دل زارم نظر کن کز غمت آمد بجان
چاره کن جانرا که شد در دست هجرانت اسیر

سوی من بنگر که عمری بر امید یک نظر
مانده ام چون خاک بر خاک درت خوار و حقیر

نز تو بو یافته نه از زندگانی راحتی
ساخته با درد بی درمان تو مسکین فقیر

دل که سودای تو می پخت آرزویش خام شد
کو تنور آرزو تا اندر او بندم فطیر

دایهٔ لطفت بشیر مهر پرورد جان
شیرخواره چون ز بدکیش بازگیرد دایه شیر

ز آفتاب مهر بر دل سایه گستر تا شود
در هوای مهر روی تو چو ذره مستنیر

گر فتد بر خاک تیره پرتو عکس رخت
گردد اندر حال هر ذره چو خورشید منیر

در نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد
خوشتر از خلد برین گردد درکهای سعیر

چون تو کردی حدیث عشق آغاز
پس چرا قصه شد دگرگون باز

من ز عشق تو پرده بدریده
تو نشسته درون پردهٔ ناز

تو ز من فارغ و من از غم تو
کرده هر لحظه نوحه آغاز

من چو حلقه بمانده بر در تو
کرده تو در بروی بنده فراز

آمدم با دلی و صد زاری
بر در لطف تو ز راه نیاز

چون از آن توام قبولم کن
ذره لطف یکدمم بنواز

آمدم بر درت با میدی
ناامید از درم مگردان باز

ساقی ز شکر خنده شراب طرب انگیز
در ده که بجان آمدم از توبه و پرهیز

در بزم رخ خود در صد شمع برافروز
هر دم ز شکر خنده بلائی دگر انگیز

هر ساعتی از غمزه فریبی دگر آغاز
وز لعل شکربار می و نقل فرو ریز

آن دل که برخسار تو در دیده نظر کرد — او را ز سر زلف نگونسار در آویز
و آن جان که بدام سر زلف تو در افتاد — صیدش کن و بسپار بدان غمزهٔ خونریز
ای دوست که آموخت ترا کز رخ چون ماه — بفریب دل و حیله جان ناگه و بگریز
در شهر ز عشق تو بسی فتنه و غوغاست — از خانه برون آ بنشان شور و شغب خیز
چون طینت من از می مهر تو سرشتند — کی توبه توان کرد ز جام طرب انگیز

خواهی که بیابی دل گم گشته عراقی
خاک در میخانه بغربال همی بیز

کار ما بنگر چه خام افتاد باز — کار با پیک و پیام افتاد باز
من چه دانم در میان دوستان — دشمن بدگو کدام افتاد باز
من همیدانم که گفت و گوی ما — در میان خاص و عام افتاد باز
عاقلان دیوانه نامم کرده‌اند — ببین آخر این چه نام افتاد باز
در گلستان بگذشتم صبحدم — بوی یارم در مشام افتاد باز
در سر سودای زلفش گشت دلم — مرغ صحرائی بدام افتاد باز
تا بدیدم عکس او در جام می — در سر سودای خام افتاد باز
تا چشیدم جرعهٔ از جام او — در دلم مهر مدام افتاد باز
روز بخت من شب تاریک شد — صبح امیدم بشام افتاد باز
توسن دولت که بودی رام من — آن شد اکنون بدلگام افتاد باز
باز اقبال از کف من بر پرید — زاغ ادبارم بدام افتاد باز
مجلس عیش دل افروز مرا — باطنه بشکست و جام افتاد باز

من چو از تاب جمالش سوختم
پس عراقی از چه خام افتاد باز

ای مطرب درد پرده بنواز — هان از سر درد در ده آواز
تا سوخته دل دمی بنالد — تا شیفته‌ئی شود سرانداز

همین پرده بدرد و خوش می‌سوزد — کان یار نشد هنوز دمساز
دلدار نساخت چون نسوزم — یا با سوزم بسازد و بنواز
یک جرعه ز جام عشق در ده — تا بو که رها نیم ز خود باز
در سوختنم چو نیست راحت — باری تو ام بساز و بنواز
ماتم زده ام چه سیر انگیزم — محنت زده ام چه میکنم باز

گر یار نساخت ای عراقی
خیز از سر سوز نوحه آغاز

بی جمال تو ای جهان افروز — چشم عشاق تیره بیند روز
دل بایوان عشق بار نیافت — تا بکلی ز خود نگردد بروز
در بیابان عشق بی رهرو — خانه پرورد لا بجو برو بسوز
چه بلا بود کان بمن برسید — زین دل جان گداز دریا ندوز
عشق میگویدم که ای کذاب — چاک زن طیلسان و خرقه بسوز
دگر از فهم خویش قصه مخوان — قصه خواهی بیا ز ما آموز

بنشان ای عراقی آتش خویش
پس چراغی ز عشق ما افروز

از غم عشقت جگر خون است باز — خود بپرس از دل که او چون است باز
هر زمان که از غمزهٔ خونریز تو — بر دل من چند شبیخون است باز
تا سر زلف ترا دل جای ساخت — از سرای عقل بیرون است باز
حال دل بودی پریشان پیش ازین — نی چنین درهم که اکنون است باز
از فراق تو برای درد دل — صد بلا و غصه معجون است باز
تا جگر خون کردی ای جان من آن انتظار — روزی دل نی جگر خون است باز
از برای دل بیار ای دیده خون — زانکه حال او دگرگون است باز
گر چه میکاهد غم تو جان من — لیک مهرت هر دم افزون است باز

من چه شادم از غم دیدار تو
پس عراقی از چه محزونست باز

بکشم بیا ز روزی سر زلف مشک رنگش
ندهم ز دست این بار اگر آورم بچنگش

سر زلف او بگیرم لب لعل او ببوسم
بمراد اگر نشستم ز دو چشم شوخ و شنگش

چو نبات میگدازم همه شب در آب دیده
بامید آنکه یابم شکر از دهان تنگش

بروم ز چشم مستش نظری بوام گیرم
که بدان نظر ببینم رخ خوب لاله رنگش

چو کمان ابروانش فکند خدنگ غمزه
چکنم که جان نبازم سپر از پی خدنگش

ز لبش عتاب یارب چه خوشست صلح از خو
بنگر چگونه باشد که چنین خوشست جنگش

دلم آئینه ست و در روی رخ او همے نماید
نفسی بزن عراقی بگذر ز نام و ننگش

صلای عشق که ساقی ز لعل خندانش
شراب و نقل فرو ریخت بمستانش

بیا که بزم طرب ساخت و خوان عشق نهاد
برای مالب نوشین شکر افشانش

تبسم لب ساقی خوشست و خوشتر ازان
خرابی که کند باز چشم فتانش

بیک کرشمه چنان مست کرد جان مرا
که در بهشت نیارد بهوش رضوانش

خوشا شراب خوشا ساقی و خوشا بزمے
که غمزه خوش ساقی بود خطا نکش

ازین شراب که یک قطره بیش نیست که تو
گهی حیات جهان خوانی و گهی جانش

ز عکس ساغر آن بر تو ست این که تو باز
همیشه نام نهی آفتاب تابانش

ازین شراب اگر خضر یافتے قدحے
خود التفات نبودی باب حیوانش

نگشت مست بجز غمزه خوش ساقے
ازان شراب که در داد لعل خندانش

نبود نیز بجز عکس روی او در جام
نظارگی که بود همنشین و هم خوانش

نظارگی بمن و هم بمن هویدا شد
کمال او که بمن ظاهر ست برهانش

عجب مدار که چشمش بمن نگاه کند
برای آنکه منم در وجود آسانش

نگاه کرد بمن دید صورت خود را
شد آشکار ز آئینه راز پنهانش

عجب چرا بعراقی سپرد امانت را ‌‌ نبود در همه عالم کسی نگهبانش

مگر که راز جهان خواست آشکارا کرد
بدو سپرد امانت که دید نادانش

تماشا میکند هر دم دلم در باغ رخسارش ‌‌ بکام دل نمی نوشد می لعل شکربارش

دلی دارم مسلمانان چو زلف یار سرجائی ‌‌ همه در بند آن باشد که گردد گرد رخسارش

چه خوش باشد دلم هر لحظه در باغ جمال او ‌‌ گهی گل چیند از رویش گهی شکر ز گفتارش

گهی در باغ رخ غلطان چو زلف بیقرار او ‌‌ گه از جام لبش سرخوش گهی چون چشم خونخوارش

از آن خوشتر تماشائی تواند بود در عالم ‌‌ که بیند دیدهٔ عاشق بخلوت روی دلدارش

چنان سرمست شد جانم ز جام عشق جانانم ‌‌ که تا روز قیامت هم نخواهم یافت هشیارش

بهار و باغ و گلزار عراقی روی جانانست
زصد خلد برین بهتر بهار و باغ و گلزارش

در بزم قلندران قلاش ‌‌ بنشین و شراب نوش خوش باش

تا ذوق خمار در نیابی ‌‌ باشد که شوی تو نیز قلاش

در صومعه چند خود پرستی ‌‌ رو باده پرست شو چو او باش

در جام جهان نمای می بین ‌‌ ستر دو جهان ولی مکن فاش

در خود نظری کمن به ساقی ‌‌ سرمست شوی ز چشم رعناش

جز نقش نگار هر چه بینی ‌‌ از لوح ضمیر پاک تبراش

باشد که به بینی ای عراقی
در نقش وجود خویش نقاش

کردم گذری بمیکده دوش ‌‌ سبحه بکعبت و سجاده بر دوش

پیری بدر آمد از خرابات ‌‌ سرمست ز جام عشق و بیهوش

گفت از سر وقت خویش با من ‌‌ اینجا نخرند زرق مفروش

سبحه بده و پیاله بستان ‌‌ خرقه بنه و پلاس در پوش

در صومعه بیهده چه باشی	در میکده رو شراب مینوش
گر یاد کنی جمال ساقی	جان و دل و دین کنی فراموش
در عکس رخش ببینی از جام	بی باده شوی خراب و مدهوش
خواهی که بیابی انچنین کام	در ترک مراد خویشتن کوش
چون ترک مراد خویش گیری	گیری همه آرزو در آغوش
گر ساقی عشق از خم درد	دردی دهدت مخواه سرجوش
تو کار بدو گذار و خوش باش	گر زهر دهد ترا بکن نوش

چون راست نمیشود عراقی
این کار بگفت وگو خاموش باش

باز غم بگرفت دامانم دریغ	سر بر آورد از گریبانم دریغ
غصه دم دم میکشم از جام غم	نیست جز غصه گدازانم دریغ
ابر محنت خیمه زد بر بام دل	صاعقه افتاد در جانم دریغ
مبتلا گشتم بدردی باز تو	کس نداند کرد درمانم دریغ
در چنین جان کندنی افتاده ام	چاره جز مردن نمیدانم دریغ
الغیاث ای دوستان رحمی کنید	کز فراق یار درمانم دریغ
جور دلدار و جفای روزگار	میکشد هر یک گریبانم دریغ
گرچه خندم گاه گاهی شمع وار	در میان خنده گریانم دریغ
صبح وصل او نشد روشن هنوز	در شب تاریک هجرانم دریغ
کار من نامد فراهم تا بود	در هم این حال پریشانم دریغ
نیست امیدم بهی ای بخت من	تا کی از دست تو در مانم دریغ

لاجرم خون خور عراقی و بدم
چون نکردی هیچ فرمانم دریغ

حبذا عشق و حبذا عشاق	حبذا ذکر دوست را عشاق

حبذا آن زمان که پردهٔ عشق
بجود از سر کنند با عشاق

نبرند از وفا طمع هرگز
نگریزند از جفا عشاق

خوش بلائیست عشق زان نرهند
دل و جان را درین بلا عشاق

آفتاب جمال او دیدند
نور دارند ازان ضیا عشاق

داده اند اندرین قوی جا تنها
چون سکندر ازان هوا عشاق

بگشادند در سرای وجود
دری از عالم صفا عشاق

ای عراقی چو تو کسے دانند
انچنین درد را دوا عشاق

دلی که آتش شوق تواش بسوزد پاک
زبیم آتش دوزخ کجا شود غمناک

ببوی آنکه در آتش قدم نهی روزی
هزار سال در آتش قدم زند بیباک

گرت در آتش باید کجا رود به بهشت
وگر چه شد ز کفت زهر کی خورد تریاک

مرا که نیست ازان آتشم بجز دودے
فرو گرفت زمین جمله خس و خاشاک

کجاست آتش شوقت که در دل افروزد
که هرچه غیر تو باشد بسوزد آنرا پاک

اگر بسوزد عراقی دل تو زین آتش
بیار آب ز چشم و بریز بر سر خاک

گر آفتاب رخت سایه افگند بر خاک
ز منیان همه دامن کشند بر افلاک

بمن نگر که بمن ظاهرست مهر رخت
شعاع خور ننماید اگر نباشد خاک

دل من آئینهٔ تست پاک میدارش
که روی پاک نماید اگر نباشد خاک

لب تو بر لب من خوش بیار بوسه بده
چو جان من بلب آمد کجا برم تریاک

به تیغ غمزه مرا میزنی و مے ترسم
که هم تو آید تیغی که میزنی بے باک

برای صورت خود سوی من نگاه کنی
وگرنه سوی کسی کی کند نظر خاشاک

مرا بزیور هستی خود بیارائی
ز مهر آنکه بمن حسن خود کنی ادراک

اگر نبودے بر من لباس هستی تو
ز بی نیازی تو کردمی گریبان چاک

مده ز دست بیکبارگی عراقی را
که نوبت محیطی که رو کن خاشاک

بیا که خانهٔ دل پاک کردم از خاشاک
درین خرابه تو خود کی قدم نهی حاشاک

بلطف صید کنی صد هزار دل هر دم
ولی نگاه نداری یکی دل غمناک

کدام دل که بخون درنگشت دامن
کدام جان که نکرد از غمت گریبان چاک

کنون اگر نرسی کی رسی بفریادم
مرا که جان بلب آمد کجا برم تریاک

منم گر آینهٔ تو چرا نمی تابد
در روی تو همانا که نیست آئینه پاک

چو آفتاب بهر ذره می نمائی رخ
ولیک چشم عراقی نمیکند ادراک

هزار دل کنی از غم خراب تو نه بسی
هزار جان بلب آری ز کس نداری باک

کدام دل که ز جور تو دست بر سر نیست
کدام جان که نکرد از جفات بر سر خاک

دلم که خون جگر میخورد ز دست غمت
در انتظار تو صد زهر خورد بی تریاک

کنون که جان بلب آمد مسیح در کارم
مکن که کار من از تو بماند در پیچاک

نه هیچ کیسه بری همچو طره ات طرار
نه هیچ راه زنی همچو غمزه ات چالاک

بطره صید کنی صد هزار دل هر دم
بغمزه تو به پیش هر نفس دو صد غمناک

دل عراقی مسکین که صید لاغر تست
چو می کشیش میفگن ببند بر فتراک

تنگ آمدم از وجود خود تنگ
ای مرگ بسوی من کن آهنگ

بازم چه ازین غم فراوان
فریادرس ازین دل تنگ

تا چند آخر امید یابم
تا کی بامید بوی یا رنگ

کی بود که ز خود خلاص یابم
فارغ گردم ز نام و ز ننگ

افتادم در خلاب محنت
افتان خیزان چو لاشهٔ لنگ

گر بر در دوست راه جویم
یک گام شود هزار فرسنگ

در جانب خود کنم نگاهی
در دیدهٔ من فتند دو صد سنگ

در صبح ببوی گل برم دست — آید همه زخم خار در چنگ
در در ره راستی روم راست — چون در نگرم شود ره خرچنگ
دارم گلها ولی نه از دوست — از دشمن به فسوس و نیرنگ
با دوست مرا همیشه صلح است — با خود بود از بود مرا جنگ

این جمله شکایت از عراقی ست
کو بر تن خود نگشت سرهنگ

خوشتر از خلد برین آراستند ایوان دل — تا بشادی مجلس آراید در او سلطان دل
هم بجشن خود بیارآید بهشت آباد جان — هم بروی تو برآراید نگارستان دل
در سرای دل چو سلطان حقیقت بار داد — صف زدند ارواح عالم گرد شادروان دل
جسم چه بود پردهٔ پر نقش بر درگاه جان — تا بود فرمان نویسی بر در دیوان دل
مرغ همت بر تماز فردوس اعلی زان بود — تا مگر یابد نسیم روضهٔ رضوان دل
حسن بی پایان دل اندر جهان پیدا شود — هر کرا چشمی بود باشد چو جان حیران دل
خضر جان گرد سرابستان دل گردد همی — تا خورد آب حیات از چشمهٔ حیوان دل
سر برآر از جیب رحمت تا ببینی آشکار — خرقه نه سوی عالم کوته از دامان دل
ظاهر و باطن نگه کن اول و آخر ببین — تا ترا روشن شود مرکز محیط چار ارکان دل
طاق محراب خم ابروی جانان من است — قبلهٔ جان من آمد زین سبب ایوان دل
تا برنگ خود برآید هر که باید در جهان — شعلهٔ هر دم برافروزد رخ تابان دل
چون نگار من بهر رنگی برآید در زمان — لاجرم هر دم دگرگون میشود الوان دل
خورده در عالم در محیط دل کم از یک شبنم است — کی پدید آید نمی از بحر بی پایان دل
از بهشت و زینت او در جهان رنگی بود — کان بهشت آراستند یعنی سرابستان دل
بر بساط دل بساط عشق گستردند لیک — در جهان صاحب دلی کو تا شود مهمان دل
حیف بنود در جهان خوانی چنین آراسته — وانگهی نا بهره از حسن و از احسان دل

از ثنای دل عراقی عاجز آمد بهر آنکه

هر گاهی کان بیندیشد بود نقصان دل

ای دیده بدار ماتم دل — کو در خطری فتاد مشکل
خون شد ز فراق یار و از یار — این خسته جگر چو مرغ بسمل
چون دید عاقبت که دلدار — در خانهٔ او نکرد منزل
دل در پی وصل یار جان داد — وآن یار نشد هنوز واصل
عمری به طلب بر در یار — جز خون جگر دگر چه حاصل
بر خاک درش فتاد و جان داد — آن قطرهٔ خون که خوانیش دل
ای کاش که بود ما نبودی — کز بودن ماست کار باطل
ای یار مبر ز من بیکبار — پیوند از این شکسته مگسل
در بحر فراق تو فتادم — دریاب مگر فتم به ساحل

مگذار که همچنین بماند
بیچاره عراقی از تو غافل

مبند ای دل بجز در یار خود دل — امید از هرچه جز یار است بگسل
ز منزل گاه دونان رخت بربند — ورای هر دو عالم جوی منزل
برون کن از درون سودای گیتی — کزین سودا بجز سودا چه حاصل
منه دل بر چنین محنت سرائی — که هرگز زو نیابی راحت دل
دل از جان و جهان بردار کلی — نخست آنگه قدم نه در مراحل
که راهی بس خطرناک است و تاریک — که کاری سخت دشوار است و مشکل
ز شوق او طپان میباش پیوست — میان خاک و خون چون مرغ بسمل
نمی بینی چو روی دوست بارے — حجابی پیش روی خود فرو هل
چو روی حق نه بینی دیده بر دوز — نیاید دیده باری روے باطل
تو هم بربند رخت خود ازینجا — که همراهانت بربستند محمل

قدم بر فرق عالم نه عراقی

نماسفه تا درینجا پای در گل

ما اندهٔ تو بناز داریم — دست از تو چگونه باز داریم
شادان بغمت چرا نباشیم — کز سوز غم تو ساز داریم
با سوز تو هر چه نه سازیم — چون لطف تو چاره ساز داریم
تیمار تو گرچه جان بکاهد — در جانش چو جان نیاز داریم
سر در قدمت نهیم روزی — چون همت سرفراز داریم
جان پارهٔ ما عجب نباشد — زیرا دل عشقباز داریم
دریاب که زآتش فراقت — اندیشهٔ جان گداز داریم
گر جان برود چه باک ما را — چون روی تو دلنواز داریم

ما که در انتظار رویت
پیوسته دو چشم باز داریم

گرچه ز جهان جوی نداریم — هم سر بجهان فرو نیاریم
زانجا که جناب همت ماست — عالم همه حبه شماریم
خود با دو جهان چه کار ما را — ما شیفتهٔ یکی نگاریم
کی صید جهان شویم چون ما — در بند کمند زلف یاریم
بر دل همه عمر او نویسیم — بر جان همه نقش او نگاریم
این خود همه هست و بر در او — از خاک تبر هزار باریم
ما خود خجلیم از رخ یار — با آنکه ز عشق عار داریم
رویش بکدام چشم بینیم — وصلش بچه روی چشم داریم
ما در خور تو نه ایم لیکن — با این همه هم امیدواریم
ای دوست گناه ما همین است — کز دیده و جانت دوست داریم
هر بوسه نظارهٔ جمالت — دیریست که ما در انتظاریم

باشد که زجام وصل جانان	یک جرعه بکام دل بنوشیم

شب خوش بودیم بی عراقی
امروز در آرزوی دوشیم

ما دگر باره توبه بشکستیم	وز غم نام و ننگ وارستیم
در خرابات با می و معشوق	نفسی شادمانه بنشستیم
خرقهٔ صوفیانه بدریدیم	دل بزنار عاشقانه دربستیم
از می لعل یار مست شدیم	وز دو جرعه خمار بشکستیم
شاید از شور در جهان فگنیم	کز می لعل یار سرمستیم
چون بدیدیم آفتاب رخش	از طرب ذره وار برجستیم
چنگ در دامن شعاع زدیم	تا بدان آفتاب پیوستیم
این همه هست خود نمیدانیم	کین نفس نیستیم یا هستیم

ذره بودیم آفتاب شدیم
از عراقی چو مهر بگسستیم

تا کی همه مدح خویش گوییم	تا چند مراد خویش جوییم
برخیز که قصیده چند خوانیم	بیهوده فسانه چند گوییم
ای دیده بیا که خوش بگرییم	ای بخت بیا که خوش بموییم
ما را چه بکام دشمنان کرد	آن یار که دوستدار اوییم
نگذاشت که با سگان کویش	گرد سر کوی او بپوییم
دانم که روا ندارد او خود	کز باغ رخش گلی ببوییم
به زان نبود کز آب دیده	خیزیم و گلیم خود بشوییم

گردیست براه در عراقی
آن گرد ز راه خود بروبیم

ای دوست بیا که ما فدائیم	بیگانه مشو که آشنائیم

رخ باز نمای تا ببینیم / در باز گشای تا در آئیم
هر چند نه ایم در خور تو / لیکن چه کنیم مبتلائیم
چون بی تو نه ایم زنده یکدم / پیوسته چرا ز تو جدائیم
چون حسن و جمال تو بدیدیم / بر موی تو شیفته چرائیم
آنکس که ندید روی خوبت / وز حسرت او بمرده مائیم
مائیم کنون و نیم جانی / بپذیر ز ما که بینوائیم
تا دور شدیم از بر تو / دور از تو همیشه در بلائیم
بس لائق و در خوری تو ما را / هر چند که ما ترا نشائیم
آنچه از تو سزد بجای ما کن / نی آنچه که ما ورا سزائیم
هم زان توایم هر چه هستیم / گر محتشمیم گر گدائیم

از عشق رخ تو چون عراقی / هر دم غزلی دگر سرائیم

افسوس که باز از در تو دور بماندیم / هیهات که از وصل تو مهجور بماندیم
کشتیم دگر بار بکام دل دشمن / تا از بد ایدیست چنین دور بماندیم
ماتم زدگانیم از آن زار بگرییم / بر بخت بد خویش که از سور بماندیم
از بوی خوشت زندگیی یافته بودیم / اکنون همه بی روی تو رنجور بماندیم
روشن نشد این خانهٔ تاریک دل ما / از شمع رخت با همه بی نور بماندیم

ناخورده یکی جرعه ز جام می عشقت / مانند عراقی همه مخمور بماندیم

بیا ای دیده تا یکدم بگرییم / بهم چون خوشدلان خرم بگرییم
دمی بر جان پر حسرت بموییم / زمانی بر دل پر غم بگرییم
گهی از درد بی درمان بنالیم / گهی از زخم بی مرهم بگرییم
دل ما مرد بر تن خویشتن هم / چو عیسی رفت بر مریم بگرییم

چو کار از دست شد هم گر بگرییم / ندارد هیچ سودی هم بگرییم
خوشا آن دم که با ما یار بودی / کنون در حسرت آن دم بگرییم
اگرچه کرد او ما را فراموش / دلی بر یاد آن همدم بگرییم
تن بیمار ما درهم شد از غم / بر آن بیچاره درهم بگرییم
ز عمرم چون یکی دم نیست باقی / بیا کاین دم دو دم با هم بگرییم

عراقی را کنون ماتم بداریم
بر آن مسکین غمگین ماتم بگرییم

تا کی از دست فراق تو ستمها بینیم / هیچ باشد که دگر بار ترا وا بینیم
دل بهم از سر زلف تو چو یکجا یابیم / جان فشانیم اگر آن رخ زیبا بینیم
رخ خوب تو که هر دم دگران می‌بینند / چه شود گر بگذاری که دمی ما بینیم
ما که دور از تو ز هجران تو بجان آمده‌ایم / از فراق تو بگو چند بلا ها بینیم
خورد زنگار غمت آینهٔ دل افسوس / نیست ممکن که جمال تو در آنجا بینیم
گم شد امروز دل ما تا بدرت آمده‌ایم / کی بود کان دل گم گشته خود را بینیم
گر بیابیم دلی بر سر کویت یابیم / ور نبینیم رخت در دل شیدا بینیم
روی بنمای که امروز ببینیم رخت / که بجا حسرت و اندوه که فردا بینیم

روی زیبای تو از دست بکام دل خویش
تا عراقی بنمیرد نه همانا بینیم

خیزید عاشقان نفسی شور و شر کنیم / وز بار هجر جان همه زیر و زبر کنیم
از تاب سینه آتشی اندر جگر زنیم / وز آب دیده سینهٔ تفسیده تر کنیم
نعره ز جور عشق بر آریم روز و شب / نعره زنیم و دل همه شب تا سحر کنیم
تا چند چاشت ما همه از خون غم بود / تا کی وجوه شام ز خون جگر کنیم
آهی بر آوریم سحرگه ز سوز دل / وین بخت خفته را دمی از خواب بر کنیم
زاری کنان بدرگه دلدار خود رویم / نعره زنان به پیش سرایش گذر کنیم

باشد که یک نفس نظری سوی ما کند — وز دیده آن زمان رخ او نظر کنیم

آن لحظه از عراقی شاید که وارهیم
گر زو رها شویم سخن مختصر کنیم

خیز تا قصد کوی یار کنیم — در غمش ناله‌های زار کنیم
روی بر خاک کوی او مالیم — گذری بر در نگار کنیم
بزبانی که بیدلان گویند — رمزکی چند آشکار کنیم
هجر او را که جان ما خون کرد — بکف وصل در شمار کنیم
حاش لله که زو کنیم گله — گله از بخت و روزگار کنیم
ما اگر بر مراد او سازیم — ترک تدبیر و اختیار کنیم
زود پا بر بساط وصل نهیم — دست با دوست در کنار کنیم
چون لب یار شکرافشان شد — ما بشکرانه جان نثار کنیم
پیش رویش چو پرده برگیرد — گر نمیریم پس چکار کنیم

از عراقی چو ره بگردانیم
روی در رهِ می غمگسار کنیم

ما چو قدر وصلت ای جان جهان نشناختیم — لاجرم در بوتهٔ هجران تو بگداختیم
ما که از سوز دل و درد جدائی سوختیم — سوز دل را هم ز خوناب دیده ساختیم
بس که ما خون جگر خوردیم از دست غمت — جان ما خون گشت و دل در موج خون انداختیم
در سماع دردمندان حاضر آ جانان که ما — بشنو این سازی که ما از سوز دل بنواختیم
عمری اندر جستجویت دست و پایی میزدیم — عمرها افسوس بگذشت و ترا نشناختیم
زان چنین ماندیم اندر ششدرهٔ هجرت که ما — بر بساط راستی نرد وفا کم باختیم

با غم هجرت چه خوش بودیم آخر همچو او
از طرب فارغ شدیم و با غمت در ساختیم

ما باز ره خانهٔ خمار گرفتیم — ترک ورع و زهد بیکبار گرفتیم

سجاده و تسبیح بیک سوی نهادیم — بر کف می چون رنگ رخ یار گرفتیم
کارم همه با جام می و شاهد و شمعست — شرک دل و دین بهر چنین کار گرفتیم
شمع رخ یارست و شرابم لب دلدار — پیمانه همان لب که بهنجار گرفتیم
چشم خوش ساقی دل و دین برد ز دستم — وین فایده زان نرگس بیمار گرفتیم
پیوسته چنین بیخود و مست و خرابیم — تا عادت چشم خوش خونخوار گرفتیم
شیرین لب ساقی چو می نقل فرو ریخت — بس کام که زان لعل شکربار گرفتیم
چون مست شدم خواستم از پای درآمد — حالی سر زلف بت عیار گرفتیم
آویختیم اندر سر آن زلف پریشان — این شیفتگی بین که دم مار گرفتیم
گفتی کم سودای سر زلف بتان گیر — چندین چه نصیحت کنی انکار گرفتیم
با توبه و تقوی تو ره خلد برین گیر — ما با مے و معشوق ره نار گرفتیم
ور نار چو رنگ رخ دلدار بدیدیم — آتش همه باغ و گل و گلزار گرفتیم
المنة لله که میان گل و گلزار — دلدار در آغوش دگربار گرفتیم
بگرفت بدندان فلک انگشت تعجب — چون ما بدو انگشت لب یار گرفتیم

دور از لب و دندان عراقی لب دلدار
هم باز بدست خوش دلدار گرفتیم

آن بخت کو که بر در تو بار نگذرم — وان دولت از کجا که تو بازآئی از درم
میخواستم که با تو برآرم دمی بکام — بگذاشت روزگار که گرد و میدرم
از عمر من کنون چو نمانده‌ست جز دمی — باری بیا که با تو دمی خوش برآورم
جانان روا مدار که با دیدهٔ پر آب — نایافته مراد ز کوی تو بگذرم
زین گونه سرکشی که تو آغاز کرده — از دست جور تو نه همانا که جان برم
دست غم تو بس که مرا پایمال کرد — بگذار تا بهجر که منهد پای بر سرم

با وصل هم نکو که عراقی ازان ماست
از وصل به که یار کند بار دیگرم

هر زبان جوری ز خوبان میکشم — هر نفس دردی ز دوران میکشم
خون دل هردم دگرگون میخورم — جام غم هر شب دگرسان میکشم
باز دست غم گریبانم گرفت — گرچه بر افلاک دامان میکشم
جور دلدار و جفای روزگار — گرچه دشوار است آسان میکشم
از پی عشق پری رخساره — زحمتی هردم ز دیوان میکشم
جور بین کز دست دونان میبرم — ساغر پر زهر هجران میکشم
چون ننالم از جفای ناکسان — کاین همه بیداد از ایشان میکشم
تا نباید دیدنم روی رقیب — هر نفس سر در گریبان میکشم
با خیال دوست همدم میشوم — وز لب او آب حیوان میکشم
تن چو سوزن کرده ام تار وز رو — مهر او در رشته جان میکشم
نازنینا ناز کن بر جان من — ناز تو چندانکه بتوان میکشم

از تو چیزی دیده ام ناگفتنی
این همه محنت پی آن میکشم

دلبری یا دلبری یا جان یا جانان نمیدانم — همه هستی تویی فی الجمله این و آن نمیدانم
بجز تو در همه عالم دگر دلبر نمی بینم — بجز تو در همه گیتی دگر جانان نمیدانم
بجز غوغای عشق تو درون دل نمی یابم — بجز سودای وصل تو میان جان نمیدانم
چه آرم بر در وصلت که دل را ره نمی افتد — چه بازم در ره عشقت که جان را آن نمیدانم
دلم سرگشته میدارد سر زلف پریشانت — چه میخواهد ازین مسکین سرگردان نمیدانم
بامید وصال تو دل خود شاد میدارم — جز این درد دل خود را دگر درمان نمیدانم
عجب تر آنکه می بینم جمال تو بهر جائی — نمیدانم چه می بینی من نادان نمیدانم
همیدانم که روز و شب همه تن دیده می بست — ولیکن آفتابی یا مه تابان نمیدانم
چو اندر چشم هر ذره چو خورشید آشکار آئی — چرائی از من مسکین چنین پنهان نمیدانم

بزندان دو عالم در عراقی پای بندم شد

رها خواهد شدن یا نه ازین زندان نمیدانم

با من دل شده گر یار نسازد چکنم
دل غمگین مرا گر ننوازد چکنم

بر من آنست که با فرقت او می سازم
وصلش ار با من مسکین بنسازد چکنم

جانم از آتش غم سوخت بگوئید آخر
تا غمش یک نفسم جان بگدازد چکنم

خود گرفتم که سر اندر ره عشقش بازم
با من آن یار اگر عشق نبازد چکنم

یاد نارد ز من هیچ و نپرسید مرا
باز یکبار گرم پشت نبازد چکنم

چند گویند مرا صبر کن از لشکر غم
بر من از گوشه ناگاه بتازد چکنم

من بدان تحفه کنم کز غم او کشته شوم
گر عراقی بچنین تحفه بنازد چکنم

نیست کاری بانم و اینم
صنع پروردگار می بینم

صبر تو حالیست و آن اتهم
نیست پروای عقل و دینم

سخنی کز تو بشنود گوشم
خوشتر آید ز جان شیرینم

در جهان گر دل از تو بردارم
خود که بینم که به تو بگزینم

گرمی کن گرم بخواهی کشت
هم بدان ساعدان سیمینم

با عراقی که عاجز غم تست
خرده گیری مکن که مسکینم

از دل و جان عاشق زار توام
کشته اندوه و تیمار توام

آشتی کن با من آزرم بدار
من نه مرد جنگ و آزار توام

گر گناهی کرده ام بر من مگیر
عفو کن من خود گرفتار توام

شاید ار یکدم غم کارم خوری
چونکه من پیوسته غمخوار توام

حال من می پرس گهگاهی بلطف
چونکه من رنجور و بیمار توام

چون عراقی نیستم فارغ ز تو
روز و شب جویای دیدار توام

بر در یار من سحر مست خراب میروم ‌‌ جام طرب کشیده ام زان بشتاب میروم

ساغری از می الست دوش سوال کرده ام ‌‌ وقت سحر بکوی او بهر جواب میروم

بر سر خوان درد او دردی بسی کشیده ام ‌‌ تا کشم از در لعل او باده ناب میروم

جذبه حسن دلکشش می کشدم بسوی خود ‌‌ از پی آن کشش دگر همچو رباب میروم

برقع تن ز شوق او پیش رخش گشادمی ‌‌ لیک ز شرم روی او بسته نقاب میروم

در سر باده میکنم هستی خویش هر زمان ‌‌ خاک در او رهست گر بر سر آب میروم

شحنه عشق هر شبی برکندم ز خواب خوش ‌‌ در هوس خیال او باز بخواب میروم

شاید اگر هوای او میکشدم که در رهش ‌‌ بر سر آب چشم خود همچو حباب میروم

بیخود اگر ز صومعه بر در میکده روم ‌‌ گر تو خطا گمان بری راه صواب میروم

نیست مرا ز خود خبر بیش ازین که در جهان
مست خراب آمدم مست و خراب میروم

چه خوش بودی دریغا روزگارم ‌‌ اگر با من خوشستی غمگسارم

بآب دیده دست خود بشویم ‌‌ کنون کز دست بیرون شد نگارم

نگارا به تو نگزینم کسے را ‌‌ تویی از جمله خوبان اختیارم

مرا جانی و میدارم ترا دوست ‌‌ عجب نبود که جانرا دوست دارم

مرا تا کار با زلف تو افتاد ‌‌ پریشان تر ز زلفت هست کارم

مرا کار آنکه با زلف تو باشد ‌‌ ببین چون باشد آرام و قرارم

بهوسے آنکه دامان تو گیرم ‌‌ نشسته بر سر ره چون غبارم

در آویزم بدامان تو یک شب ‌‌ مگر روزی سر از جیبت برآرم

عراقی دامن او گیر و خوش باش
که من با تو درین اندیشه یارم

هیهات کزین دیار رفتم ‌‌ ناکرده وداع یار رفتم

چه سود قرار وصل جانان ‌‌ اکنون که من از قرار رفتم

بر خاک در تو بوسه دادم / با دیده اشکبار رفتم
بگذاشتم ای عزیز چون جان / دل نزد تو یادگار رفتم
زنهار دل مرا نگهدار / چون من ز میان کار رفتم
هرچند باضطرارم ایدوست / بی مونس و غمگسار رفتم
از خلق کریم تو ندیدم / یک عهد چه استوار رفتم
چون از لب تو نیافتم کام / ناکام ز مهر و یار رفتم
نایافته مرهمی ز لطفت / دل خسته و جان فگار رفتم
شکرانه بده که از در تو / چون محنت روزگار رفتم
غمخواره و مونسم تو بودی / زانجا نه باختیار رفتم
تو خرم و شاد و کامران باش / کز مهر تو سوگوار رفتم

در قصهٔ درد من نظر کن
بنگر که چگونه زار رفتم

باز در دام بلا افتاده‌ام / باز در چنگ عنا افتاده‌ام
این همه زخم از آن سو من رخ نهاد / کز رخ دلبر جدا افتاده‌ام
دست من بگرفت روزی آن کریم / تا ز دست او ز پا افتاده‌ام
ننگ میدارد ز درویشی من / چون کنم چون بینوا افتاده‌ام
هم نیم خود میدا ز درگاه تو / گرچه درویش و گدا افتاده‌ام

هان عراقی غم مخور کز مهر تو
بر در لطفت گدا افتاده‌ام

درآ شاد و آزرده‌ام چند آنکه خوش در روی تو خندم / ندارم عیش از این گریان بیا کت آرزومندم
بیا بنشین و می خندان آن بنشینم تا من حیران / تو بر می فشانم جان بر روی تو می خندم
چو با خود خوش نمیباشم بیا تا با تو خوش باشم / چو مهر از خویش ببریدم بیا تا با تو پیوندم
نیایی نزد مهجوری نپرسی حال رنجوری / بیا زان پیش کز عالم بکلی رخت بربندم

بیا کز عشق روی تو بسی خون جگر خوردم
بیا کز آرزوی تو دمی صد بار جان کندم

مرا خوش وار چون خود را بفتراک تو بربستم
میازارا ازین بیدل که در پایت سر افکندم

ز لفظ دلربای تو به یک گفتار خرسندم
ز وصل جانفزای تو به یک دیدار خرسندم

وصالت ای جان چو شستر نه بینم عاقبت روزی
ولیکن ار زنده بگذارد فراقت روزکی چندم

وطن گاه دل خود را بجز کوی تو نگزینم
تماشاگاه چشم جان بجز روی تو نپسندم

ز هستی عراقی هست برپای دلم بندی
جمال خوب خود بنما گشادی ده ازین بندم

مرا جز عشق تو جانا نمی‌بینم نمی‌بینم
دلم را جز تو جانانی سی بینم نمی‌بینم

ز خود صبری و آرامی نمی‌یابم کے یابم
ز تو لطفی و احسانی نمی‌بینم کے بینم

ز روی لطف بنما رو که روی را که من دارم
بجز روی تو درمانی نمی‌بینم نمی‌بینم

بیا گر خواهیم دیدن که دور از روی خوب تو
بقای خویش چندانی نمی‌بینم نمی‌بینم

بگیر ای دوست دستم کز در گردابی افتادم
که آن را هیچ پایانی نمی‌بینم نمی‌بینم

ز راه لطف و دلداری بیا سامان کارم کن
که خود را هیچ سامانی نمی‌بینم نمی‌بینم

عراقی را بدرگاهت رهی بنما که در عالم
چو او سرگشته حیرانی نمی‌بینم نمی‌بینم

من که هر لحظه زار میگریم
از غم روزگار میگریم

از غم غمگساری نالم
وز فراق نگار میگریم

دلبری بود در کنار مرا
کرد از من کنار میگریم

دوش با شمع گفتم از سر سوز
که من از عشق یار میگریم

ماتم بخت خویش میدارم
ز و شدم و ده زار میگریم

با چنین خنده گریه تو ز چیست
گز تو بس دلفگار میگریم

داشتم گفت دلبری شیرین
زان چنین سوگوار میگریم

زان عراقی حدیث او بشنید

زار تر من ززار میگریم

گرچه دل خون شد از خاک درت نگریزیم
جز تو فریادرسی کو که درو آویزیم

گذری میکن که گر با تو نشینیم دمے
نظری کن که خوشی از سر جان برخیزیم

مشت خاکیم بخون جگر آغشته همه
از چنین خاک درین راه چه گرد انگیزیم

هم بسوزیم ز تاب رخ تو ناگاهے
همچو پروانه ز شمع ارچه بسی پرهیزیم

تا دل گم شده را بر سر کویت یابیم
همه شب تا بسحر خاک درت می بیزیم

نیک و بد زان توام با دگریناں بگذار
با تو آمیخته ام با دگری نامیزیم

راه ده باز که نزد تو پناه آوردیم
بو که از دست عراقی نفسے بگریزیم

جانان نظرے که ناتوانم
بشتاکه بلب رسید جانم

من خسته که روی تو به بینم
بشتاب که سخت ناتوانم

دریاب که نیک دردمندم
آخر بچه روی زنده مانم

گفتی که نمردی از غم ما
تعجیل مکن که اندرانم

اینک بدر تو آمدم باز
تا بر سر کوت جان فشانم

افسوس بود که مهر جانے
از خاک در تو باز مانم

مردن به از انکه زیست باید
بی دوست بکام دشمنانم

چه سود مرا از زندگانے
خاک از پی تو باز بانم

از راحت این جهان نه ارم
جز درد دلے گزو بجانم

تنها دم پای بر سر جان
زین دستکش غم جانم

کاریم فتاده هست مشکل
بیرون شده کار می ندانم

دیوانه شدم که از عراقی
خود را بچه حیله وا رهانم

کجائی ای ای جانم که از غم تو بجانم
بیاکه بی رخ خوب تو بلبش سے نتوانم

بیا ببین نه همانا که زنده خواهم ماند / تو خود بگوی که بی تو چگونه زنده بمانم

چگونه باشد در دام دربانده صید / ز جان امید بریده ز دوری تو چنانم

ببرد آب دل اندر میان بحر غم افکند / ببرد آن بکف صد بلا و رنج گرانم

بلا به گفت دل من خیال روی ترا درکش / که پای پیش تک نه ز دست غم برهانم

ز گوشه غم تو گفت میخورم غم کارت / ز جانبی ستمت گفت غم مخور که درآنم

درین غمم که عراقی چگونه خواهد بود
بدیده او رخ صحبت برای آن نگرانم

من چه دانم که چرا از تو جدا افتادم / نیک نزدیک بدم دور چرا افتادم

چه گنه کرده‌ام کز در تو دور افتاد / من چه کردم که ز وصل تو جدا افتادم

جرمم اینست که من دوستیت میدارم / از پی دوستی تو به بلا افتادم

حاصل از عشق ندیدم بجز از خون جگر / من بیچاره بعشق تو چرا افتادم

تا چه کردم چه گنه بود چه افتاد چه شد / چه خطا رفت که در رنج و عنا افتادم

پای مردی کن و از روی کرم دستم گیر / که بشد کار من از دست ز پا افتادم

چند نالم ز عراقی چه کند بیچاره
که درین واقعه بد ز قضا افتادم

شاید که بدرگاه تو عمری بنشینم / در آرزوی روی تو وانگاه ببینم

دریاب که از عمر دمی بیش نماندست / بشتاب که اندر نفس باز پسینم

فریاد که از هجر تو جانم بلب آمد / هیهات که دور از تو همه ساله چنینم

دارم هوسی آنکه ببینم رخ خوبت / پس جان بدهم نیست تمنا بجز اینم

آن رفت دریغا که مرا دین و دلی بود / از دولت عشق تو نه آن ماند نه اینم

از بهر عراقی بدرت آمده‌ام باز / فرمای جوابی بروم یا بنشینم

اکنون که تلالات بدام / ام شموس مهلت بکام

از صفای می و لطافت جام / درهم آمیخت رنگ جام و مدام

همه جامست و نیست گوئی می — یا مدامست و نیست گوئی جام
چون هوا رنگ آفتاب گرفت — رخت برداشت از میانه ظلام
چون شب و روز در هم آمیزند — رنگ و بوی سحر دهد بشام
جام را رنگ و بوی پیدا شد — تا ز ساقی و می دهد اعلام
رنگ جام ار چه گشت گوناگون — از چه افتاد بر وی این همه نام
از دو رنگی ماست این همه رنگ — ورنه یکرنگ بیش نیست مدام
عالم از بوی باده مست شدند — خاص خود مست یافتند مدام
مست ساقی برنگ و بو چه کنند — خاصگان را چه کار با پیغام
باده نوشان که کار آب کنند — خاک را نیز میکنند مشام
جرعه کان از خاک نیست دریغ — بر چو من خاکیی چراست حرام
ساقی ار صاف نیست دردی ده — باش کو هر چه هست پخته و خام
چه شود گر کنی درین مجلس — ناقصی را بنیم جرعه تمام
سر آن جام و باده کشف کنم — نزند تا غلط ره اوهام
باز گویم که آن چه رنگ و چه بوست — می کدامست و جام باده کدام

جوی وحدت ز رنگ و بوی صفات
می تجلیٔ ذات و جام کلام

تا کی از دست تو خونابه خورم — مکن ای دوست که خون شد جگرم
لحظه لحظه بترم دور از تو — دمبدم از غم تو زارترم
نه همانا که درین واقعه من — چون سگان بر سر کویت گذرم
آمدم بر درت از دوستیت — دشمن آسا مکن از در بدرم
دمبدم گرد درت خواهم گشت — تا مگر بر رخت افتد نظرم
خود چنین غرقه بخون زان که منم — کے توانم که برویت نگرم
تا من از خاک درت دور شدم — تا مرا آخر که بپرسی خبرم

گر زحمت نیز نگفت از لطف / کز غم کار عراقی بخورم

ای راحت روانم دور از تو ناتوانم / باری بیا که جان را در پای تو فشانم
این هم روا ندارم گاهی برای جانم / بگذار تا برآید در آرزوت جانم
بگذار تا بمیرم در آرزوی رویت / می روی خوبت آخر تا چند زنده مانم
دارم بسی شکایت چون نشنوی چگویم / وز دست تو شکایت پیش کسان چه خوانم
زانگه که دور ماندم از دور گهت نگفتی / کاخر شکسته بهروزی بر آستانم
یکدم نگفتی آخر کان خسته را ببینم / در محنت فراقش یک لحظه وارهانم
بر دست بادکویت بوی خودم فرستی / تا بوی جانفزایت زنده کند روانم
اکنون منم نگارا گر حال من بپرسی / یادم کنی کرانیدم دور از تو ناتوانم

باری عراقی آنیدم فنش خوش است دریم
جان و دلش دگرد تا چون شود ندانم

ای راحت روانم دور از تو ناتوانم / باری بیا که جانم در پای تو فشانم
گیرم که من نگویم لطف تو خود بگوید / کاین خسته چند نالد هر شب بر آستانم
ای بخت خفته برخیز تا حال من ببینی / وین عمر رفته باز آی تا بشنوی فغانم
ای دوست گاه گاهی مسکین من نگاهی / آخر چه چشم مستت من نیز ناتوانم
بر من همای وصلت سایه از آن نفگند / کز محنت فراقت برسید استخوانم
این طرفه ترکه دایم تو با منی و من باز / چون سایه در پی تو گردانم و دوانم
کس دید تشنه را غرقه در آب حیوان / جانش رسیده بر لب از تشنگی من آنم

خواهم که یک زمانی با تو دمی برآرم
از زحمت عراقی آن هم نمیتوانم

امروز من که بیدل بی یار مانده‌ام / در محنت و بلا چه گرفتار مانده‌ام
در صومعه چو مرد مناجات نیستم / در میکده ز زهد چه هشیار مانده‌ام
با اهل میکده چه با قرار نامدم / با اهل مصطبه چه بانکار مانده‌ام

در کعبه چونکه نیست مرا جای لاجرم
قلاش وار بر در خمار مانده ام

ساقی بیا و زود ز درد تو یکدمان
بازم رهان که با غم و تیمار مانده ام

در کار من نگر که غم کارم بخور که من
از کار هر دو عالم بیکار مانده ام

کاری بکن که کار عراقی ز دست رفت
در کار راه به بین که چه غمخوار مانده ام

کجایی ای جان جان خوشتر شبت خوش باد من رفتم
بیا در من خوشی بنگر شبت خوش باد من رفتم

نگارا بر سر کویت دلم را هیچ اگر بینی
ز من چون لخته یاد آر شبت خوش باد من رفتم

ز من چون مهر بگسستی خوشی در خانه بنشستی
مرا بگذاشتی بر در شبت خوش باد من رفتم

تو با عیش و طرب خوش باش من با ناله و زاری
مرا کان نیست آیین بهتر شبت خوش باد من رفتم

مرا چون روزگار من ز وصل تو جدا افکند
بماندم عاجز و مضطر شبت خوش باد من رفتم

بماندم واله و حیران میان خاک و خون غلطان
دو لب خشک و دو دیده تر شبت خوش باد من رفتم

منم امروز بیچاره ز خان و مانم آواره
نه دل در دست نه دلبر شبت خوش باد من رفتم

مرا گویی که ای عاشق نه وصل مرا لایق
ترا چون نیستم در خور شبت خوش باد من رفتم

همیگفتم که ناگاهی بمیرم در غم عشقت
نکردی گفت من باور شبت خوش باد من رفتم

عراقی می سپارد جان همی گوید ز درد دل
کجایی ای ز جان خوشتر شبت خوش باد من رفتم

یاران غم خورید که غمخوار مانده ام
در دست هجر یار گرفتار مانده ام

یاری می دهید که در راه دور گشته ام
رحمی کنید کز غم او زار مانده ام

یاران ما ز بادیه آسان گذشته اند
من بی رفیق در ره دشوار مانده ام

در ره چه مانده ام اگر آن یار جانیی
با او بگفتمی که من ای یار مانده ام

دستم بگیر کز غمت افتاده ام ز پای
کارم کنون بساز که غمخوار مانده ام

وقت است اگر به وصل می دستگیریم
کاندر چه فراق نگونسار مانده ام

گر در خور وصال نیم هیچ می رسد
از دست خویشتن که دل افگار مانده ام

درروت چو میدید محمل بیمار پر شفا — من بر امید درد تو بیمار مانده ام
بیمار پرسش ار تو بیائی بدرد گو — تا باز پرسدم که جگرخوار مانده ام

ما ما که بر در تو عراقی عزیز نیست
کز محبتش همیشه چنین خوار مانده ام

ساقی چو نیست می شرابم — خونابه بمژه بجای آبم
خون شد جگرم شراب در ده — تا کی دهی از جگر کبابم
دردی غم مده که من خود — از درد فراق تو خرابم
از تابش می دلم برافروز — تا روی دل از جهان بتابم
در کیسهٔ من چو نیست نقدی — دانم ندهی شراب نابم
چون خاک در توام کرم کن — یاد آر بجرعهٔ شرابم

می ده که ز زحمت عراقی
یکباره مگر خلاص یابم

ز غم زار و حقیرم با که گویم — ز غصه می بمیرم با که گویم
ز هجر یار اگر یابم نه دانم — که دامان که گیرم با که گویم
ز جورش در فغانم چند نالم — گذشت از حد نفیرم با که گویم
مرا از خود جدا دارد نگاری — که نیست از وی گزیرم با که گویم
بهوی وصل او عمرم بسر شد — فراقش کرد پیرم با که گویم
شب و روز آتش سودای عشقش — بجان سوزد ضمیرم با که گویم
مرا خلقان تونگر می شمارند — من مسکین فقیرم با که گویم
چنان سوزد مرا تاب غم او — که گوئی در سعیرم با که گویم
بران غم کز فراقش بر من آید — بدیده می پذیرم با که گویم

بفریادم شب و روز از عراقی
بدست او اسیرم با که گویم

ز دل تنگی بجانم با که گویم / ز غصه ناتوانم با که گویم
ز تنهائی ملولم چند نالم / ز بی یاری بجانم با که گویم
بعالم در ندارم غمگساری / غمی دارم ندانم با که گویم
ز غصه صد هزاران قصه دارم / ولی پیش که خوانم با که گویم
چو مرغ نیم بسمل در غم یار / میان خون طپانم با که گویم
فتاده چون بود در دام صیدی / ز محنت می‌تپانم با که گویم
بکام دوستان بودم کنون باز / بکام دشمنانم با که گویم
مرا از زندگانی نیست سودی / ز هستی در زیانم با که گویم

همه بیداد بر من از عراقیست
ز بد خویش در فغانم با که گویم

من آن قلاش و رند بینوایم / که در رندی مغان را پیشوایم
گدای دردنوش می‌پرستم / حریف پاکباز و کم دغایم
ز بند زهد و طراری برستم / نه مرد زرق و سالوس و ریایم
ردا و طیلسان یکسو نهادم / همه زنار شد بند قبایم
مگر خاکم ز میخانه سرشتند / که هر دم سوی میخانه گرایم
کجائی ساقیا جامی بمن ده / که یکدم با حریفان خوش برآیم
مرا برهان ز خود گر خود بجانم / درین محنت سرا تا زیست پایم
زمانی شادمان و خوش نبودم / از آنم کاندرین حسرت سرایم
مرا از درگه پاکان براندند / بصد خواری که رند و ناسزایم
برون کردندم از کعبه بخواری / درون میکده کردند جایم
درین ره خواستم زد دست و پائی / بره پیدای در نیارست پایم
بماندم در بیابان تحیر / نه ره پیدا کنون نه رهنمایم
امید از هر که بود اکنون بریدم / فتاده بر در لطف خدایم

ز بیداد زمانه داد خواهم
عراقی گر کند از کف رهایم

چه خوش بودی دریغا روزگارم — اگر در من نظر کردی نگارم
بدیدی گر فراقت چون تم آخر — نپرسیدی ز من از حال زارم
نکردی آن دوست از من یاد روزی — بکام دشمنان شد روزگارم
چرا خوار اه بکام دشمنانم — چه میدانند که او را دوست دارم
عزیزی بوده ام بر درگه او — عزیزان بنگرید اکنون چه خوارم
فرو شد روز من بی مهر رویش — چو شب تیرهاست روز روزگارم
نه دلداری که باشد مونس دل — نه غمخواری که باشد غمگسارم
نمیدانم که دامان که گیرم — که تا از دست محنت سر برآرم

عراقی دامن غم گیر و خوش باش
که من با تو درین تیمار یارم

دل گمشده از نشان نیابم — آن گمشده در جهان نیابم
زان یوسف گمشده بعالم — پیدا و نهان نشان نیابم
تا گوهر شب چراغ گم شد — ره بر در روشنان نیابم
تا بلبل خوش نوای گم شد — بوی گل و بوستان نیابم
تا آب حیات رفت جویم — عیش خوش جاودان نیابم
سرمایه برفت و سود جویم — زانست که جز زیان نیابم
آن یوسف خویش را چه جویم — چون در چه کن فکان نیابم
هم بر در دوست باشد آرام — از خود بجز این گمان نیابم
بر خاک درش چه نالم — چاره بجز از فغان نیابم
چون جانش عزیز دارم از بیم — دل کز غم او امان نیابم
تا بر من دل شده بگرید — یک مشفق مهربان نیابم

تا یک نفسی مرا بود یار — یک یار درین زمان نیابم
یاری ده خویشتن درین حال — جز دیدهٔ خونفشان نیابم
بر خوان جهان چه می‌نشینم — چون لقمه جز استخوان نیابم
بی حاصل ازین کان نخیزم — نقدی چو درین دکان نیابم
خواهم که رسم ببام عالم — چه چاره چو نردبان نیابم
خواهم که گسستم ز چه عراقی — افسوس که ریسمان نیابم

در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم — در چشم نکورویان زیبا همه او دیدم
در دیدهٔ هر عاشق او بود همه لائق — در منظر وامق عذرا همه او دیدم
دلدار دل افگاران غمخوار جگرخواران — یاری ده بی یاران هر جا همه او دیدم
مطلوب دل درهم او یافتم از عالم — مقصود من از تخم زراشیا همه او دیدم
دیدم همه پیش و پس جز دوست ندیدم کس — او بود همه او بس تنها همه او دیدم
آرام دل غمگین جز دوست کسی مگزین — فی الجمله همه او بین زیرا همه او دیدم
دیدم گل بستانها صحرا و بیابانها — او بود گلستانها صحرا همه او دیدم
هان ای دل دیوانه بخرام بمیخانه — کاندر خم و پیمانه پیدا همه او دیدم
در میکده و گلشن بنوش می روشن — می بوی گل و سوسن کاینها همه او دیدم
در میکده ساقی شو می درکش و باقی شو — جویای عراقی شو کو را همه او دیدم

از رخ جانفزای تو گشته خجسته فال من — باز نمای رخ که شد بی تو تباه حال من
ناز مکن که میکند جان من آرزوی تو — عشوه مده که میدهد هجر تو گوشمال من
رفت دلم نمیرود آرزوی تو از دلم — عمر شد و نمیشود نقش تو از خیال من
ز آرزوی جمال تو نیست مرا ز خود خبر — طعنه زنی که نیستی شیفتهٔ جمال من
باز نگر که میکشد بی تو مرا فراق تو — چارهٔ من بکن مجو بی سببی زوال من

بر سر خوان وصل تو مرغ صفت بپرمی
آه اگر نسوختی آتش هجر بال من

آمدمی به درگهت هر نفسی هزار بار
گرنه عراقی آمدی سد ره وصال من

ماه رخان که داده‌اند عارض لاله رنگشان
بان بحذر شو از ره غمزهٔ شوخ و شنگشان

نالهٔ زار عاشقان اشک چو خون بیدلان
هیچ اثر نمی‌کند در دل همچو سنگشان

با دل ریش عاشقان آه که چها همی‌کنند
ابرو چون کمانشان غمزه چون خدنگشان

از لب و زلف و خال و خط دانه و دام کرده‌اند
تا که بدین صفت بود در دل که بر زند چنگشان

با چو شکر گداخته زآب غم و عجب تر آنکه
در دل ماست چون شکر عقبه چو سر تنگشان

بیش مپرس حال من زآنکه بشرح میدهد
از دل و دست ما نشان چشم و دهان تنگشان

غم مخور ای دل ار بود روز دمی چو دور گل
دولت بی ثبات شان هیچ بی بید رنگشان

ابر صفت مریز اشک از پی وصلشان ز هجر
زانکه چو برق بگذرد مدت صلح و جنگشان

جان عراقی از جهان گشت ملول بی خبرین
کاه و اوه رسید از آن عادت چون پلنگشان

در کف جور تو فتاده‌ام تو دان
تن به هجران تو در داده‌ام تو دان

الغیاث ای دوست کز دست جفا
در کف صدگونه بیدادم تو دان

با امید آنکه بینم روی تو
لب ببستم دیده بگشادم تو دان

دل که از دیدار تو محروم ماند
بر در لطفت فرستادم تو دان

سالها جستم ندیدم روی تو
زطلب اکنون باستادم تو دان

چون نیم نومید زامید همی
بر در امیدت افتادم تو دان

میگداز ز تابش هجرت مرا
بر تنت است اندر دست نهادم تو دان

گر ز نام من همی ننگ آیدت
خود مبر نامم که من یادم تو دان

در همیدانی که شادم زاندهت
هم باندوهی بگیر شادم تو دان

چند نالم چون عراقی از غمت

روز و شب در سوز و فریادم تو دان

رفت کار دل ز دست اکنون تو دان　　جان امید اندر تو بست اکنون تو دان
دست و پائی میزدم تا بود جان　　شد دریغا دل ز دست اکنون تو دان
شد دل بیچاره از دست جفات　　زیر پای هجر پست اکنون تو دان
رفت عمری کآمدی کاری رسن　　چونکه غم بر من نشست اکنون تو دان
نیک نومیدم ز امید بسی　　حالم از بد بتر است اکنون تو دان
مشکل از شادی ندیدم رنگ بو　　خار غم در دل شکست اکنون تو دان

چون عراقی را ندادی ره بخود
گمرهی شد خود پرست اکنون تو دان

مقصود دل عاشق شیدا همه اودان　　مطلوب تن وامق و عذرا همه اودان
بینائی هر دیدهٔ بینا همه او بین　　زیبائی هر چهرهٔ زیبا همه اودان
در سینهٔ هر غمزهٔ پنهان همه او بین　　در دیدهٔ هر دل شده تنها همه اودان
یاری ده محنت زده شناس جز او کس　　فریادرس بیکس و تنها همه اودان
هر چیز که دانی همه او دانکه همه اوست　　با هیچ مدان در دو جهان با همه اودان
در هیچ پس و پیش چپ در راست نبینی　　پیش و پس و راست و چپ و بالا همه اودان

در آرزوی هست بجز دوست ترا هیچ
مقصود عراقی و تمنا همه اودان

بگذر ای غافل ز یاد این و آن　　یاد حق کن تا بمانی جاودان
تا فراموشت نگردد غیر حق　　در حقیقت نیستی ذاکر بدان
چون فراموشت شد آنچه دون اوست　　ذاکری گرچه بجنبانی زبان
خود نیابی چاشنی ذکر دوست　　یا کنی یاد خود و سر و زبان
چون ز خود وز باده خود فانی شدی　　شاهد مذکور گردی بیگمان
بگذری از ذکر اسما و صفات　　چون شود مذکور جانب اعیان

ذکر ذاتت را فرو گیر و چنانکه — تا بدت یاد از زوال جان و روان

واله و مدهوش گردی از نفس — در جمال لایزالی بی نشان

هر چه خواهی آن زمان یابی از او — خود کسی خود را نخواهد آن زمان

زینچنین دولت نیابی تو مگر — برکشی دل را ز یاد این و آن

یاد نا آید به هیچ گونه حق ترا — تا تو یاد آری ز جاه و خان و مان

ای عراقی یاد غیری افکن
تا مگر یادت کند با دیگران

نگارا از سر کویت گذر کردن نمی توان — بخوبی چند تو در عالم نظر کردن توان نتوان

چو آمد در دل تنگم غم تو شادمان بنشست — ز ملک خویش سلطان را بدر کردن نمی توان

مرا این بی‌ستی با تو قضای آسمانی بود — قضای آسمانی را دگر کردن توان نتوان

چو با ابروی تو چشمم به پیشانی سخن گوید — از آن معنی رقیبان را خبر کردن نمی توان

چو چشم مست خونریزش ز مژگان ناوک اندازد — بجز جان پیش تیر او سپر کردن توان نتوان

گرفتم خود که بگریزیم ز دام زلف دلگیرت — ز تیر غمزهٔ مستت حذر کردن توان نتوان

نگویی چشم مستت را که خون من همی ریزد — که خون بیگناهی را حذر کردن توان نتوان

بگو با غمزهٔ شوخت که رسوای جهانم کرد
به پیران سر عراقی را سمر کردن نمی توان

ز دل جانان غم عشقت رها کردن نمی توان — ز جان اندوه مهر تو جدا کردن نمی توان

اگر صد بار هر روزی برانی از بر خویشم — شد آمد از سر کویت رها کردن توان نتوان

مرا در دیست دور از تو بنزدت درمانش — بگو با تو چنین دردی دوا کردن نمی توان

دریغا رفت عمر من ندیدم یک نفس رویت — کنون عمری کفایت شد قضا کردن نمی توان

رسید از غم بلب جانم برخت نما و جان بستان — که جز پیش رخت جان را فدا کردن نمی توان

چگویم با تو حال خود که لطفت با تو خود گوید — که با کمتر سگ کویت جفا کردن توان نتوان

عراقی گر بدرگاهت طفیل عاشقان آمد

در سوز رابر دی او فراکردن توان نتوان

مبتلای هجر یارم الغیاث ای دوستان / از فراقش سخت زارم الغیاث ای دوستان
می طپم چون مرغ بسمل در میان خاک و خون / ننگرد در من نگارم الغیاث ای دوستان
از فراق خویش همچون دشمنانم میکشد / زانکه او را دوست دارم الغیاث ای دوستان
دیده آخر که چون بودم عزیز در گهش / بنگرید اکنون چه خوارم الغیاث ای دوستان
غصها و نامرادی میکشم از دست او / زهره نه که آهی بر آرم الغیاث ای دوستان
یاد نارد از من مسکین نپرسد حال من / همچنین یارست یارم الغیاث ای دوستان
جان فرستم تحفه نزد یار نپذیرد ز من / غم فرستد یادگارم الغیاث ای دوستان
باز پرسد از من بیچارهٔ ماتم زده / کز فراقش سوگوارم الغیاث ای دوستان

یار من باشید گر چنگ عراقی وار هم
کز پی ار شد مسارم الغیاث ای دوستان

عاشقی دانی چه باشد بی دل و جان زیستن / جان و دل در باختن بر بوی جانان زیستن
سوختن از عشق و خوش بودن با امید وصال / ساختن با درد بی بوی درمان زیستن
تا کی از هجران جانان ناله و زاری کنم / از حیات خود ملولم چند از غیبان زیستن
پس مرا از زندگانی مرگ گو تا جان دهم / مرگ خوشتر با چنین با درد هجران زیستن
ای ز جان خوشتر بیا تا بر تو افشانم روان / نزد تو مردن به از تو دور و حیران زیستن
بر سر کوی تو خوش بارا بوی وصل تو / در میان خاک و خون افتان و خیزان زیستن
از خود دم دور را مگس و آنگاه گویی خوشتری / بیدلان را ننگ باشد بی تو یا بیجان زیستن

هان عراقی جان بجانان ده که تا جانی مکن
بیش ازین بی روی خوب یار نتوان زیستن

بپرس از دلم آخر چه دل که قطرهٔ خون / که بی تیز زار خیان شد که من نگویم چون
ببین که پیش تو در خون دل همی غلطد / چنانکه هر که ببیند بر او بگرید خون
بمانده بی رخ زیبای دوست دشمن کام / فتاده خوار و خجل در کف زمانه زبون

نه پای آنکه ز پیش فراق بگریزد / نه دست آنکه ز دست بلا شود بیرون
کنون چه چاره که کار دلم ز چاره گذشت / گذشت آب چو از سر چه سود چاره کنون
طبیب دست کشید از علاج درد دلم / چه سود درد اجل را علاج یا معجون

علاج درد عراقی بجز تو کس نکند / تویی که زنده کنی مرده را به کن فیکون

ای حسن تو بی پایان آخر چه جمالست این / در وصف توام حیران آخر چه کمالست این
از رویت چه شور پیدا ابدال شود شیدا / ای حسن رخت زیبا آخر چه جمالست این
حسنت چو برون تازد عالم سپر اندازد / هستی همه در بازد آخر چه جلالست این
عشقت سپه انگیزد خون دل ما ریزد / زین قطره چه برخیزد آخر چه قتالست این
در دل چو کنی منزل هم جان بری هم دل / از تو چه مرا حاصل آخر چه وبالست این
وصلت بتر از هجران درد تو به از درمان / منع تو به از احسان آخر چه نوالست این
میدان دل تا تنگ قدر تو فراخ آهنگ / ای برده جهان بی جنگ آخر چه محالست این
از عکس رخ روشن آیینه کنی گلشن / ای مردم چشم من آخر چه مثالست این
عقل از همه بگذارد نقشت بخیال آرد / کی تاب رخت دارد آخر چه خیالست این
جان ار چه بسی کوشد در عشق تو بخروشد / کی جام لبت نوشد آخر چه محالست این
زلف تو کمند افگند وافگند دلم در بند / در سلسله کی پابند آخر چه عقالست این
آن دل که بکوی تو می بود ببوی تو / خون گشت ز خوی تو آخر چه ملالست این

با جان من مسکین چه بازی کنی چندین / حال دل من می بین آخر چه حالست این

ای یار بیا و یاری کن / رنجیده شو و غمگساری کن
آخر بنه سگ در تو بودم / یادم کن و حق گزاری کن
ای نیک ز من همه بد آید / نیکی کن و بردباری کن
بر عاشق خود مگیر خرده / ای دوست [illegible] کاری کن

ای دل چو ترا فتاد این کار — رو بر در یار زاری کن

ای بخت بموی بر عراقی
وی دیده تو نیز یاری کن

چه کنم که دل نسازم هدف خدنگ او من — بچه عذر جان بخشم بدو چشم شنگ او من
بکدام دل توانم که تن از غمش رهانم — بچه حیله رستانم دل خود ز چنگ او من
چو خدنگ غمزهٔ او دل و جان و سینه خواهد — پس ازین و گرچه سازم هدف خدنگ او من
چو نهنگ بحر عشقش دو جهان بهم فرو برد — بچه حیله جان برآرم ز دم نهنگ او من
دل و دین بباد دادم بامید آنکه یابم — خبری ز بوی زلفش اثری ز رنگ او من
ز غمش و دیده خون شد و نماید رنگ رویش — نچشیده طعم شکر ز دهان تنگ او من
لب او شکر برآمد غم عشق او شرنگی — بخورم بموی لعلش شکر و شرنگ او من

بشتاب گفت عراقی سر وصل او ندارم
همه عمر صلح کردم بعتاب جنگ او من

ای رخت جانان دلم غمگین مکن — رخ مگردان از من مسکین مکن
خون ز عشقت سینه ام خون کرده — از فراقت دیده ام خونین مکن
بر من مسکین ستم تا کی کنی — خستگی و عجز من می بین مکن
هر چه میخواهی بکن بر من رواست — ای نصیبم زان لب شیرین مکن
چند نالم از جفا و جور تو — بس کن و بر من جفا چندین مکن
بر من خسته که رنجور توام — گر نمی گویی دعا نفرین مکن
خواه با من لطف کن خواهی جفا — من نخواهم آن کنی و این مکن
در همه عالم مرا دین دلیست — دل فدای تست قصد دین مکن

با عراقی گر عتابی میکنی
از طریق مهر کن از کین مکن

ماه رویا رخ ز من پنهان مکن — چشم از هجران خود گریان مکن

ز آرزوی روی خود زارم مدار / وز فراق خود مرا حیران مکن

از من مسکین مبر یکبارگی / من ندارم طاقت هجران مکن

بیکسی را بیدل و بیجان مدار / مفلسی را بی سر و سامان مکن

گر گناهی کرده‌ام از من بدان / خویشتن را گو مرا تاوان مکن

هر چه آنکس در جهان با کس نکرد / با من بیچاره هر دم آن مکن

با عراقی غریب خسته دل
هر چه از جور و جفا بتوان مکن

تا توانی هیچ درمانم مکن / هیچگونه چارهٔ جانم مکن

رنج من می‌بین و فریادم مرس / درد من میدان و درمانم مکن

جز بدشنام و جفا نامم مبر / جز بدرد و غصه درمانم مکن

گر بخواهی کشتنم از تیغ ظلم / مبتلای درد هجرانم مکن

ور بران عزمی که ریزی خون من / جز به تیغ خویش قربانم مکن

گر گناهی کردم از من عفو کن / ور خطائی رفت تاوانم مکن

با عراقی خود مگو درد فراق
لیک با من گو و درمانم مکن

چو دل ز دایرهٔ عقل و فهم شد بیرون / بپرس از دلم آخر که چون شد آن مجنون

کسی که خاک درت دو دست از جان ارزد / چگونه جای دگر باشدش قرار و سکون

دلم که از سر سودا بهر دری سر شد / چو حلقه بین که بماندست بر در تو کنون

دلم که حلقه بگوش در تو شد مفروش / که هیچ قدر ندارد بهای قطره خون

چو رایگان شده آب حیات در جویت / چرا بود دل مسکین چو ریگ در جیحون

دل عراقی اگر چه هزار گونه بگشت
ولی ز مهر تو هرگز نگشت دیگرگون

ای دل و جان عاشقان شیفتهٔ لقای تو / سرمهٔ چشم بیدلان خاک در سرای تو

مرهم جان خستگان لعل حیات بخش تو
دام دل شکستگان طرهٔ دلربای تو

در سر زلف و خال تو رفت دل همه جهان
کیست که نیست در جهان عاشق و مبتلای تو

دست تهی بدرگهت آمده ام امیدوار
لطف کن ارچه نیستم در خور کبریای تو

آینهٔ دل مرا روشنیی ده از نظر
بو که ببینم اندرو طلعت دلگشای تو

جام جهان نمای من روی طرب فزای تست
گرچه حقیقتی که تو نیست جام جهان نمای تو

آرزوی من از جهان دیدن روی خوب تست
رخ بنما که سوختم ز آرزوی لقای تو

کام دلم ز لب بده وعدهٔ بوسه کم بده
زانکه وفا نمی کند عمر من و وفای تو

نیست عجب اگر شود زنده عراقی از لبت
کآب حیات میچکد از لب جانفزای تو

ای دل و جان عاشقان شیفتهٔ جمال تو
هوش روان بیدلان سوختهٔ جلال تو

کام دل شکستگان دیدن روت هر زمان
راحت جان خستگان یافتن وصال تو

دست تهی بدرگهت آمده ام امیدوار
روی نهاده بر درت منتظر نوال تو

خود بدو چشم من شبی خواب گذر نمیکند
ورنه بخواب دیدمی بو که شبی خیال تو

من بغم تو فارغم از شادی و بدرد تو از آنکه
حیف بود چو من کسی دولت اتصال تو

تو بجمال شادمان بیخبر از غم دلی
من شده پایمال غم از پی گوشمال تو

ناز ز حد بدر مبر باز نگر که در خورست
ناز ترا نیاز من چشم مرا جمال تو

بس که کشیده ناز تو مرد عراقی از غمت
چند کشد تو خود بگو خسته دلی دلال تو

ای همه میل دل من سوی تو
قبلهٔ جانم خم ابروی تو

نرگس مستت ربوده عقل من
برده خوابم نرگس جادوی تو

آمدم در کوی امید تو باز
تا مگر بینم رخ نیکوی تو

بر سر میدان جانبازی دلم
در خم چوگان زلفت گوی تو

من جگر تفسیده بر خاک درت
آب حیوان رایگان در جوی تو

ای امید من دا داری کرمن | باز گردم ناامید از کوی تو
لطف کن دست جفا از من بدار | من ندارم طاقت بازوی تو
روزگاری بوده ام بر بوی بت | تا اگر یابم زراسے بوسے تو
تا اگر بینم دمی رنگ رخت | چشم امیدم بمانده سوی تو
بر من مسکین عاجز رحم کن | چون فرو ماندم ز جست و جوی تو
در غم تو روزگارم شد دریغ | تا شده یک لحظه همزانوی تو
هم مشام جانم آخر خوش شود | از نسیم جان فزای موی تو

خود عراقی جان شیرین کی دهد
تا بکام دل نه بیند روی تو

ترک من ای من غلام روی تو | جمله ترکان جهان هندوی تو
لعل تو شیرین تر از آب حیات | خوشتر از ماه تمام آن روی تو
خرم آن عاشق که بیند آشکار | بامدادان طلعت نیکوی تو
فرخ آن بیدل که یابد هر سحر | از گل و گلزار عالم بوی تو
حیف نبود با چنین تشنه جگر | و آب حیوان رایگان در جوی تو
غمزهٔ خونخوار تو کرد آنچه کرد | تا چه خواهد کرد با ما خوی تو
من چو سر در پای تو انداختم | بر سر آیم عاقبت چون موی تو
هم به بینم جان جمال تو عیان | چون نهان شد در خم گیسوی تو

هر زمان جای دگر پی گم کنی
تا عراقی ره نیابد سوی تو

ای آرزوی جان من دلم آرزوی تو | بیمار گشته به نشود جز ببوی تو
باری بپرس حال دل ناتوان من | باری چگونه میطلبد آرزوی تو
از آرزوی روی تو جانم بلب رسید | بنمای رخ که جان بدهم عشق روی تو
حال دل ضعیف چنین زار کی شدی | گر یافتی نسیم گلستان کوی تو

از لطف تو سزد که کنون دستگیریش
چون باز مانده است از آن جستجوی تو

ساقی قدح می مغان کو — مطرب غزلی تر روان کو
با شاهد و شمع در خرابات — عیش خوش و عمر جاودان کو
در صومعه چند زهد ورزیم — صحرا و گل و رسم مغان کو
چون بلبل بی نوا چه باشیم — بوی خوش باغ و بوستان کو
ما را چه ز باغ و بوی گلزار — بوی سر زلف دلستان کو
با دل گفتم جز انکوئی — کان یار لطیف مهربان کو
آن جان جهان کجاست آخر — وان آرزوی همه جهان کو
گر یا خبری از و نشان جست — در غیبه‌ی از و فغان کو
دریافته از و نشانی — خونابه چشم خون فشان کو
با هم بودیم روزکی چند — آن عیش کجا و آن زمان کو
دل گفت هر آنچه کس ندانست — از وی چه نشان هم که آن کو
با این همه جهد میکنم هم — باشد که رهی شود چنان کو

خواهد که فدا کند عراقی
جان در ره او ولیک جان کو

از مونس غمگسار جان کو — وان شاهد جان نفس جان کو
حیران همه مانده‌ایم دواله — کان یار لطیف مهربان کو
ای دل شده دم مزن ز عشقش — گر عاشق صادقی نشان کو
دریافته‌ئی ز عشق بوئی — خونابه چشم خون فشان کو
در گریه من از فراق زاری — دلخسته جان ناتوان کو

ای دل بنگر سوی عراقی
جان در ره او ولیک جان کو

ساقی قدح می مغان کو ‌ ‌ ‌ مطرب غزل تر روان کو
آن مونس دل کجاست آخر ‌ ‌ ‌ وان راحت جان ناتوان کو
آئینهٔ سینه زنگ غم خورد ‌ ‌ ‌ آن صیقل غمزدای جان کو
از زهد و صلاح توبه کردم ‌ ‌ ‌ مخمور بسیم می مغان کو
اسباب طرب همه مهیاست ‌ ‌ ‌ آن زاهد خشک جانفشان کو
گر زهد تو نیست جمله تزویر ‌ ‌ ‌ ترک بد و نیک و سوز آن کو
ور از دو جهان کران گرفتی ‌ ‌ ‌ جان در دل و دیده در میان کو

در بتکدهٔ زرین عراقی
زنار بجای طیلسان کو

در صومعه نگنجد رند شرابخانه ‌ ‌ ‌ عنقا چگونه گنجد در کنج آشیانه
ساقی بیک کرشمه بشکن هزار توبه ‌ ‌ ‌ بستان مرا ز خود و باز ران ز چشم جادوانه
رده ده قلندری را در بزم دردنوشان ‌ ‌ ‌ بنما قماربی را راه قمارخانه
تا بشکند چو توبه هر بت که می پرستد ‌ ‌ ‌ تا جان نهد چو خرقه شکرانه در میانه
فارغ شود ز هستی وز ننگ خودپرستی ‌ ‌ ‌ برهم زند ز هستی نیک و بد زمانه
چه خوش بود صبوحی در حالتی چنین خوش ‌ ‌ ‌ با محرمی موافق با همدمی یگانه
آورده روی در روی با شاهدی شکرلب ‌ ‌ ‌ بر کف می صبوحی در سر می شبانه
ساقی شراب داده هر لحظه از دگر جام ‌ ‌ ‌ مطرب سرود گفته هر دم دگر ترانه
باده حدیث جانان دیگر همه حکایت ‌ ‌ ‌ نغمه خروش مستان دیگر همه فسانه
نظاره روی ساقی نظارگی عراقی ‌ ‌ ‌ میخانه عشق باقی باقی همه بهانه
آیا بود که بختم یک شب بخواب بیند ‌ ‌ ‌ او در کنار و آنگه من رفته از میانه
در جام باده دیده عکس جمال ساقی ‌ ‌ ‌ او از که شنیده از زخمهٔ چغانه
میخانه حسن ساقی میخواره چشم مستش ‌ ‌ ‌ پیمانه هم لب او باقی همه بهانه

در دیدهٔ عراقی جام شراب باقی

جمله کیفیت و احوال بنده یکی دوگانه

ای جمالت برقع از رخ ناگهان انداخته
عالمی در شور و شوری در جهان انداخته

عشق رویت رستخیزی از زمین انگیخته
آرزویت غلغلی در آسمان انداخته

چشم تو از تاب رویت آتشی افروخته
چون سپندی جان مشتاقان بران انداخته

روی بنموده جمالت باز پنهان کرده رخ
در دل بیچارگان شور و فغان انداخته

دیدن رویت که در سینه تمنای دلست
آرزوی در دل این ناتوان انداخته

چند باشی بیدلی در آرزوی روی تو
بر سر کوی تو سر بر آستان انداخته

ای تو عمرم شد دریغا وه چه حاصل آن مرا
باز ناپید شد چو تیری از کمان انداخته

مانده ام در چاه هجران پای در دنبال یار
دست در کام نهنگ جان ستان انداخته

هیچ می‌بینی باز در حلق عراقی ناگهان
جان بهای دلربایت ریسمان انداخته

ای راحت روح هر شکسته
بگشای بلطف در شکسته

بر جان من شکسته رحم آر
کاشکسته ترم ز هر شکسته

پیوسته ز غم شکسته بودم
این لحظه شدم بتر شکسته

با زخم تو شکسته نیستم
تو رخ ز شکسته‌ای بر شکسته

بر سنگ مزن تو توشهٔ ما
بی قدر شود گهر شکسته

ای تیر غمت رسیده بر دل
پیکان تو در جگر شکسته

بی لطف تو کی درست گردد
جانان دل من بسر شکسته

آمد بدرت ندید رویت
زان شد دل من کمر شکسته

در کوی تو جان برود گر بار
آن مرغک بال و پر شکسته

دل بنده تست در همه حال
گر غمزده است و گر شکسته

سر عشقت کس تواند گفت نه
در وصفت کس تواند سفت نه

از گلستان جمال دلکشات هیچ بیدل را گلی بشگفت نه
دیدهٔ نرگس بجاروب مژه خاک درگاهت تواند رفت نه
پیش خورشید رخت چون ذره ام آفتاب از ذره رخ بنهفت نه
حلقهٔ در میزدم گفتی درآ اندران بودم که غیرت گفت نه
آخر این بخت مرا بیدار کن هیچکس را بخت چندین خفت نه

لطف کن بی تو عراقی طاق ماند
ای بخوبی در جهانت جفت نه

جانان دمید باد بوی گلستان صبحگاه کآواز داد مرغ خوش الحان صبحگاه
خوش نغمه ایست نغمهٔ مرغان صبحدم خوش نعره ایست نعرهٔ مستان صبحگاه
وقتی خوش است مرغ دل ار نعره زند زیرا که باز شد در بستان صبحگاه
از صد نسیم گلشن فردوس خوشترست بادی که می وزد ز گلستان صبحگاه
در خلد هر چه نسیه ترا وعده داده اند نقد است این دم آن همه بر خوان صبحگاه
خوش مجلسیست در دو ندیم و در مغ باز غم میزبان و ما همه مهمان صبحگاه
جانان بخور ساز درین بزم تا مگر خوشبو کند بخور تو ایوان صبحگاه
تا ز آتش فراق دل عاشقی بسوخت خوشبو نشد نسیم گل افشان صبحگاه
خواهی چو صبح سر ز گریبان بر آوری کوته مکن ز دست ز دامان صبحگاه
باشد که قلب ناسرهٔ تو سره شود می سنج نقد خویش بمیزان صبحگاه
دامان صبح گیر که تا سر بر آورد صبح امید تو ز گریبان صبحگاه
چون دانهٔ دل تو که چون عز ز غم شکست انداز پیش مرغ خوش الحان صبحگاه

شب خفته ماند بخت عراقی ازان سبب
محروم شد ز روح فزاوان صبحگاه

زهی جمال تو رشک بتان یغمائی وصال تو هوس عاشقان شیدائی
بدین صفت که توئی در جمال خود عاشق بغیر خویش جانا که روی ننمائی

حجاب روی تو هم تست در همه عالم ... نهانی از همه عالم ز بس که پیدائی
بهر که می‌نگرم صورت تو می‌بینم ... ازین میان همه در چشم من تو می‌آئی
همه جهان بتو می‌بینم و عجب نبود ... توئی از آنکه مرا در دو دیده بینائی
ز رشک تا نشناسد کسی ترا مردم ... جمال خود بلباس دگر بیارائی
ترا چگونه توان یافت در تو خود که رسد ... که هر نفس بدگر منزل و دگر جائی

عراقی از پی تو در بدر همی گردد
تو خود مقیم درون دلش هویدائی

بود آیا که خرامان ز درم باز آئی ... گره از کار فرو بسته ما بگشائی
نظری کن که بجان آمدم از دلتنگی ... گذری کن که خیالی شدم از تنهائی
گفته بودی که بیایم چو بجان آئی تو ... من بجان آمدم اکنون تو چرا می آئی
بسکه سودای سر زلف تو پختم بخیال ... عاقبت چون سر زلف تو شدم سودائی
همه عالم بتو می‌بینم و این نیست عجب ... بکه بینم که توئی چشم مرا بینائی
پیش ازین در دل من گر دگری می‌گنجید ... جز ترا نیست کنون در دل من گنجائی
جز تو اندر نظرم هیچ کسی می‌ناید ... وین عجب‌تر که تو خود روی بکس ننمائی

گفتی از لب بدهم کام عراقی روزی
وقت آنست که آن وعده وفا فرمائی

بشراره قلندر بزن ار حریف مائی ... که نماند عیش ما را سر زهد و پارسائی
قدح می مغانه بمن آر تا بنوشم ... که دگر نماند ما را سر توبهٔ ریائی
می ناب اگر نباشد بمن آر درد تیره ... که ز درد تیره یابد دل و دیده روشنائی
ز خانقه گرفتم سر مصلحت ندارم ... قدح شراب پر کن بمن آر چند پائی
نه زر و نه سیم دارم نه دل و نه دین و دنیا ... منم و حریف کنجی و نوای بینوائی
نیم اهل زهد و تقوی بمن آر ساغر می ... که بصدق توبه کردم ز عبادت ریائی
تو مرا شراب درده که ز توبه توبه کردم ... ز صلاح خود بدیدم همه لاف خودنمائی

چو زیاد دوست گشتم چه کلیسا و چه کعبه — چو ترک خود گرفتم چه وصال و چه جدائی
به قمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم — چو به صومعه گذشتم همه زاهد ریائی
چو شکست توبهٔ من مشکن تو عهد یارا — بمن شکسته دل گو که چگونه در کجائی
بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند — که برو تو خود که باشی که درون کعبه آئی

در دیر میزدم سر ز درون ندا بر آمد
که بیا بیا عراقی تو ز خاصگان مائی

بیا که بی تو بجان آمدم ز تنهائی — نماند صبر مرا بیش ازین شکیبائی
بیا که بی تو دلم راحتی نمی یابد — بیا که بی تو ندارد دو دیده بینائی
ز بسکه بر سر کوئی تو ناله ها کردم — بسوخت بر من مسکین دل تماشائی
اگر جهان همه زیر و زبر شود ز غمت — ترا چه غم که تو خو کرده به تنهائی
ندیده روی تو وز شوق عالمی مرده — یکی نماند اگر خود جمال بنمائی
ز چهره پرده بر انداز تا سر اندازان — روان نثار کنند بر روی تو ز شیدائی
به پرده در چه نشینی چه باشد ار نفسی — بپرسشی دل بیچاره برون آئی
نظر کنی بدل خستهٔ شکسته دلی — مگر که رحمت آید برو به بخشائی

دل عراقی بیچاره آرزومندست
امید بسته که تا که نقاب بگشائی

چه بود گر نقاب بگشائی — بیدلان را جمال بنمائی
مفلسان را نظاره بخشی — خستگان را می بخشائی
عمر باشد دریغ ناشده ما — بر سر کوی تو تماشائی
با وصالت نه سنجیده سودائی — در فراقت شدیم سودائی
چون توان کرد یار می نشوی — هیچ باشد که یار ما آئی
جان ما را بچهره شاد کنی — دل ما را بغمزه بربائی
بی تو ما را نه جان نه دل باشد — دل ما را بجان تو میبائی

پرده بردار تا سر اندازیم — بر سر کوی تو ز شیدائی
ور بر آنی که خون ما ریزی — غمزه را حکم کن چه می‌پائی
مفلسانیم بر درت عاجز — منتظر گشته تا چه فرمائی

چون عراقی امید در بسته
تا در بسته بو که بگشائی

ز اشتیاق تو جانم بلب رسید کجائی — چه باشد ار رخ خوبت بدین شکسته نمائی
بگفته که بیایم چو جان تو بلب آید — ز درد جان من اکنون بلب رسید کجائی
منم کنون و یکی جان بیا که بر تو فشانم — جدا مشو ز من ای ندیم که نیست طاقت جدائی
گذشته عمر و ندیدم جمال خوب تو روزی — مرا نهٔ و ندانم که یا کئی و کرائی
کجا نشان تو جویم که در جهانت نیابم — چگونه روی تو بینم که در خیال نیائی
چه خوش بود که زمانی نظر کنی دل من — دلم ز غم برهانی مرا ز غم بربائی
مرا ز لطف تو امید هست ناامید مگردان — کامید دار بکوی تو آمدم بگدائی

فتاده ام چو عراقی همیشه بر در وصلت
بود که این در بسته بلطف باز گشائی

شدم از عشق تو شیدا کجائی — بجان میجویمت جانا کجائی
همی پویم بجویت گرد عالم — همی جویم ترا هر جا کجائی
چو تو از حسن در عالم نگنجی — چه دانم تا که چونی یا کجائی
چو آنجا که توئی کس را گذر نیست — ز که پرسم که داند تا کجائی
تو پیدائی ولیک از جمله پنهان — وگر پنهان نئی پیدا کجائی
ز عشقت عالمی پر شور و غوغاست — چه دانم تا درین غوغا کجائی
فتاد اندر سرم سودای عشقت — شدم سرگشته زین سودا کجائی
درین وادی خونخوار از غم تو — بماندم بیکس و تنها کجائی
دل سرگشته حیران ما را — نشانی ده رهی بنما کجائی

چو شیدای تو شد مسکین عراقی
نگویی کآخر ای شیدا کجایی

نسیم صبح بی تو می بنیم کجایی ・ ندارم صبر بی تو دل خرم کجایی
ببویت زنده ام هر جا که هستی ・ هر بوییت آرزومندم کجایی
نیایی نزد این رنجور یکدم ・ نپرسی حال این دردم کجایی
چو روی تو نبینم هر سحرگاه ・ بنالم زار کای همدم کجایی
ز من هر دم برآید ناله و آه ・ چه یاد آرم رخت هر دم کجایی

درآ شادا بدردم کز آرزویت
بجان آمد دل پر غم کجایی

ای خوشتر از جان آخر کجایی ・ کان روی خوبت با ما نمایی
بی تو چنانم کز جان بجانم ・ هر سو دوانم آخر کجایی
بیمار خود را می پرس گه گه ・ پیوسته از ما مگزین جدایی
جانان چه باشد گر در همه عمر ・ گیری دل ما یک دم برایی
تا کی ز غمزه دلها کنی خون ・ چند از کرشمه جانها ربایی
چون می بری دل بازش نگهدار ・ بیچاره را چند آزمایی

در بند خویشم سویم نگه کن
باشد که یابم از خود رهایی

ای ربوده دلم برعنایی ・ این چه لطفست وین چه زیبایی
بیم آنست کز غم عشقت ・ سر برآرد دلم بشیدایی
از جمالت خجل شود خورشید ・ که تو برقع ز روی بگشایی
زیر برقع چو آفتاب منیر ・ اندر ابر لطیف پیدایی
در جمالت لطافتی که آن ・ در نیابد بکمال بینایی
آن ملاحت که حسن روی تراست ・ کس نبیند مگر که بنمایی

منقطع می‌شود ز یاد مرا　　پیش وصف رخ تو گویائی

نیست بی روی تو عراقی را
بیش ازین طاقت شکیبائی

درین ره گر بترک سر بگوئی　　به بینی کانچه میجوئی خود اوئی
تو جانی و جهان دانی که جسمی　　تو دریائی و پنداری که جوئی
توئی در جمله عالم آشکارا　　جهان آئینه است و تو روئی
نمیدانم چه بحر بیکرانی　　چرا پیوسته در بند سبوئی
ز بی رنگی ترا چون نیست رنگی　　ازان در آرزوی رنگ و بوئی
پس درزان چو جاروبی که پیوست　　میان دربسته بهر رفت و روئی
ترا تا در درون صد گونه خارست　　ازین بستان گلی هرگز نبوئی
نخستین گم کنند آنگاه جویند　　تو گم ناکرده چیزی از که جوئی
بگرد خود برآ یکبار آخر　　بگرد جمله عالم چند پوئی

مراد خود هم از خود باز یابی
عراقی گر بترک خود بگوئی

درین ره گر بترک خود بگوئی　　یقین گردد ترا کو تو تو اوئی
کم خود گیر تا جمله تو باشی　　روان شو سوی دریا زانکه جوئی
سر موئی ز تو تا با تو باقیست　　بدین ره در نگنجی گرچه موئی
چو با دریا گرفتی آشنائی　　مجرد شو ز سر برکش تو دوئی
درین دریا گلیست شسته گردی　　اگر یکبار دست از خود بشوئی
ز بهر آب رو یک رو بکن کار　　که آنجا آبرو ریزد دو روئی
چو با تست انچه میجوئی بهر جای　　بهرزه گرد عالم چند پوئی
ترا رنگی ندادند از خم عشق　　ازان در آرزوی رنگ و بوئی
ز بس نه پا درین ره ای کم خوار　　که ره پر سنگلاخ و تو سبوئی

درین میدان همی خور زخم چوگی ی فتاده در خم چوگان چه گوئی

نیابی از خم چوگان رہائے
عراقی تا ترک خود نگوئے

درکوی تو لولیے گدائی آمد بامید مرحبائی
برخاک درت گدای مسکین باآنکه نرفته بود جائی
بنشین که رود کجا گریزد از دست غمت شکسته پائی
محروم چگونه بازگردد از درگه پادشه گدائی
چشمم ز رخ تو چشم دارد هر دم به مبارکی لقائی
جانم ز لب تو میکند وام هر لحظه بنازکی بقائی
جز روے تو هر رخی که دیدم دیدم که نبود جز سبائی
جستم همه جا ترا ندیدم جز در دل تنگ خویش جائی
دل در سر زلف تو ببستم دادم دل خود باژدهائی
در آب دو دیده غرق گشتم دستم نگرفت آشنائی
در آئینهٔ جهان ندیدم جز عکس رخت جهان نمائی
خود هرچه بجز تو در جهان است هست آن چو سراب باصدائی
فی الجمله ندید دیدهٔ من از تیرگیے جهان صفائی
باز آمدم از درت دگربار یابم مگر از درت عطائی

در گلشن عشق تو عراقی
مرغیست که نیستش نوائے

دلے دارم چه دل محنت سرائے که در وی خرمی را نیست جائے
دل مسکین چرا غمگین نباشد که در عالم نیابد دلربائے
تن مهجور چون رنجور نبود چه تاب کوه دارد رشته پائے
چگونه غرق خونابه نباشم که دستم مے نگیرد آشنائے

بمیرد دل چو دلدارے نبیند — بکاهد جان چو نبود جانفزائے
بنالم بلبل آسا چون نیابم — ز باغ دلبران بوئے وفائے
بمانم باز در وادئ خونخوار — نه بینم رہ سوئے نه رهنمائے
نه دل را جز تحیر پای بندے — نه جان را جز به محنت دلکشائے
درین وادی فرو شد کاروانها — که کس نشنید آواز درائے
درین ره هر سوئے صد خون بریزند — نیارد ریختن کس خونبهائے
دل من چشم میدارد کزین در — بگوشش جانم آید مرحبائے

تمنا میکند مسکین عراقی
که دریابد بقا بعد از فنائے

سالے از تو بمن رسید بوئے — نے وصل توام نمود روئے
اندیشهٔ هجر دردناکت — آویخته جان من بموئے
سودائے تو در دلم فگنده — هر لحظه بتازه جستجوئے
با آنکه ز گلشن وصالت — دانم نرسد به بنده بوئے
لیکن شده ام به آرزو شاد — بار از تو کم ز آرزوئے
سودای محال در دماغم — افگنده بهرزه های و هوئے

داده سر خویش را عراقی
زیر خم زلف تو چو گوئے

سحرگه بر در راحت سرائے — گذر کردم شنیدم مرحبائے
درون رفتم حریف چند دیدم — همه سرمست عشق و دلربائے
همه از بیخودی در های و هوئے — همه ز آشفتگی در هوی و هائے
ز رنگ نیستی شان رنگ بوئی — ز برگ بینوائی شان نوائے
نرسد ره بتر ایشانرا مقامی — ورای عرش و کرسی متکائے
نشسته بر سر خوان فتوت — بهر دو کون در داده صدائے

نظر کردم ندیدم ملک الشان — ازین عالم بجز تن رشته پائے
زحیرت جلگی گم گشته از خود — دلی هر یک ازین ره رهنمائے

مرا گفتند حالت چیست گفتم
چه پرسی حال مسکین گدائے

همی گردم بگرد هر سرائے — نمی یابم نشان دوستا جائے
دگر یابم دمی بوی وصالش — نیابم نیز آرامم را بقائے
دگر یکدیم گو وصلش خبرش برآرم — گمار ور نفس بر من بلائے
دگر از عشق جانم بر لب آید — نگوید چون شد آخر مبتلائے
جهان تنگ آمد از غم دل که ورزی — نمی یابم خوشی را هیچ جائے
عجب زین محنت و رنج فراوان — که چون میگنجد اندر تنگ جائے
ازین دریای بی پایان غمخوار — برون شد کی توان بی آشنائے
مشامم تا ازان بوئی نیابد — نیابد جان بیمارم شفائے
مرا یاریست گر خونم بریزد — نیارم خواست از وی خونبهائے

غمش گوید مرا جان در میانه
ازین خوشتر شنیدی ماجرائے

ای باد برو اگر توانے — برخیز سبک مکن گرانے
بگذر سحری بکوی جانان — دریاب حیات جاودانے
بارے تو نه چو من مقید — از وی بجه حذر بازمانے
خاک در او ببوس وار باش — خدمت برسان چنانکه دانے
دارم بتو من توقع اینک — چون خدمت من بدو رسانے
گر هیچ مجال نطق یابی — گوئی بزبان بے زبانے
ما تشنه و آب زندگانے — در جوی تو رایگان تو دانے
بابا نظر عنایت ایدوست — گر بهتر ازین سکنے توانے

آن دل که ببوی تو همی زیست / اینک تبو مرد او زندگانی
زنده شوم ار ز باغ وصلت / بوئی بمشام من رسانی
بی تو نفسی نیم خوش و شاد / بی من تو خوشی و شادمانی
چون نیست مرا لب تو روزی / چه سود ز عمر و زندگانی
بنمای رخت که جان فشانم / ای آنکه مرا چو جان نهانی
خوشتر بود از حیات صد بار / در پیش رخ تو جان فشانی
بگذار دلم به سست تیمار / آخر نه تو در میان آنی
تقصیر نمیکند غم تو / غم میخورد م برایگانی
با این همه هم غم تو ما را / خوشتر ز هزار شادمانی
از یاد لب تو عاشقان را / هر لحظه هزار کامرانی
جانهاست فدا که از لطافت / آسایش صد هزار جانی
هر وصف که در ضمیرم آید / چون درنگرم ورای آنی
عاجز شدم از بیان صفت / زیرا که تو برتر از بیانی
حال من ناتوان تو دانی / گر بهتر ازین کنی توانی
آن دل که ببوت زنده می بود / اینک تبو مرد او زندگانی
تن ماند کنون و نیم جانی / آن هم ز غمت چنانکه دانی
بی روی تو نیستم خوش و شاد / بی تو چه خوشی و شادمانی

بی تو سر زندگی ندارم
بی تو چه خوشی و شادمانی

چنانم از هوس لعل شکرستانی / که می برآیدم از غصه هر نفس جانی
امید در سر زلفش بخیره می بندم / چگونه جمع کند خاطرم پریشانی
درآن دلی که ندارم همیشه می طلبم / ز تیر غمزهٔ او لحظه لحظه پیکانی
بیا که بی تو دل من خراب آبادست / چنان بکوش و آباد چتر سلطانی

چه جای تست دل تنگ من ای ریوف | گهی فتد بچه تیره که بزناراسنے
چنانکه چشم خمارین تست مست خراب | چگونه رحم کنی بر دل مسلمانے
زمان زمان که دلم یاد چهرهٔ تو کند | شود ز عکس جمالت دلم گلستانے

اگر چه چشم عراقی بهرتی نگرد
بجان تو که ندارد بجز تو جانانے

ترسا بچهٔ شوخی شنگے شکرستانے | در هر خم زلف او گمراه مسلمانے
از حسن جمال او حیرت زده هر عقلے | وز ناز و دلال او دل شده هر جانے
بر لعل شکر ریزش آشفته هزاران دل | وز زلف دلاویزش آویخته هر جانے
چشم خوش سرمستش اندر پی هر دینے | زنار سر زلفش در بند هر ایمانے
برمائدهٔ عیسی افزود لبش حلوا | از معجزهٔ موسی زلفش شده ثعبانے
ترسا بچهٔ رعنا از منطق روح افزا | صد معجزهٔ عیسی بنمود به برهانے
لعلش ز شکرخنده در مرده دمیده جان | چشمش ز سیه کاری دل برده ز گیهانے
عیسی نفسے کز لب در مرده دمد صد جان | مهرچه برد دلها هر لحظه بدستانے
تا سیر نیارد دید نظارگی رویش | بگماشته از غمزه هر گوشه نگهبانے
از چشم رمان کرده بهر دل مشتاقان | از هر نظری تیری در هر مژه پیکانے
از دیر برون آمد بر غبغب خود مست | هر کس که بدید او را دل شده حیرانے
شماس رخ او دید خورشید پرستی شد | زاهد هم اگر دیدی رهبان شدی آسانے
در دانکه بچشم من صنعی رخ او دیدے | خورشید پرستیدی در دیر چو رهبانے
یا دلبر دندانکش بر خاطر من بگذشت | چشمم گهر افشان شد طبعم شکرستانے
جان خواستم افشاندن پیش رخ او گفت | خاری که چه محل دارد در پیش گلستانے
گر خاک درش گردم هم پا ننهد بر من | کی پای نهد حاشا بر مور سلیمانے
زین پس نزود علمی بر آدم ازین دیوان | زیرا که سلیمان شد فرمانده دیوانے

این بس که عراقی را بینی تو ز نظم و نثر

در وصف جمال او پرداخته دیوانی

ای رند قلندر پیشه نوش ز کس مندیش ‌ ‌ ‌ انکار همه کم بیش زیرا که دل درویش

مرهم ننهد بر ریش از غایت حیرانی

در دیر شو و بنشین با خویش بسی شیرین ‌ ‌ ‌ شکر ز لبش می چین تا چند ز کفر و دین

در زلف و رخ او بین گبری و مسلمانی

گفتم که مگر جستم در دام بلا رستم ‌ ‌ ‌ دل در پی بستم کز یاد لبش مستم

چون رفت دل از دستم چه سود پشیمانی

ساقی می مهر انگیز در ساغر جانم ریز ‌ ‌ ‌ چون مست شوم برخیز زان طره شور انگیز

در گردن من آویز صد گونه پریشانی

ای ماه صبا بگذر پیش در آن دلبر ‌ ‌ ‌ گو ای دل غم پرور چون نیستی اندر خور

بنشین تو و خون میخور خود را بچه رنجانی

با این همه میکوشم زهر از کف او نوشم ‌ ‌ ‌ چون حلقه او در گوشم گر دمی عشقش مخروشم

چون پخته نه مخروشم از خامی و نادانی

در میکده چون او باش میخواره شود قلاش ‌ ‌ ‌ می میخور و خوش میباش مخروش دلم مخراش

جان همچو عراقی باش گر طالب جانانی

چه خوش باشد که دلدارم تو باشی ‌ ‌ ‌ ندیم و مونس و یارم تو باشی

دل پر درد را درمان تو سازی ‌ ‌ ‌ شفای جان بیمارم تو باشی

ز شادی در همه عالم نگنجم ‌ ‌ ‌ اگر یک لحظه غمخوارم تو باشی

اگر چه سخت دشوار است کارم ‌ ‌ ‌ شود آسان چو در کارم تو باشی

ندارم مونسی در غار گیتی ‌ ‌ ‌ بیا تا مونس غارم تو باشی

اگر جمله جهانم خصم گردند ‌ ‌ ‌ نترسم چون نگهدارم تو باشی

بسی نالم چو بلبل هر سحرگاه ‌ ‌ ‌ ببوی آنکه گلزارم تو باشی

چه گویم وصف حسن ماه روی ‌ ‌ ‌ غرض زان زلف و رخسارم تو باشی

اگر نام تو گویم ور نگویم / مراد از جمله گفتارم تو باشی

از آن دل در تو بندم چون عراقی / که میخواهم که دلدارم تو باشی

نگارا وقت آن آمد که یکدم زان من باشی / دلم بگرفت جان آمد بیا تا جان من باشی

دلم آنگاه خوش گردد که تو دلدار من گردی / مرا جان آن زمان باشد که تو جانان من باشی

بغم زان شادی گردم که تو غمخوار من گردی / از آن با درد میسازم که تو درمان من باشی

بسا خون جگر جانا که بر خوان غمت خوردیم / ببوی آنکه یکباره تو هم مهمان من باشی

منم دایم ترا خواهان تو کی خواهان خود دیدیم / مرا آن بخت کی باشد که تو خواهان من باشی

همه زان خودی جانا از آن با کس نپردازی / چه باشد ای ز جان خوشتر که یکدم زان من باشی

اگر تو زان من باشی از این و آن نیندیشیم / ز کفر آخر چرا ترسم چو تو ایمان من باشی

ز دوزخ آن زمان ترسم که جز تو مالکی بینیم / بهشت آنگاه خوش باشد که تو رضوان من باشی

فلک پیشم زمین بوسد چو من خاک درت باشم / ملک پیشم کمر بندد چو تو سلطان من باشی

عراقی پس عجب نبود اگر در من شود حیران / چو خود را بنگری در من تو هم حیران من باشی

خوشا روزی که دربانش تو باشی / خوشا رائی که پایانش تو باشی

خوشا چشمی که رخسار تو بیند / خوشا جانی که جانانش تو باشی

خوشی و خرمی و کامرانی / کسی خواهد که خواهانش تو باشی

چه خوش باشد دل امیدواری / که امید دل و جانش تو باشی

همه شادی و عشرت باشد ایدل / در آن خانه که مهمانش تو باشی

گل و گلزار ناید خوش کسی را / که گلزار و گلستانش تو باشی

چه باک آید ز کس آنرا که اورا / نگهدار و نگهبانش تو باشی

مپرس از کفر و از ایمان کسی را / که هم کفر و هم ایمانش تو باشی

مشو پنهان از آن دل که گردم / همه پیدا و پنهانش تو باشی

عراقی طالب درد است دایم
هوای آنکه درمانش تو باشی

تا چند عشق بازیم بر روی هر نگاری — چون میشویم عاشق بر چهرهٔ تو بارے
انگاشتم جمالت خارست حسن خوبان — میکن کسی گزان گل تا نع نشود بخارے
خواهی که همچو زلفت عالم بهم بر آید — بنمای عاشقان را از طرهٔ تو تارے
در پرده چند باشی بردار برقع از رخ — تا روی تو ببیند یکدم امیدوارے
در انتظار وصلت جانم رسید بر لب — از وصل تو چه حاصل ما را جز انتظارے
آن خوشدلی کجا شد وان صحبت کو کجا را — دیدار می‌نمودے هر روز یکدو بارے
ما را ز هم جدا کرد ایام ورنه ما را — با دولت وصالت خوش بود روزگارے

جام جهان نمایست بنمای تا عراقی
اندر رخت ببیند رخسار هر نگارے

ای دل منشین چو سوگوارے — کان رفت که آید از تو کارے
ای دل تو بیار اشک خونین — بیکار چه ماندهٔ تو بارے
وی جان شتاب بر در دوست — چون نیست جز او ترا هیچ یارے
گر آمده ام بدرگه تو — تا درنگری بدوستدارے
گر تو نپذیری ام به زلت — در رو کنی انیت خاکسارے
نومید چگونه باز گردد — از درگه تو امیدوارے
یاد آر ز من که بوده ام آخر — در بندگیی تو روزگارے
چون از تو جدا فکندم ایام — ناکام شدم بهر دیارے
بی روی تو هر گلے که دیدم — در دیدهٔ من خلید خارے
بی بوی خوشت نیابم خوش — بوی خوش هیچ نوبهارے
بی دوست کرا خوش آید آخر — بوی گل و رنگ لاله زارے
واکنون که ز جلگی رسیدم — بی روی تو نیستم قرارے

دریاب که مانده ام بره در — در گردن من فتاده بارے

تتاب که یار بس گرانست
مانا که عراقی ست یارے

نگارا کے بود کامیدوارے — بیاید بر در وصل تو بارے
چه خوش باشد که بعد از ناامیدی — بکام دل رسد امیدوارے
بده کام دلم بگذار جانا — که دشمن کام گردد دوستدارے
دلی دارم گرفتار غم تو — ندارد جز غم تو غمگسارے
چنین خود حال دل با غم که گوئی — بجز غم خوردن او را نیست کارے
بیا ای جان و دل را یارئے کن — که بیچاره نداند جز تو یارے
به غم شادم از آن کاندر غربت — ندارم از تو جز غم یادگارے
چه خوش باشد که جان من بگیری — ز محنت وارهم یکبار بارے

عراقی را ز غم جان بر لب آمد
چه میخواهد غمت از دلفگارے

آمد بدرت امیدوارے — کورا بجز از تو نیست یارے
محنت زدهٔ نیازمندے — خجالت زدهٔ گناهگارے
از گفتهٔ خود سیاه روئے — وز کردهٔ خویش شرمسارے
از یار جدا فتاده عمرے — وز دوست بمانده روزگارے
بوده بدرت چنان عزیزے — دور از تو چنین بمانده خوارے
خرسند ز خاک درگه تو — بیچاره ببوئے یا غبارے
شاید ز در تو باز گردد — نومید چنین امیدوارے
زیبد که شود بکام دشمن — از دوستی تو دوستدارے

بخشائے ز لطف بر عراقی
کو ماند کنون و زینهارے

ندانم چه بد کردم که خونم زار میداری
تنم رنجور میداری دلم افگار میداری

ز رنجم راحتی داری و درمانم دریغ آید
بزاری کردنم شادی از آنم زار میداری

دلم را خسته میداری به تیغ غم روا باشد
به تیغ هجر جانم را چرا افگار میداری

چه آزاری ز من خود را بیازاری نمی ارزم
که با چشم خودم کین کز من چنین آزار میداری

مرا دشمن چه میداری که نیکت دوست میدارم
مرا چون یار میداری چرا اغیار میداری

مرا گوئی مشو غمگین که غمخوارت شوم روزی
ندانم آن کنون باری مرا غمخوار میداری

نمی بیجان من سخت که خواهم داشت تیمارت
دلم خون شد ز تیمارت نکو تیمار میداری

کجا شد آن که گه گاهی بدردم یاد میکردی
عزیزم داشتی اول بآخر خوار میداری

بدردی تا نمیدانم ز تو بدنامی شدم راضی
درین هم باریم بدهی چگونه یار میداری

بهر روئی که بتوانم من از تو رو نگردانم
گرم بر تخت بنشانی و رم بر دار میداری

الا تا هر کسی که نخز آرد ندارم عار از او دایم
عراقی نیک بدنام است از او عار میداری

نگارا از وصالت خود مرا تا کی جدا داری
چو شادم میتوانی داشت غمگینم چرا داری

چه دلداری که هر لحظه دلم از غم بجان آری
چه غمخواری که هر ساعت تنم را در بلا داری

بکام دشمنم داری و گوئی دوستت دارم
چگونه دوستی باشی که جانم در عنا داری

چه دانم تا چه کردستم من مسکین بجان تو
که گر گردم هلاک از غم هلاک من روا داری

بکن رحمی که مسکینم ببخشایم که غمگینم
بمیرم گر چنین دایم مرا از خود جدا داری

مرا گوئی مشو غمگین که خوش میدارم ترا روزی
چه من خود کرده ام از غم تو آنگه خوش کرا داری

عراقی کیست تا لاف از عشق تو که در هر کو
میان خاک و خون سلطان چو او صد مبتلا داری

جانان ز رشت ملال تا کی
سودای تو و محال تا کی

از حسن تو بازنامه تا چند
زر صحبه من ابتهال تا کی

بردار ز رخ نقاب یکبار
در پرده چنان جمال تا کی

وصل خوش تو حرام تا چند — خون دل من حلال تا کے
یکبارہ زمن ملول گشتی — از عاشق خود ملال تا کے
از پرتو آفتاب رویت — چون سایه مرا زوال تا کے
بی وصل تو در هوای مهرت — چون ذره مرا مجال تا کے
خورشید رخا بمن نظر کن — از ذره نهان جمال تا کے
در لعل تو آب زندگانی — من تشنهٔ آن زلال تا کے
با دل بزبان عقل گفتم — داری طلب وصال تا کے
دیوانهٔ روی خوب تا چند — آشفتهٔ زلف و خال تا کے
از حلقهٔ زلف هر نگاری — بر پای دلت عقال تا کے
از عشق خیال هر جمالے — پیوسته اسیر حال تا کے
بر بوی وصال عمر بگذشت — آخر طلب محال تا کے
از وصل تو ام چو نیست طالع — از زخم هجر قتال تا کے
با دیده زخش بخواب یکشب — ای خفته درین خیال تا کے
از مهر رخ جهان فروزش — ای ذره ترا زوال تا کے
دل گفت که حال را چه پرسی — از شیفتگان سوال تا کے
بیدانم عشق چند گوئی — با بیخبران جدال تا کے
هر شب منم و خیال جانان — من دائم و او مقال تا کے

دم درکش و خون گری عراقی
فریاد چه قیل و قال تا کے

ز غم دلدار زارم مرگ به زین زندگی — وز فراقش دلفگارم مرگ به زین زندگی
زیستن بی او ناخوش ست و زندگانی نیک هیچ — بی لب شیرین یارم مرگ به زین زندگی
زندگی بی روی خوبش مدبرست از مرد غم — مرگ کو تا جان سپارم مرگ به زین زندگی
کسی را زنده مبودا سایشی در درد که من — راحتی از خود ندارم مرگ به زین زندگی

کاشکی دیدی که من مسکین چگونه در غمش — عمر ناخوش میگذارم مرگ به زین زندگی
هر دمی صد بار از تن می برآید جان من — وز غم دل بیقرارم مرگ به زین زندگی
کار من جان کندنست و ناله و زاری و درد — بنگر آیا آخر بکارم مرگ به زین زندگی
در چنین جان کندنی کافتاده ام شاید اگر — نعره ها از جان برآرم مرگ به زین زندگی
هیچکس دیدی که خواهد در دمی صد بار مرگ — مرگ را من خواستگارم مرگ به زین زندگی

از پی آن کز عراقی مرگ برهاند مرا
مرگ را بر دوستدارم مرگ به زین زندگی

دلربائی دل ز من ناگه ربودی کاشکی — آشنائی قصهٔ دردم شنودی کاشکی
خوب رخساری نقاب از روی خود برداشتی — جذبهٔ حسنش مرا از من ربودی کاشکی
ای دریغا دیدهٔ بختم نخفتی یک سحر — تا شبی در خواب یارم رخ نمودی کاشکی
در پی سیمرغ وصلش عالمی سرگشته اند — بودی او را در همه عالم وجودی کاشکی
چون دلم را درد او درمان جانم هم ز اوست — بر سر دردم دگر دردی فزودی کاشکی
حلقه امید تا کی بر در وصالش زنم — دست لطفش این در بسته گشودی کاشکی

از پی بودی عراقی زو جدا افتاده ام
در همه عالم ورا بودی نبودی کاشکی

چون جام جهان نمای ساقی — بنمود مرا لقای ساقی
در حال چو جام سجده بردم — پیش رخ جانفزای ساقی
ننهاده هنوز چون پیاله — لب بر لب جانفزای ساقی
ترسم که خراب کند باز — چشم خوش دلربای ساقی
پیوسته چو جام دل در آتش — در سر هوس هوای ساقی
با چشم پر آب چون نگریم — جان میدهم از برای ساقی
باشد چو پیاله غرقه در خون — چشمی که شد آشنای ساقی
غمریست که میزنم در دل — یعنی که درین سرای ساقی

باشد که رسد بگوش جانم — از میکده مرحبای ساقی

آئینهٔ سینه زنگ غم خورد — کو صیقل غم زدای ساقی

تابستاند مرا ز من باز — از نیست خود اقتضای ساقی

باشد که شود دل عراقی
چون جام جهان نمای ساقی

اندوه کنی چرا عراقی — ما نا که ز جفت خویش طاقی

غمگین مگر از فراق یاری — شوریده مگر ز اشتیاقی

خون خور که درین سرای پرغم — با هجر همیشه هم وساقی

یاران ز شراب وصل مستند — مخمور تو از شراب وساقی

ناگشته دمی ز خویش فانی — خواهی که شوی بدوست باقی

جان کن که نه لایق وصالی — خون خور که تو درخور فراقی

چون لایق نیست وصل یارت
ای کاش نبودی ای عراقی

از کرم در من بیچاره نظر کن نفسی — که ندارم بجز از لطف تو فریادرسی

آتش عشق تو پنهان جگرم می سوزد — لیکن از بیم نیارم که برآرم نفسی

روی بنمای که تا پیش رخت جان بدهم — چه زیان دارد اگر سود کند از تو کسی

در سرم نیست بجز دیدن تو سودائی — در دلم نیست بجز پیش تو مردن هوسی

پیش از آن دم که مرا جان بلب آید ناگاه — نظری کن که نماندست مرا عمر بسی

خود تو انصاف بده بلبل جان مشتاق — بی گلستان رخت چند بود در قفسی

مکن از خاک درت بندهٔ عراقی را دور
بیش و یا کم نشود قیمت گوهر ز خسی

نگارا گرچه از من برشکستی — ز جانت بنده ام هر جا که هستی

ربودی دل ز من چون رخ نمودی — شکستی پشت من چون برشکستی

چرا پیوستی ای جان من اول / چو آخر مهر از من می گسستی
ز نوش لب چو مرهم می ننهادی / ز نیش غمزه جانم از چه خستی
ز مهر کشتنم صد حیله کردی / چو خونم ریختی فارغ نشستی
اگرچه یافتی از کشتنم رنج / ز زحمتهای ما باری برستی

مرا گفتی بطنز آنگاه گوئی / عراقی از کف من نیک جستی

ای تو زنده جسم و جان منی نفس جان کیستی / شیفته تو انس جان انس روان کیستی
مهر ز من گسسته با دگران نشسته / رنج من شکسته راحت جان کیستی
چونکه ز من جدا نه حیف که آشنا نه / گیرم از آن ما نه آخر از آن کیستی
از تو بمن رسد اثری بخت کنم نظر / از تو دو کون بیخبر بس تو عیان کیستی
صید دلم بدام تو مونس چرخ رام تو / ای دو جهان غلام تو جان جهان کیستی

بر سر کوت چون سگان هر سحری فغان کنان / هیچ مگوی ای فلان تو ز سگان کیستی

ای عشق بمن کجا فتادی / دی درد بمن چه رو نهادی
ای هجر بجان رسیدم از تو / پس رحمت و درد سر که دادی
از یار خودم جدا فگندی / آخر بمن از کجا فتادی
هرگز نکنم ترا فراموش / ای آنکه مرا همیشه یادی
خرم بغم تو چون نباشم / چون تو بغمم همیشه شادی
تا چند خوری دلا غم جان / با غم همه وقت در جهادی

بگذر ز سر جهان عراقی / انگار نبودی و نزادی

چه کردم دلبرا از من چه دیدی / که کلی از من بیدل رمیدی
چه افتادت که از من سیر گشتی / چرا یکبارگی از من بریدی

من از شفقت گریبان چاک کردم — تو خوش خوش دامن از من درکشیدی
بسی گفتم که مشنو گفت دشمن — علی الرغم من مسکین شنیدی
چرا کردی بکام دشمنانم — نگویی تو درین معنی چه دیدی
اگر کام تو دشمن کامیم بود — بکام خویشتن باری رسیدی
بتیر غمزه جان و دل چه دوزی — که از رخ پردهٔ صبرم دریدی
نچیده یک گل از بستان شادی — ز غم صد خار در جانم خلیدی
مکن آزاد ما را گرچه — بخوبی صد چو من بنده خریدی
گزیدی هر کسی را بهر کاری
عراقی را ز بهر غم گزیدی

چه کرده ام که دلم از فراق خون کردی — چه اوفتاد که درد دلم فزون کردی
چه شد ز غم دل پر حسرتم بیازردی — چه شد که جان حزینم ز غصه خون کردی
سخت از چه بصد یار کم درو خواهی — با خر از چه بصد زاریم برون کردی
همه حدیث وفا در وصال می گفتی — چو عاشق تو شدم قصه باژگون کردی
ز اشتیاق تو جانم بلب رسید بیا — نظر بحال دلم کن ببین که چون کردی
لوای عشق برافراختی چنان در دل — که در زمان علم صبر سرنگون کردی
کنون که با تو شدم راست چون الف یکتا — ز بار محنت پشتم دوتا چو نون کردی
نگفته بودی بیداد کم کنم روزی — چو کم نکردی باری چرا فزون کردی
هزار بار بگفتی نکو کنم کارت — نکو نکردی وا ز بد بتر کنون کردی
بدشمنی نکند عکس آن بجای کسی — که تو بدوستی آن با من زبون کردی
بسوختی دل و جانم گداختی جگرم — بآتش غمت از بسکه آزمون کردی
کجا بدرگه وصل تو ره توانم یافت — چو تو مرا بدر سحر رهنمون کردی
سیاه روی دو عالم شدم که در خم فقر
گلیم بخت عراقی سیاه گون کردی

جانان نظری بما نکردی | با خویشتن آشنا نکردی
ما را بوصال وعده دادی | وان وعده خود وفا نکردی
یک دم بمراد ما نبودی | یک حاجت ما روا نکردی
یک وعدهٔ خود بسر نبردی | یک کار برای ما نکردی
بس ناله که بر در تو کردیم | بشنیدی وگوش وا نکردی
در کوی تو آمدیم و ما را | بر خاک در تو جا نکردی
ره نیست که در دل تو گنجم | چون بر در خود رها نکردی

درد دل خستهٔ عراقی
دیدی مگرم دوا نکردی

چه بد کردم چرا بامن ندیدی | که ناگه روی از من در کشیدی
چه افتادت که از من در گسستی | چرا یکبارگی از من رمیدی
بهر تردامنی رخ می نمائی | چرا از دیدهٔ من ناپدیدی
مرا گفتی بسر روزت فریاد | عفا الله نیک فریادم رسیدی
دمی از پرده بیرون آی بارے | که کلی پردهٔ صبرم دریدی
هم از لطف تو بگشاید مرا کار | که جمله بستگیها را کلیدی
نخستم برگزیدی از دو عالم | چو طفلی در برم می پروریدی
لب خود بر لب من می نهادی | حیات تازه در من میدمیدی
خوشا آندم که با من شاد و خرم | میان انجمن خوش میچمیدی
ز بیم دشمنان با من نهانی | لب زیرین بدندان میگزیدی
چو عنقا تا بچنگ آری مرا باز | ورای هر دو عالم می پریدی
مرا چون صید خود کردی بآخر | شدی با آشیان وا آرمیدی
تو با من آنچنان پیچی ای جان | که بر قدم لباس خود بریدی
ازان دم بازگشتی عاشق من | که در من خوبی خود می ندیدی

سن ارچه از تو می آیم بدیدار
تو نیز اندر جهان از من کجایی

بیا تا بیدلان را زار بینی ... روان خستگان افگار بینی
تن درماندگان رنجور یابی ... دل بیچارگان بیمار بینی
بکوی عاشقان خود گذر کن ... که بر خاک در خود خوار بینی
میان خاک و خون افتادگان خیزان ... بهر جانب دو صد خونخوار بینی
بسا جان عزیز مستمندان ... که بر خاک در خود خوار بینی
یکی اندر دل زار ضعیفان ... نظر کن تا غم و تیمار بینی
نه بینی هیچ شادی دل ما ... دل اندوه و غم بسیار بینی
دلا با این همه امید ریشب ... مگر روزی رخ دلدار بینی

چه افتادی عراقی رخ مگردان
اگر خواهی که روی یار بینی

اگر نه سودای یار داشتمی ... کی چنین ناله زار داشتمی
ورنه غیرت دمم فرو بستی ... ناله مردم هزار داشتمی
بره دوست گر رهم بودی ... روز و شب زینهار داشتمی
ور وصالش بساختی کارم ... با فراقش چه کار داشتمی
چه غمم بودی ار درین تیمار ... با غمش تنگ گاه زو داشتمی
یار در کارم ار نظر کردی ... به ازین کار و بار داشتمی
زان فراموش عهد و شناسی ... کاشکی یادگار داشتمی
روزگارم شد ار غم غافلیم ... ماتم روزگار داشتمی
بی رخ یار ناخوش است جهان ... چه خوشستی که یار داشتمی

گر عراقی بدون شدی رسیان
دیر اندر کنار داشتمی

پیش از اینم خوشتر که میداشتی … تا چه کردم کز کفم بگذاشتی
باز بر خاکم چرا می افگنی … چون مرا از خاک ره برداشتی
من هنوز از عشق جانی میکنم … تو مرا خود مرده انگاشتی
تا نیابم یکدم از محنت خلاص … صد بلا بر جان من بگماشتی
تا شب خونی کنی بر جان من … صد علم از عاشقی بفراشتی
من ندارم طاقت آزار تو … جنگ بگذار آشتی کن آشتی

هان عراقی خون گری کامید تو
آنچنان نامد که می پنداشتی

ای دوست مگر بر من بی یار نبخشائی … یکبار بر غمت گشته دل آزار نبخشائی
در کار من غمزده ایدوست نظر کن … بر حال من دل شده ای یار نبخشائی
زان پیش که از حسرت روی تو بمیرم … بس دور بماندم ز تو بیمار نبخشائی
اینک بامیدی بدرت آمده ام باز … این بار چه گر هیچ دگر بار نبخشائی
مرغ دل من بی پر و پرواز بماندست … در چاه فراق تو گرفتار نبخشائی
آن رفت که آید ز من دل شده کاری … اکنون که فرو مانده ام از کار نبخشائی

از کرده عراقی خجل و خوار بماند
مگذار چنینم خجل و خوار نبخشائی

چه خوش باشد دلا گر عشق یار مهربان ورزی … شراب شوق او در کام و نامش بر زبان ورزی
چو با تو شاه بنشیند ز هستی نیست برخیزی … چو از رخ پرده برگیرد بپیشش شادمان میری
حیات جاودان خواهی بروی او برافشان جان … بقای سرمدی یابی بپیشش جان فشان میری
بمعنی زیستن باشد که نزد دوست جان بازی … حقیقت مردن آن باشد که دور از دوستان میری
دران لحظه که بنماید جمال خود عجب نبود … که از حیرت سر انگشت تعجب در دهان میری
بمعنی عاشقانش را که چون در خاک و خون خفتند … تو نیز از عاشقی باید که اندر خون چنان میری
اگر تو زندگی خواهی دل از جان و جهان بگسل … نیابی زندگی تا تو بهر این و آن میری

مقام تو ورای عرش از دو من همتی خواهی — که چون مردان درین عالم ز بهر یک دو نان میری
بنوعی زندگانی کن که راحت یابی از مردن — ببین چون می‌کنی امروز فردا آنچنان میری
اگر مشتاق جانانی چو مردی جاودان ستی — دگر عشق دگر داری ندانم تا چسان میری
بدو گر زنده یابی ز مرگ آشایش کلی — دگر زنده بجانی تو ضرورت جاکنان میری

عراقی گفتنت سهلست ولیکن فعل می باید
دگر تو هم از آنانی به مردن همچو آن میری

گر برخسار تو ایدوست نظر داشتمی — نظر از روی خوشت بهر چه بر داشتمی
چون من بیخبر از دوست ندارم خبری — باز از بیخبری کاش خبر داشتمی
در میان آمدمی چون سر زلفت با تو — از سر زلفت اگر هیچ کمر داشتمی
گر بداری جگرم وعدهٔ مهلت بنهم — کی دل و دیده پر از خون جگر داشتمی
گفتیم صبر کن از صبر برآید کارت — کردمی صبر ز روی تو اگر داشتمی
خود کجا آمدی اندر نظرم آب روان — گر ز خاک در تو کحل بصر داشتمی
دل گم گشته خود بار دگر یافتمی — بر سر کوی تو گر هیچ گذر داشتمی
گر ز روی لبت هیچ نصیبم بودی — بهر جایی دل گل بشکر داشتمی
گردمی بر سر کویت گهر افشان تنها — بجز از اشک اگر هیچ گهر داشتمی

گر عراقی نه تبدی بندهٔ تو بودی
بر رخ خوب تو هر لحظه نظر داشتمی

نگوئی یار کای غمخوار چونی — همیشه با غم و تیمار چونی
کجائی با فراقم در چه کاری — جدا افتاده از دلدار چونی
مرا گوئی که بیمارم ز تیمار — نپرسی هیچ کای بیمار چونی
نیاری یاد از من کای ز غم زار — درین رنج و غم بسیار چونی
مرا گرچه ز غم جان بر لب آید — نخواهی گفت کای غمخوار چونی
اگرچه بینیم غلطان بخون زار — نگوئی کای خراب افگار چونی

سحرگه با خیالت دیده میگفت | که هر شب با من بیدار چونی
خیالت گفت آری نیک زارم | ز هجر تو که هر شب زار چونی

سگ کوییت عراقی را نگوید
شبی کای یار من بی یار چونی

ای دوست الغیاث که جانم بسوختی | فریاد کز فراق روانم بسوختی
در بوتهٔ بلا تن زارم گداختی | در آتش عنا دل و جانم بسوختی
دانم که سوختی ز تف عشق خود مرا | لیکن ندانم آنکه چه سانم بسوختی
میسوزیم درون و برون آتش است | پیدا نمیشود که نهانم بسوختی
زآتش چگونه سوزد پروانه دیده | زاندیشهٔ فراق چنانم بسوختی
سود و زیان من ز جهان خود نبود | آتش زدی و سود و زیانم بسوختی
تاکی ز حسرت تو برآرم ز سینه آه | کز آه سوزناک دهانم بسوختی
بر خاک درگه تو طپیدم بسی ز غم | چون مرغ نیم کشته طپانم بسوختی

تا گفتمت که کام عراقی ز لب بده
کامم گداختی و زبانم بسوختی

در جهان گر نه یار داشتمی | در جهان خود چه کار داشتمی
دست کی شستمی بخون جگر | گر یکی دم نگار داشتمی
گر نبردی قرار و آرامم | جای آخر قرار داشتمی
ور مرا عشق کمترک دادی | قول او استوار داشتمی
ور نگارم بمن نظر کردی | به ازین کار و بار داشتمی
دل اگر در میان کم نشدی | دلبر اندر کنار داشتمی
با سیاه غمش برآمدمی | با خود ار بخت یار داشتمی

با عراقی اگر ولا ورزی
روز و شب کار و بار داشتمی

چو برقع از رخ زیبای خود براندازی ‌ ‌ ‌ بگو نظاره کنان را صلای جانبازی

نقاب از روی تو جانا منم که چون گویی ‌ ‌ ‌ ز رخ نقاب برافکن مرا براندازی

عجب تر آنکه هوادار تو برون انداخت ‌ ‌ ‌ بصد زبان ز تو یا بوی هنوز میسازی

ز نقش روی تو با هیچکس نشان ندهد ‌ ‌ ‌ زبان زبان ز رخت نقش دیگر اندازی

ز رخ نقاب برانداز گو بسوز جهان ‌ ‌ ‌ که شمع روشنی آنکه دهد که بگدازی

رخ تو راز همه عالم آشکارا کرد ‌ ‌ ‌ بلی عجب نبود ز آفتاب غمازی

ز رخ نقاب برانداز و پس تماشا کن ‌ ‌ ‌ که عاشقان تو چون میکنند جانبازی

به تیر غمزه چرا خسته میکنی دلها ‌ ‌ ‌ چو چارهٔ دل بیچارگان نمی سازی

دلم که در سر زلف تو نیست طمع دارد ‌ ‌ ‌ ز پای بوس تو بر گردنان سرافرازی

اگر تن است اگر جان فدای تست همه ‌ ‌ ‌ به هیچ وجه مرا با تو نیست انبازی

بساز با من مسکین که ساز بزم توام ‌ ‌ ‌ ز پرده ساز نباشد غریب بسازی

صدای صوت توام گرچه زار می نالم ‌ ‌ ‌ بدین خوشم که تو با ناله ام هم آوازی

از آن خوش است بهی ناله ام بگوش جهان ‌ ‌ ‌ که هیچ دم ز نزکم تا توام نه بنوازی

بهر چه می نگرم چون رخ تو می بینم ‌ ‌ ‌ نگویم از همه خوبان بحسن ممتازی

کمال حسن ترا چون نهایتی نبود ‌ ‌ ‌ چگونه بر رخ زیبات برقع اندازی

همای عشق عراقی چو بال باز کند
کسی بگرد نرسد از بلند پروازی

کی بود کین درد را درمان کنی ‌ ‌ ‌ کی بود کین رنج را آسان کنی

کی بسازی چارهٔ بیچاره‌ای ‌ ‌ ‌ بیدلان را کی دوای جان کنی

کی برون آیی ز پرده آشکار ‌ ‌ ‌ چند روزی خوب را پنهان کنی

چند بود که دانی از سرگشته‌ای ‌ ‌ ‌ عاجزی را چند سرگردان کنی

در بیابان غمم وقت است این دم ‌ ‌ ‌ کابر رحمت بر سرم باران کنی

بسکه غم خوردم ز جان سیر آمدم ‌ ‌ ‌ چند بر خوان غمم مهمان کنی

دردِ بسوز من گذشت از آسمان — چند از تاب غمم سوزان کنی

همچو ابراهیم از لطفت سزد
گر میان آتشم بستان کنی

در کار من در هم آخر نظری فرمای — بر حال من بی‌غم آخر نظری فرمای

بر جان جگر خواری کز دست غمت زاری — نابوده دمی خرم آخر نظری فرمای

تا کی بود این محنت تا چند کشم زحمت — مردم ز غمت یکدم آخر نظری فرمای

خون جگرم خوردی جانم بلب آوردی — تا کی دهی ای جانم آخر نظری فرمای

بس جان و دلم مرده کز روی تو شد زنده — بر ریش دلم مرهم آخر نظری فرمای

در کار من بیدل نابوده بکام دل — تا چند کنم ماتم آخر نظری فرمای

گر زانکه عراقی نیست شایسته راز تو
چون هست دلش محرم آخر نظری فرمای

ای ز غم فراق تو جان مرا شکایتی — بر در تو نشسته‌ام منتظر عنایتی

گرچه بمیرم از غمت هم نکنی بمن نظر — در همه خون کنی دلم هم نکنم شکایتی

ورنه نثار تو کنم جان نبرم ز دست تو — نیست از آنکه تا ابد عشق ترا نهایتی

دل ز فراق گشت خون جان بلب آمد از غمت — رحمتم آید ار کنم از غم تو حکایتی

بر در من هوای تو جان عزیز ای دریغ — کشت مرا جفای تو بی سبب جنایتی

خسته عراقی آن تست دور ز کس ز در گهش
تا نزود فغان کنان از تو بهر ولایتی

رباعیات

اندر ره عشق وی و کی پیدا نیست — مستان شده اندر و هیچ می پیدا نیست

مردان ره‌اش ز خویش پوشیده روند — زان بر سر کوی عشق پی پیدا نیست

وله

ای دل قلم نقش معامی باش — فراش سرا پردهٔ سودا می باش

ماننده پرگار بگرد سر خویش		می گرد و مطیع پای برجای باش

ولہ

ای دل دو دست هوش هوائی داری		پیداست که بوی آشنائی داری
خاک کف تو چو سرمه در دیده کشم		زیرا که نشان از کف پائی داری

ولہ

غم گرد دل پر هنران میگردد		شادی همه بر بیخبران میگردد
زنهار که قطب فلک دایره وار		در دیدهٔ صاحب نظران میگردد

ولہ

هر دل بدستانت رساند روزی		هم جان بر جانانت رساند روزی
از دوست مده دامن دردی که مراست		کین درد بدرمانت رساند روزی

ولہ

از گلشن جان بیخبری خار اینست		میلت بطبیعت است دشوار اینست
از جهل بدان گر تو یکی ده گردی		در هستی حق نیست شوی کار اینست

ولہ

هان راز دل خستهٔ ما فاش مکن		با یار عزیز خویش پرخاش مکن
آن دل که بهر دو کون سر در نارد		اکنون که اسیر تست سوداش مکن

ولہ

با حکم خدا اگر که قضایش اینست		می ساز دلا مگر رضایش اینست
ایزد یکدانه گنهم داد جزا		توبه ز گناهی که جزایش اینست

ولہ

ای کاش ندانمی که خود کیستمی		تا در نظرش بهتر ازین زیستمی
یا جمله تنم دیده شدی تا شب و روز		در حسرت عمر رفته بگریستمی

ولہ

خورشیدی و بر طرف چمن میگذری
کردم نظری سوی گل از بیخبری
آمد بر من نگار و در گوشم گفت
رخسار من اینجاست تو گل مینگری

ولہ

ای دل پس زنجیر تو دیوانه نشین
در دامن درد خویش مردانه نشین
زآمد شد بیهوده تو خود را پی کن
معشوق چو خانگیست در خانه نشین

ولہ

پیوسته صبور و رنجکش میباشیم
واندر پی عاشقان ترش میباشیم
دل در دو جهان هیچ نخواهیم بستن
با آنکه مرا خوش است خوش میباشیم

ولہ

آن وصل تو باز آرزو میکندم
گفتن بتو راز آرزو میکندم
خفتن برت نیاز تا روز سپید
شبهای دراز آرزو میکندم

ولہ

بازآ زکسی کز تو گزیرش نبود
جز بندگی تو در ضمیرش نبود
بخشای بر آنکسی که هر شب تا روز
جز آب دو دیده دستگیرش نبود

ولہ

ای دوست بیا که بی تو آرامم نیست
در بزم طرب بی تو می و جامم نیست
کام دل و آرزوی من دیدن تست
جز دیدن روی تو دگر کامم نیست

ولہ

پیری ز خرابات برون آمده است
دل رفته ز دست جام می بر کف دست
گفتا می نوش کاندرین عالم نیست
جز مست کسی ز خویشتن باز نرست

ولہ

دردا که دلم خبر ز دلدار نیافت
از گلبن وصل تو بجز خار نیافت
عمری بامید حلقه زد بر در تو
چون حلقه برون در دگر بار نیافت

ولہ

هردم شب هجران تو ای جان جهان
تاریک ترست و من بگه ونقصان
یا دیده ز بخت من نگه کور شدست
یا نیست شب هجر ترا چون پایان

ولہ

بی روی تو ای دوست بجان خطرم
در من نظری کن که ز هر بد بترم
جانان تو بیکبارگی از من نبری
کز لطف تو من امید هرگز نبرم

ولہ

یاری که نکو بخشد و بد بخشاید
گر ناز کند بدگر نوازد شاید
در ریش نکو ستانم بدانم خوش دل
کز روی بدی کسی نکوی ناید

ولہ

بیمار توام روی توام درمانست
جان دار روی عاشقان رخ جانانست
بشتاب که جانم بلب آمد بی تو
دریاب مرا که درد بی پایانست

ولہ

ای یاد رخ تو کرده هردم شادم
یک دم رخ تو نمیرود از یادم
با یاد تو ای دوست همی خوش بودم
زانم که ز نزدیک تو دور افتادم

ولہ

حاشا که دل از خاک درت دور شود
یا جان ز سر کوی تو مهجور شود
این دیده تاریک من آخر روزی
از خاک قدمهای تو پر نور شود

ولہ

امروز بشهر دل پریشان ماییم
تنگ همه دوستان و خویشان ماییم
رندان معاشران رسوا شده را
گر می طلبی بیا که ایشان ماییم

ولہ

ای آنکه درد دیده درحالت نگریست
در آرزو روی تو خونها به گریست

بیچاره بمانده ام در یغا بی تو | بیچاره کسی که بی تواش باید زیست

ولہ

رخ عرضه کنیم گوی این زر سره نیست | جان پیش کنیم گوی کو هم سره نیست
ای دل مپسند مایهٔ ما سره نیست | سرمایه چو قلب ست عجب گر سره نیست

ولہ

بی روی تو عاشق رخ گل چه کند | بی موی خوشت بوی سنبل چه کند
آنکس که ز جام عشق تو سرمست ست | انصاف بده بجستن گل چه کند

ولہ

بازم غم عشق یار در کار آورد | غم در دل من ببین چه تیمار آورد
هر سال بهار ما گل آوردی بار | امسال بجای گل همه خار آورد

ولہ

هر لحظه ز چهره آتشی افروزی | تا جان من سوخته دل را سوزی
چون دوست نداری تو بدآموزان را | ای نیک توآن بد از که می آموزی

ولہ

از آتش عشق چه روانم سوزی | وز ناوک غمزه چند جانم دوزی
گوئی که مخور غم چه خورم گر نخورم | چون نیست مرا بجز غم تو روزی روزی

ولہ

بگذار اگر چه رندم و اوباشم | تا خاک سر کوی تو بر سر پاشم
بگذار که بگذرم بکویت نفسی | در عمر مگر یک نفسی خوش باشم

ولہ

ملک دو جهان را بگدائی ندهم | وین سود و زیان را بجز یلدا ندهم
بوئی که صبا ز کوی جانان آرد | و قت سحر آنرا بمن زار دهم

ولہ

آن دوستی قدیم ما چون گشتست — ماندست بجای یا دگرگون گشتست
از تو خبرم نیست که با من چه نی — باری دل من ز عشق تو خون گشتست

ولہ

بیزار شد از من شکسته همه کس — من ماندهام اکنون و تو و لطف تو بس
فریادرسی ندارم ای جان جهان — در جمله جهان بجز تو فریادم رس

ولہ

دارم دلکی به تیغ هجران خسته — از یار جدا و با غمش پیوسته
آیا بود آنکه بار دیگر بینم — با یار نشسته و ز غم وارسته

ولہ

آید بسر کوی تو مسکین درویش — با چشم پر آب و با دل پاره ریش
بگذار که در پای تو اندازد سر — کو بی رخ خوب تو ندارد سر خویش

ولہ

ای نفس خسیس رو تباهی میکن — تا جان خسته هست روسیاهی میکن
اکنون چو امید من بگندی ز خاک — خاکت بسرت هر آنچه خواهی میکن

ولہ

تو واقف اسرار من آنگاه شوی — کز دیده دل بنده آن ماه شوی
روزیت اگر بروز من بنشانی — از حالت شبهای من آگاه شوی

ولہ

دل در طلبت هر دو جهان میبازد — وز هر دو جهان سود و زیان میبازد
مانندهٔ پروانه که بر شمع زند — بر چین تو جان خود عیان میبازد

ولہ

دل جز بد زلف مشکبارش ننهند — جان جز بد لعل آبدارش ننهند
در بارگه وصل جلالش میگفت — ای هر که نه عاشق است بارش ننهند

ولہ

دل بر تو نهم زغم بداندیشان را — وز تو بنهم ستیزهٔ ایشان را
گر عمر دهد او رسر و کار تو شود — عهد تو بمیراث دهم خویشان را

ولہ

اندیشهٔ عشقت دم سرد آرد بار — تخم هجرت زمیوه درد آرد بار
از اشک رخم زخاک نمناک ترست — هر خار که روید گل زرد آرد بار

ولہ

عشق تو ز دست ساقیان باده بریخت — وز دیده بسی خون دل ساده بریخت
بس زاهد خرقه پوش سجاده نشین — کز عشق تو می بر سر سجاده بریخت

ولہ

اندر رهِ عمر خود شبی وقت نماز — آمد بر من خیال معشوق فراز
برداشت ز رخ نقاب میگفت مرا — باری بنگر که از که ماندی باز

ولہ

چون قصهٔ هجران و فراق آغازم — از آتش دل چو شمع خوش بگدازم
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید — می سوزم و در فراق شان میسازم

ولہ

قومی هستند کز گله سوزه کنند — قومی دیگر که روزه بر روزه کنند
قومی دگرند از این عجب تر ما را — هر شب بفلک رونده دریوزه کنند

ولہ

چون سایهٔ دوست بر زمین می افتد — بر خاک رهم ز رشک کین می افتد
ای دیده تو کام خویش باری بستان — روزیست که فرصتی چنین می افتد

ولہ

از آه دلی ز خویشتن میخواهم — وآسوده کسی ز جان و تن میخواهم

آن به که چنان شوم که او میخواهد — کین کار چنان نیست که من میخواهم

ولہ

گل صبحدم از باد بر آشفت و بریخت — با باد صبا حکایتی گفت و بریخت
بدعهدی عمر بین که گل در ده روز — سر برزد و غنچه گشت و بشکفت و بریخت

ولہ

چون دولت آن بود که گیری یارے — بر گیری ازین دل شده بی آزارے
چون روز وداع بود بایستے گفت — تا سیر ترت و باید بدیدے بارے

ولہ

گر مونس و همدمے و سے یافتمے — زو چاره مرہمے سہے یافتمے
در آتش دل سوختمے سرتا پاے — از دیده اگر نمے سنے یافتمے

ولہ

در واقعۂ مشکل ست ایام نگر — جاییست ترا عقل دران جام نگر
ترسم که بوے دانه در دام شوے — ای دوست همه دانه مبین دام نگر

ولہ

تا ملن نه بری که مشکلے نیست مرا — در هر نفسے در دو دلے نیست مرا
مشکل تر ازین چیست که ایام شباب — ضائع شد و هیچ منزلے نیست مرا

ولہ

در عشق تو بی تو چون توان زیست بگو — در آرام دلم جز تو دگر کیست بگو
با مات خود این دشمنی از بهر چه خاست — جز دوستی تو جرم ما چیست بگو

ولہ

ای یاد تو آفت سکون دل من — هجر و غم تو ریخته خون دل من
من دانم و دل که در فراقت چونم — کس را چه خبر ز اندرون دل من

ولہ

گفتم که اگر چه آفت جان منی — جان پیش کشم ترا که جانان منی
گفتا که اگر بندهٔ فرمان منی — آن دگران مباش چون آن منی

ولہ

از روز وجودم شفقی بیش نماند — وز گلشن جانم عرقی بیش نماند
از دولت عمرم سبقی باقی نیست — دریاب که از من ورقی بیش نماند

ولہ

ای کرده غمت با دل من روی بروی — زلف تو کند حال دلم موی بموی
اندر طلبت چو لولیان میگردم — در دانه در تو در بدر و کوی بکوی

ولہ

گردونه فلک دلیر دیریست که هست — غرنده لبان شیر دیریست که هست
یاران همه رفتند و نشد دیرستی — ما نیز رویم دیر دیریست که هست

ولہ

گر من بصلاح خویش کوشان بدمی — سالار همه کبود پوشان بدمی
اکنون که اسیر رند و میخواره شدم — ای کاش غلام می فروشان بدمی

ولہ

دی شب دل من خیال تو مهمان داشت — بر خوان تکلف جگری بریان داشت
از آب دو دیده شربتی پیش آورد — بیچاره خجل گشت ولیکن آن داشت

ولہ

پرسیدم از آن کسی که برهان دانست — کان کیست که او حقیقت جان دانست
بگشاد زبان و گفت ای آصف رای — این منطق طیرست سلیمان دانست

ولہ

در کوی تو عاشقان برآیند و روند — خون جگر از دیده گشایند و روند
ما بر در تو چو خاک ماندیم مقیم — ورنه دگران چو باد آیند و روند

وله

ماییم که بی مایی ما مایهٔ ماست
خود طفل خودیم و عشق ما دایهٔ ماست
وز جمله عروس غیب همسایهٔ ماست
وین طرفه نه که همسایهٔ ما سایهٔ ماست

وله

با نفس خسیس در نبرد چکنم
وز کردهٔ خویشتن بدرد چکنم
گیرم ملکا که درگذاری گنهم
زان شرم که دیدی که چه کردم چکنم

وله

در سابقه چون قرار عالم دادند
مانا که نه بر مراد آدم دادند
آن قاعده و قرار کان روز افتاد
نه بیش بکس دهند و نه کم دادند

وله

یارب تو در گریختم بپذیرم
در سایهٔ لطف لایزالی گیرم
کس را گذر از جادهٔ تقدیر تو نیست
تقدیر تو کردهٔ تو کن تدبیرم

وله

از بادهٔ عشق شد نگون هر سر ما
آید بفغان ز دست ما ساغر ما
از بسکه همی خوریم می را بر می
ما در سر می شدیم و می در سر ما

وله

ای دوست بیا که با تو باقی دارم
با هجر تو چند هم وثاقی دارم
در من نظری کن که نگه باز رهم
زین درد که از درد عراقی دارم

وله

امشب نظری بروی ساقی دارم
با جام جهان نمای باقی دارم
شاید که بر افلاک زنم خیمه زانکه
با همدم روح هم وثاقی دارم

وله

جانان ز دل ار کباب خواهی دارم
وز خون جگر شراب خواهی دارم

باآنکه ندارم از تو جز بیم عتاب | هرچند ز دیده آب خواهی بردم

ولہ

ای لطف تو دستگیر هر بی سر و پای | احسان تو پای مرد هر شاد و گدای
من بر لب کوی تو بی برگ و نوا | بر بسته گدای را عطای فرمای

ولہ

سنگی بر سر کوی تو دلم یافت جای | سنگی در حرم وصل نهاد جان پای
سرگشته چنین چند روم بی سر و پای | ای راه نما مرا بجو در راه نمای

ولہ

عشقت بنمود چو عشق لولی و گدای | افگنده کلاه از سر و نعلین از پای
پا بر سر جان نهاد و دل کرده فدای | بگذاشته از بیکی هر دو سرای

ولہ

پیری بدر آمد از خرابات فنای | در گوش دلم گفت که ای شیفته رای
گر پیش طلبی بقای جاوید مباش | بی باده روشن اندرین تیره سرای

ولہ

باآنکه خوش آید از تو ای یار جفا | لیکن هرگز جفا نباشد چو وفا
با این همه راضیم بدشنام از تو | از دوست چه دشنام چه نفرین چه دعا

ولہ

ای دوست نشانه با تو حالی دل را | مگذار ز لطف خویش خالی دل را
زیبا بجمال خود بیارائی دل | زیرا که تو بس لائق حالی دل را

ولہ

سودای تو کرد لاابالی دل را | عشق تو فزود غصه حالی دل را
هرچند ز چشم دوری ای بینای دل را | نزدیک منی چو در خیال دل را

ولہ

ای روی تو آرزوی دیرینهٔ ما
جز مهر تو نیست در دل و سینهٔ ما
از صیقل آه می زدائیم درون
تا عکس رخت فتد در آئینهٔ ما

ولہ

از آب و گل عالمی بپرداخته اند
خود را بمیان آن در انداخته اند
خود میگویند راز و خود میشنوند
وز ما و شما بهانه بر ساخته اند

ولہ

آوازهٔ حسنت ز جهان میشنوم
شرح غمت از پیر و جوان میشنوم
آن بخت ندارم که به بینم رویت
باری نامت از این و آن میشنوم

ولہ

ای کرده بمن غم تو بیداد بسی
دریاب که نیست جز توام هیچ کسی
جانان چه بود زیان اگر سود کند
از خوان سگان سر کویت مگسی

ولہ

مسکین دل من که بی سر انجام بماند
در بزم طرب بی می و بی جام بماند
در آرزوی یار بسی سودا پخت
سوداش و آرزوی او خام بماند

ولہ

در دام غمت دلم زبون افتادست
دریاب که خسته سرنگون افتادست
شاید که بپرسشی دلم شاد کنی
چون میدانی که بی تو چون افتادست

ولہ

نه کرده شبی بر سر کویت گذری
نه بوی خوشت بمن رسیده سحری
نه یافته از تو اثری یا خبری
عمرم بگذشت بی تو آخر نظری

ولہ

در دل غم تو بسی پریشانی کرد
حال دل من چنانکه میدانی کرد
دور از تو نماند بر جگر آب مرا
از بسکه دو چشم گهر افشانی کرد

ولہ

ای جان جهان ترا ز جان میطلبم | سرگشته ترا گرد جهان میطلبم
تو در دل من نشسته من شب و روز | از تو ز جهانیان نشان میطلبم

ولہ

آیا خبرت شود عیانم روزی | سی بر در خود دهی نشانم روزی
دانم که نگیری ای دل و جان بستم | در پای تو جان و دل فشانم روزی

ولہ

ای عمر عزیز پرده بی یار بسر | تا کرده دمی بر در دلدار گذر
جای بنشین و ماتم خود میدار | کان رفت که آید از تو کاری دیگر

ولہ

هر بوی که از مشک و قرنفل شنوی | از دولت آن زلف چو سنبل شنوی
چون نغمهٔ بلبل ز پی گل شنوی | گل گفته بود گرچه ز بلبل شنوی

ولہ

افسوس که ایام جوانی بگذشت | سرمایهٔ عمر جاودانی بگذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم | کز جوی من آب زندگانی بگذشت

ولہ

چون درد نداری ای دل سرگردان | رفتن بسر طبیب بیفایده دان
رخ باز نمای تا روان جان بدهم | در پیش رخ تو میتوانم دادن جان

ولہ

هر شب بدر کوی تو آیم بفغان | باشد که کنی درد دلم را درمان
گر بر در تو بار نیابم روزی | از پیش سگان کوی خویشم مران

ولہ

دل پیشکش نرگس مستت آرم | جان تحفهٔ آن زلف چو شستت آرم

سرگردانم ز هیچ معلوم نیست | در پای کرا فتم که بدست آرم

وله

دل در طلب دولت دون هیچ منه | بر دل غم او کم و فزون هیچ منه
خواهی که ببارگاه شاهی برسی | از کوی طلب پای برون هیچ منه

وله

دل را آرزوی تو بقرارست هنوز | جان در طلبت بر سر کارست هنوز
دیده بجمالت ارچه روشن شد لیک | هم بر سر آن گریهٔ زارست هنوز

وله

دل سوختگان را خبر از عشق تو نیست | مشتاق هوا را خبر از عشق تو نیست
در هر دو جهان نظر همی کردم | زان هیچ مقام برتر از عشق تو نیست

وله

در عشق تو زارتر ز موی تو شدیم | خاک قدم سگان کوی تو شدیم
روی دل هر کس به بتی دیگر شد | ماییم که بت پرست روی تو شدیم

وله

در عشق ببر از همه گر بتوانی | با ما طلب کسی مکن تا دانی
تا با دگرانت سر و کاری باشد | با ما سر و کارت نبود تا دانی

وله

در عشق بسی گرچه ملامت ببری | تا ظن نبری جان بقیامت ببری
انصاف ده از خویشتن ای خام طمع | عاشق شوی و جان بسلامت ببری

وله

در عشق توام واقعه بسیار افتاد | لیکن نه بدینسان که ازین بار افتاد
عیسی چو رخت بدید دل شیدا شد | از خرقه و سبحه در بزنار افتاد

وله

تو از سر شوقی که داری برخیز | تا بنشیند هزار شاهد با تو

ولہ

دل دیدن رویت بدعا میخواهد | وصلت بتیغ زخمها میخواهد
هستند شکرلبان درین ملک بسے | لیکن دل دیوانه ترا میخواهد

ولہ

اے دوست بدوستی قرینیم ترا | هر جا که قدم نهی زمینیم ترا
در مذهب عاشقی روا نیست که ما | عالم بتو بینیم و نه بینیم ترا

ولہ

خاک سر کوی آن بت مشکین خال | می بوسیدم شبی بامید وصال
پنهان ز رقیب آمد و با من گفت | میخور غم یار و خاک بر لب میمال

ولہ

افتاد مرا بسر زلفین تو کار | دیوانه شدم بحال خویشم بگذار
دل در سر زلفین تو کردم اے یار | جویاے دل خودم مرا با تو چکار

ولہ

هرچند دل کباب و چشم ترمست | هجر تو ز وصل دیگری خوشترمست
تو پنداری که بی تو خواب و خورمست | بی روی تو خواب و خور کجا درخورمست

ولہ

در دل همه خار غم شکستیم دریغ | وز دست غم عشق نرستیم دریغ
عمرے بامید یار بردیم بسر | با یار دمے خوش ننشستیم دریغ

ولہ

جان من خسته که را میداند | وین درد دل مرا دوا میداند
با تو چکنم قصهٔ درد دل خویش | ناگفته چو جمله حال ما میداند

ولہ

ای در طلب تو عالمی در شر و شور نزدیک تو درویش و توانگر همه
ای با همه در حدیث و گوش همه کر وی با همه در حضور و چشم همه کور

ولہ

ای لطف تو دستگیر هر سوداے وی عفو تو پرده پوش هر خود راے
بخشاے بدان بنده که اندر همه عمر جز درگه تو دگر ندارد جاے

ولہ

ای جان من از دل خبرت نیست چه سود در عالم جان رهگذرت نیست چه سود
جز حرص و هوا که بر تو غالب شده است اندیشهٔ چیزے دگرت نیست چه سود

ولہ

بگذر ز چراغ مسجد و دود کنشت بگذر ز زیان دوزخ و سود بهشت
بس بر سر لوح شو که استاد قلم اندر ازل آنچه بودنے بود نوشت

ولہ

ای جمله خلق را ز بالا و ز پست آورده ز لطف خویش او نیست به هست
بر درگه عدل او چه درویش و چه شاه در سایهٔ عفو تو چه هشیار و چه مست

ولہ

تا چند مرا بدست هجران دادن آخر همه عمر عشوه نتوان دادن
رخ باز نماے تا روان جان بدهم در پیش رخ تو میتوان جان دادن

ولہ

اول قدم از عشق سر انداختن ست جان باختن ست و با بلا ساختن ست
اول اینست و آخرش دانی چیست خود را ز خودی خود بپرداختن ست

ولہ

عیشے نبود چو عیش لولی گداے اندر ره عشق میدود بی سر و پاے
او را نه غم و نه ننگ و نه خانه نه جاے مشغول یکی و فارغ از هر دو سراے

ولہ

حاشا کہ کند دل بدگر جا منزل　　او را ز رخ کہ گردد واز عشق خجل
گر دیدہ بکس درنگرد عیبی نیست　　گر شاہد دیدہ ہست واد شاہد دل

ولہ

ای کاش بسوی وصل راہی بودی　　یا درد دلم از صبر پناہی بودی
ای کاش چو در عشق تو من کشتہ شدم　　جز در ہستی تو وام گناہی بودی

ولہ

ہر کس بت من روی بکس ننمودست　　این گفت وگوی مردمان بیہودست
آنکس کہ ترا براستی بستودست　　او نیز حکایت از کسی بشنودست

ولہ

این دورہ سالوس کہ نتوان دانست　　می باش بناموس کہ نتوان دانست
خاکی شو و کبر را ز خود بیرون کن　　پای ہمہ می بوس کہ نتوان دانست

ولہ

کردیم ہر آن حیلہ کہ عقل آن بدانست　　تا راہ توان بوصل جانان دانست
روے نبریم برہم طمع مے نبریم　　نتوان دانست بوکہ بتوان دانست

ولہ

شوقی کہ چو گل دل شگفانہ عشق ست　　رہنی کہ رموز عشق داند عشق ست
مہری کہ ترا از تو رہاند عشق ست　　لطفی کہ ترا بدو رساند عشق ست

ولہ

آنجا کہ تو ئی عقل کجا در تو رسد　　خود زشت بود کہ عقل ما در تو رسد
گو ہندہ ثنا سے ہر کسی برترا زوست　　تو برتر از آنی کہ ثنا در تو رسد

ولہ

معشوقہ و عشق عاشقان یکنفس ست　　رو ہم نفسے جو کہ جہان یکنفس ست

با همنفسی گر نفسی بنشینی — مجموع حیات عمرت آن یکنفس است

ولہ

دل نزد توست اگرچه دوری برم — جویای توام اگر بپرسی خبرم
خالی نشود خیالت از چشم ترم — در کوزه ترا ببینم اگر آب خورم

ولہ

ایزد که جهان در کف قدرت اوست — در هر چیز بتو بداد کان سخت نکوست
هم سیرت آنکه دوست داری کس را — هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

ولہ

ای دل سروکار با کریم است مترس — لطفش چو خدایش قدیم است مترس
از کرده و ناکرده و نیک و بد ما — بی سود و زیانست چه بیم است مترس

ولہ

وقت است که بر لاله خروشی بزنیم — بر سبزه و گل خانه فروشی بزنیم
دفتر بخرابات فرستیم سبک — بر مدرسه بگذریم و دوشی بزنیم

مثنوی از تصنیف حضرت شیخ عراقی

رحمه الله

بسم الله الرحمن الرحیم

هر که جان دارد و روان دارد ‌‌ واجب است آنکه ورد جان دارد

حمد بیحد کردگار احد ‌‌ صمد لم یلد و لم یولد

آنکه ذاتش بریست از آهو ‌‌ الذی لا اله الا هو

مالک الملک قادر بی عیب ‌‌ صانع عالم شهادت و غیب

ربنا جل قدره و علا ‌‌ آنکه از بدو فطرت اولی

خلق در دست قدرت او بود ‌‌ قدرتش دست برد وضع نمود

صانع کز مطالع ابداع ‌‌ او برآورد حقائق انواع

پس چو مطلوب شان ز اشکال ‌‌ برد از جا بجا و حال بحال

روحها داد روح را زان راح ‌‌ بصبوحی اربعین صباح

امر او بر طریق کن فیکون ‌‌ همچنان کاف نارسیده بنون

آفریننده زمان و مکان ‌‌ در جهات طبایع و ارکان

خلق را در جهان کون و فساد ‌‌ هست او مبدا و بدوست معاد

زان پدر هفت کرد و مادر چار ‌‌ که سه فرزند را بود اظهار

صنعش از آب و خاک و آتش و باد ‌‌ جسم را طول و عرض و عمق او داد

زان طرف روشنی و نزدیکی — زین طرف بعد بود و تاریکی
چون شد از خاک تیره طینت من — کرد امرش بنور جان روشن

حمد باریتعالی عز اسمه

مبدا امر وجود انسان — قابل علم کرد از پی آن
آسمانی از کرم بدو بخشید — که بدان نیک را ز بد بگزید
دادش ایجاب و طلب بر تحقیق — در جهان تصور و تصدیق
چون رقم بر وجود انسان راند — اعملوا صالحا بریشان خواند
ما همه ناقصیم و اوست تمام — ابدا ذو الجلال و الاکرام
وحدت او مقدس از تمثیل — صفت او منزه از تحلیل
من نگویم که جان جانست او — هر چه گوییم ورای آنست او
او مبراست از منا و بناک — زاول فکر و آخر ادراک
نیست سوی حقیقت الله — نفی و اثبات لا و هو را راه
هر چه ادراک آن کند افهام — یا بود در تصرف اوهام
گر همه مغز هست در همه پوست — هر چه موجود از وست بل همه اوست

ایضاً

امر او هست اول و آخر — خلق را اوست باطن و ظاهر
خانهای تن از دریچه جان — هست روشن بنور الرحمان
هست او نور آسمان و زمین — پرتو نور اوست روح امین
هر کرا در میان جان نوریست — مقر بانش برای آن نوریست
کند اندر زجاجه مصباح — شام مشکوة را بدل بصباح
جان چو با نور همنشین باشد — آهن از آتش آتشین باشد
دوست تشبیه نور کرد ببار — نیک ازان روز گشت بار انکار
چونکه معشوق روی بنماید — بصرم را بصیرت افزاید

هر که جان دارد و روان دارد ‏— واجبست آنکه در دو جان دارد

حمد بی حد کردگار احد ‏— صمد لم یلد و لم یولد

آنکه ذاتش بریست از آهو ‏— الذی لا اله الا هو

مالک الملک قادر بی عیب ‏— صانع عالم شهادت و غیب

ربنا جل قدره و علا ‏— آنکه از بدو فطرت اولی

خلق در دست قدرت او بود ‏— قدرتش دست برد و وضع نمود

صانع کز مطالع ابداع ‏— او برآرد حقائق انواع

پس چو طورشان از آن اشکال ‏— برد از جا بجا و حال بحال

روحها داد روح را زان راح ‏— بصبوحی اربعین صباح

امر او بر طریق کن فیکون ‏— همچنان کاف نارسیده بنون

آفرینندهٔ زمان و مکان ‏— در جهات طبایع و ارکان

خلق را در جهان کون و فساد ‏— هست او مبدء و بدوست معاد

زان پدر هفت کرد و مادر چار ‏— که سه فرزند را بود اظهار

صنعش از آب و خاک و آتش و باد ‏— جسم را طول و عرض و عمق او داد

زان طرف روشنی و نزدیکی / زین طرف بعد بود و تاریکی
چون شد از خاک تیره طینت تن / کرد امرش بنور جان روشن

حمد باری تعالی عز اسمه

سید امر و جوهر انسان / قابل علم کرد و از پی آن
آلتی از کرم بدو بخشید / که بدان نیک را ز بد بگزید
دادش ایجاب و سلب بهر تحقیق / در جهان تصور و تصدیق
چون رقم بر وجود انسان اند / اعملوا صالحا بر ایشان خواند
ما همه ناقصیم و اوست تمام / ابدا ذوالجلال والاکرام
وحدت او مقدس از تمثیل / صفت او منزه از تحلیل
من نگویم که جان جانست او / هر چه گویم ورای آنست او
او مبراست از هنا و هناک / ز اول فکر و آخر ادراک
نیست سوی حقیقت الله / نفی و اثبات لا و هو را راه
هر چه ادراک آن کند افهام / یا بود در تصرف اوهام
گر همه مغز هست در همه پوست / هر چه موجود از وست بل همه اوست

ایضاً

امر او هست اول و آخر / خلق را اوست باطن و ظاهر
خانهای تن از دریچهٔ جان / هست روشن بنور الجان
هست او نور آسمان و زمین / پرتو نور اوست رایج این
هر کرا در میان جان نوریست / مقر بانش برای آن نوریست
کند اندر زجاجه مصباح / شام مشکوة را بدل بصباح
جان چو با نور همنشین باشد / آهن از آتش آتشین باشد
دوست تشبیه نور کرد بنار / نیک از آن روز گشت بار بکار
چونکه مشرق روی بنماید / بصرم را بصیرت افزاید

هیچکس زان نظر سبق نبرد | تا بنور خدای حق نبرد
گر تو کردی بچشم خویش نگاه | آنرا ناظر آگه به نور آله
چون تقرب کنی بطاعت درست | چشم و گوش و زبان مقرب اوست
چون باو گویی و باو شنوی | پیش هستی او تو نیست شوی
چون ز خورشید شد ضیا پیدا | چون نگردد ستاره نا پیدا
هیچ طالب بخود درو نرسید | روی او هم باو توانی دید
خاک را نیست ره بعالم پاک | چون نگر هم نجان کند ادراک
در ثنایش کسی که خاموش است | عیش اندیشه در دلش نوش است
گنگ گشتم درو و ما احصی | و ثناء علیه لا احصی

خطاب بانفس خود

سر او در سر یقین و گمان | مایهٔ کفر و آیهٔ ایمان
حسن او در است آئینه عالم | روی آن شد وجود دشت عدم
روی آئینه را چه داری تار | نیست آئینه بهر آئینه دار
آهن خویش را تو آئینه ساز | بیشتر آئینه نگر ز آغاز
زنگ آئینه درون بزدای | پس بایوان شاه حسن درآی
هیچ آئینه دیده شو همه تن | تا کنی چشم جان بدو روشن
مثلی گوش کن بدیع و غریب | مثل خورشید دان تو نور حبیب
دل عاشق چو جرم مه صافی | ذوق پیش آمده بصافی
ماه را نور بی حساب بود | چون برابر بآفتاب بود
زین صفت هر که قرب یابد اوست | دیده او دریچه دل اوست
دیده را که روشنی نفزود | ز آفتابش نصیب گرمی بود
نور خورشید در جهان فاش است | گنه از دیده های خفاش است
آفتابی چنین که می تابد | چشم خفاش در نمی یابد

دیدهٔ ما اگرچه بی نورست — وان که نزدیک بین هر دورست

ساکن است او مگر تو بشتابی — در نیابد مگر تو دریابی

من بنارم شدن بپای منی — مگر این راه را تو قطع کنی

زانکه هرگز بچشم بینایان — این بیابان ندید کس پایان

چشم ما را تعلق ازلیست — نقد بازار ملک لم یزلیست

در حیاتی که هست در دو جهان — نقد جود وجود اوست روان

عرش در جنب قدرتش موری — عقل نزدیک حدتش دوری

بر درش عاملان عامل خری — رب انی ظلمت نفسی گوی

در رهش با بلا و محنت حلم — پیشهٔ الذین اوتوا العلم

دیده را نیز روی آن نورست — کز کثافت لطافتش دورست

گیر کز عقل نا دیت کم عقل — عشق بیرون بود ز عالم عقل

نور در تر ازین چراغی نیست — در تجاوزیت هر دماغی نیست

گر کنی ستر عاشقان بفهم — تا نیابی قرار از قافیه و وهم

از شواغل دماغ خالی کن — خیز و سودای لاابالی کن

تا کے آخر به بند دربانی — خویشتن را ز بند برهانی

بستر الواح این طبایع را — کن رقم ابجد شرایع را

نقل کن از دبال کفر و دین — مصطفی را دلیل مطلق بین

نعت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

خاتم انبیا رسول هدا — صاحب جبرئیل امین خدا

قصد مقصود آخر و اول — اولین خلق و آخرین رسل

پادشاه دیار جود و وجود — مقصد علم و عالم مقصود

حافظ صفحهٔ معانی دل — چشمهٔ آب زندگانی دل

صوفی خانقاه الرحمن — عالم علم علم القرآن

آنکه پوشید خلعت لولاک / در بلندیش پست شد افلاک
خواجهٔ بارگاه کونین اوست / سالک راه قاب قوسین اوست
تیر و تیغش چو بر فتانه زدند / پنج نوبت بهفت خانه زدند
شرعش از علم گستریده نشان / در نواحی چرخ بوقلمون
چاکرش آفتاب و بنده سهیل / روی او والضحی و موی واللیل
چار یارش که مرشدین اند / همه اندر مقام تحسین اند
دوستان پیمبرند همه / خلفا و مطهراند همه
ای فضولی ترا ز نادانی / یار اینی و دشمن آنی
تماس ایشان اگر نورزی به / سه طلاق خیالها سه ده
تو چه دانی درین میانه چه بود / کاین چه پیش ازین خلیفه نبود
تو چه دانی مصالح این کار / چه بجو در راه مینهی آن کار
همه را نیک دان مباش فضول / جز نکو کی بود رفیق رسول
صد هزاران تحیه از رضوان / مفتتح اندر مضاجع ایشان

خطاب بسوی دل

تا کی ای مست خواب غفلت جهل / گوش سوی مقلد نااهل
تا بمقصد درین طریق ترا / که رساند ترا دل بینا
ساز ده یار گیر دانش و عقل / رخت بربند ازین سرای جهل
نفس را از همه تبرا کن / ساعتی چشم خویشتن وا کن
لحظهٔ درگذر ازین پس و پیش / لمحهٔ درنگر بعالم خویش
چند مانی تو همچنین خفته / همره از راه منزلی رفته
بطلب در جهان چه میپوئی / چون تو گم گشته چه میجوئی
دیده بگشای ایکه در خوابی / خویشتن را طلب مگر یابی
چند ازین اشتغال بیحاصل / دیگران را و خود ز خود غافل

تا تو در خویشتن نظر نکنی ... وان که از خویشتن گذر نکنی
نرسانی نظر به عین کمال ... نشناسی فراق را از وصال
ایزد آخر نیافریدت تن ... همه از بهر خوردن و خفتن
اندرین صورتت نهفت اساس ... جان معنی ست سعی کن بشناس
تاکی ای همچو گاو سر در پیش ... طعمهٔ گرگ نفس را چون میش
تن تو خاک تیره را شد فرش ... دل و جان تو تاج تبهٔ عرش
صورتی را که جان معنی هست ... منجنیق اجل گرش بشکست
مغز او را از پوست بربیند ... بازگشتن به دوست بربیند
ای که غافل ز حال خود شده ... چون بدانجا روی که آمده
از تو آخر بپرسد ایزد پاک ... گوید ای مجرم کرده ناپاک
کرده بودی تمردی دعوی ... حاصلت کو ز صورت و معنی
روزی اندر سرای شاهی ... کار نا کرده مزد میخواهی
هر که دل در امور سفلی بست ... به بلاهای جاودان پیوست
هر دلی کو هوای دنیی راست ... در تن افزود لیک در جان کاست
هر که در ملک جان امین نبود ... خازن نقد با دطین نبود
گوهری پیش مفلسی ننهند ... این بلندی بهر کسی ندهند
عاشقان راست این مقام آری ... عاشقان را چنین سروکاری

احوال ولادت انسان

جان من چون بعالم دل شد ... با صفا جمع گشت و حامل شد
گشت حامل ز فیض ربانی ... در وجودم جنین روحانی
چون محبت ز شوق تسویه داد ... قابلهٔ عشق یافت چون بنزاد
دیدمش چون نجیب و بی نمود ... قرة العین نیک موزون بود
در نهاد هواش پیوسته ... بقاط هوس فرو بسته

رادبستان فکر بین لطفا — شیر حولین کاملین او را
شب و روزش غذا ز اشواق است — گرچه طفل است پیر عشاق است
صورتش همچو معنیش زیبا — خالی از حشو و صافی از اخطا
هیچ چشمی ندیده در خوابش — رخ ندید آفتاب و مهتابش
راه خود از دریچه نا داده — سایه اش بر زمین نیفتاده
ساکن حجرهٔ امانت بود — در پس پردهٔ صیانت بود
نقش او را ز صانعی که بهست — که جگر گوشهٔ لطیف من است
هستم از بادهٔ هوا قیس مست — از معانی هر آنچه خواهی هست
منزل او شریف جای بود — زانکه در کوی آشنایی بود
راستی هست مونس خوشخوی — نیک خاموش لیک شیرین گوی
لفظ و معنی او همه مطبوع — عشق را بنیای او ینبوع
فصل او را هزار نوع بهار — گه بود گلستان و گه گلزار
مثنویاتش و غزلیاتش — چون حکایات او بغایت خوش
بی قدم در جهان همی پوید — بی زبان مدح خواجه میگوید

مدح خواجه سعدالدین احسن الله حاله

حق تعالی میان هر عصری — از سعادت بنا کند قصری
اندران جایگیر مهد گاهی — هر نشانه بمسندش شاهی
صحن دولت ازو کند مامن — چشم دولت شود بدو روشن
سایهٔ نور مرحمت باشد — چار دیوار روشنش جنت باشد
دولت ملک و دین تمام کند — کار آفاق با نظام کند
زیر تخت حکم شاه شود — پشت اسلام را پناه شود
تا ازو در زمانه واگویند — دائمش هر دو زان دعا گویند
خود ببین ظاهرش درین دوران — حضرت صاحب زمین و زمان

سرور سروران و مفتی دین ‌‌ ‌ خواجه روزگار سعد الدین

صدر اسلام صاحب اعظم ‌ ‌ ‌ افتخار عرب جمال عجم

آصف روزگار صدر جهان ‌ ‌ ‌ شاه را خواجه صاحب دیوان

آنکه اندر سرای کون و فساد ‌ ‌ ‌ پیش او ما در زمانه نزاد

فلک مملکت بدو معمور ‌ ‌ ‌ سعد اکبر طالعش مسعود

دین و دولت بصحت او شاد ‌ ‌ ‌ ملک حکمت بهمتش آباد

سایهٔ او چو قبهٔ خضرا ‌ ‌ ‌ هست سجده هزار عالم را

عدلش آراسته جهان چو ارم ‌ ‌ ‌ هم بانصاف هم بجود و کرم

جود او عاشق است بر سائل ‌ ‌ ‌ کرمش شائق است بر سائل

بکفش نعمتی چو گرد سحاب ‌ ‌ ‌ زان شد آبستن او بدر خوشاب

ذات او گوهر است و ملک صدف ‌ ‌ ‌ از کف جود اوست کان چو کف

دل مستغنیش ببخشش وجود ‌ ‌ ‌ از غنا این بسی نمانده وجود

نظر لطف او مرارت سم ‌ ‌ ‌ انگبین کرده است بر لب تسم

طبع موزون او سرشته ز نور ‌ ‌ ‌ از مناهی و از ملاهی دور

دل پاکش که از علوم غنی است ‌ ‌ ‌ از صفات و مدیح مستغنی است

زانکه در وصف آن هنرمندان ‌ ‌ ‌ هر چه گویند هست صد چندان

خوب رو را چه حاجت زیور ‌ ‌ ‌ وصف خود خویشتن کند گوهر

چیست کان نیست ذات پاکش را ‌ ‌ ‌ تا بخواهم من از خدا بدعا

گوهر کان و بحر معدلت است ‌ ‌ ‌ پایهٔ او ورای منزلت است

ای چو خورشید نور روز جلال ‌ ‌ ‌ ای چو بدر منیر محض کمال

هست رای تو نور امن و امان ‌ ‌ ‌ که بدو روشن است جمله جهان

درگه تو چو مجمع فضلا است ‌ ‌ ‌ سایهٔ حق ز نور تو پیداست

هر خدنگی کز شست قهر گشاد ‌ ‌ ‌ هدفش جان دشمنان تو باد

چشم معنی ز صورتت روشن   تا شود کور دیدهٔ دشمن

پند سودمند

گفت استاد عالم عاقل   از دو حالست آدمی کامل
اولین اکتساب علم خدا   که حیاتست نفس ناطقه را
زنده کردن وزان خود بعلوم   بزدودن ز روح زنگ ظلوم
از مناهی دین حذر کردن   میوهٔ شاخ واتقوا خوردن
دوم از ملک ناشدن غافل   همنشینان صالح و عاقل
کامران بودن از طریق عقول   لطف و قهری بجای هر معمول
خاطر اهل دل طلب کردن   دور بودن ز مردم آزردن
رایت اهل حق بجان جستن   آشکارای آن نهان جستن
این صفتها که سیرت سلف ست   صاحبان خلیفه را خلف ست
اندر ایام او بحمد الله   خواجه دارد همه بدولت شاه
از مشار الیه اهل هنر   آن سرشته ز نور پا تا سر
علم عالم سبب نهایت ملک   آب و آتش که دید در یک سلک

حکایت

هر دمے کسوت لطیف نمود   هر زمانے ارادتش افزود
هر که عاشق بدیدهٔ جان شد   گلخنی وار عیش سلطان شد
گلخنی گرد نفس میگردید   گلخن جسم را همی تابید
زان مقامش ملال پیدا شد   بتفرج بسوے صحرا شد
دید آب روان سبزه و گل   حسن گل بود و نغمهٔ بلبل
گرد آن مرغزار میگردید   بازداشت پاک را ز پلید
گفت با خویشتن که این گلشن   هست بسیار خوشتر از گلخن
ناگهان دلبری فرشته لقا   اندران مرغزار شد پیدا

مرکب حسن را سوار شده / همچو یوسف رکابدار شده
صد دل شاه شکر گفتار / برده از ره بطرهٔ طرار
صد هزاران دل بغم خسته / برده در دام زلفها بسته
چشم مستش چو ابروی دلکش / خون ناخوب دیده خوش ناخوش
قطرهٔ ژاله بر گل خندان / نیستی دان بدان لب و دندان
تن و جانش چنان مطهر پاک / که تو گفتی بهشت به ز خاک
عزم نخجیرگاه کرده و مست / تیر اندر کمان کمان در دست
راست گوئی که نگه غمزهٔ خود / عاشقان را به تیر خواهد زد
گلخنی بی نوا و ناموزون / از پی گلشن آمده بیرون
عارض آن جهان منور دید / مرکب آسمان مطهر دید
زورش از پا برفته و دل از دست / شد در او از شراب حیرت مست
خون ز سودای او ز چشمان ریخت / بس بغربال چشم خون می‌بیخت
جامهٔ گلخنی ز تن بدرید / در پی آن پسر همی گردید
شاهزاده چو سوی او نگرید / بوی عشقش ز خون دل شنید
سوی نخجیرگاه شد بشتاب / گلخنی اوفتاده مست و خراب
مانده از فرقتش جگر خسته / از ملاقات امید بگسسته
از تعجب مجال او نگران / با دیارا فرو گذاشت عنان
دل بباده ز دست شوریده / از تن و جان امید ببریده
با دل خسته و درونی ریش / غرقه در خون ز اشک دیدهٔ خویش
روز دیگر چو شاه اکبر دید / گلخنی را هنوز در خون دید
مست مست اندر او نگاهی کرد / گلخنی روی دوست دید آهی کرد
آن نگارین ز ره حرم بر داشت / گلخنی را بدان محنت بگذاشت
وامقی گشته در پی عذرا / گاه در شهر و گاه در صحرا

گاه سودای آن پری پختی / گاه با خویشتن همی گفتی
چه خیالست پادشاهی را / بگدائی کجا بود پروا
که بپرسد کسی ز من عالم / من چه گویم که از که مینالم
نیست یارای گفتنم با کس / که دلم را بوصل کیست هوس
منزلم دور و بس گرانبارم / چون کنم چیست چارهٔ کارم
جگرش سوخته دلش بریان / سال و مه خسته روز و شب گریان
باطنش مست ظاهرش هشیار / در پی یار و بیخبر ز اغیار
پرده در از زبان پسندیده / پیش هیچ آفریده نادیده
با نم چشم و اشک چون باران / راز یاران نهفته ز اغیاران
گر بشهر آمدی بهر ایام / نزدی جز بکوی دلبر گام
با سگ کوی دوست همدم شد / بچنین فرصتی چه خرم شد
کرده در چشم جان ببوی حبیب / خاک کوی سگان کوی حبیب
مدتی با دل ز غم بدو نیم / بود در کوی آن نگار مقیم
تا غلامی برو شبخون کرد / زان مقامش بزور بیرون کرد
بمیل و جان همی دوید بسر / تا بجای سگان آن دلبر
چون دو هفته برآمد از ایام / آن نگارین دو هفته ماه تمام
ضعف نخجیر را معلول کرد / عزم نخجیرگاه اول کرد
عاشق مستمند بیچاره / بود بر دشت و کوه آواره
دیده پرخون دماغ پر سودا / جان در آشوب عشق در غوغا
غم هجران تنش چو مو کرده / در میان وحوش خو کرده
در بیابان عشق سرگردان / همچو مجنون مشوش و عریان
گشته فارغ ز گلخن و حمام / آشنائی گرفت با دد و دام
ناگهان چون نگارش آگاه / که بنخجیر خواهد آمد شاه

آهوی دید کشته بخون شید	پوست برکنده از درد دوری شید
دست در سر کشید آهووار	تا به تیرش مگر زند دلدار
شاهزاده چو در رسید از راه	گرد گرد شکارگاه نگاه
صورتی دید همچو آهوی	غافل از حادثات تنگ و پوی
گفت غافل نشسته است این دد	اندر آورد تیر و بر وی زد
گلفنی زخم تیر بر دل خورد	جان و تن نیز در سر دل برد
همچو آن پوست دور کرد از تن	گفت هست دست بادبزن
تیر کز شست دلبران آید	هر نفس جان عاشقان آید
چشمهٔ خون روانش از دل ریش	رقص میکرد از طرب بیخویش
ذره چون آفتاب را بیند	در هوایش ز رقص ننشیند
در رگش چون نماند خون بجا	مست شد اندر اوفتاد ز پا
بر گذرگاه دوست بر خون خفت	جان همیداد و این غزل میگفت

غزل

در هوای تو جان و تن بار است	جان فدا کرد عاشق زار است
صید خود را چرا زنی تو بتیر	کو بدام تو خود گرفتار است
در هلاک دلم چه میکوشی	چونکه بیچاره بر سر دار است
دل بسی در غمت بخون گردید	لیکن این بار خود بیکبار است
این شبم روز کن که بی رخ تو	روز روشن مرا شب تار است
عاشقان پیش چون تو صیادی	جان فدا میکنند ناچار است

من ز تیرت امان نمی‌طلبم
لیکنم آرزوی دیدار است

آن پری بعد از آنکه تیر انداخت	گلفنی زخم خورده را بشناخت
اندر آمد ز اسپ پیش شد	مرهم اندرون ریشش شد

نفسی راه لطف پیش گرفت — سر او بر کنار خویش گرفت
عاشقان را بلطف بنوازند — دلبران بعد از آنکه اندازند
تا خدنگی ندوزدش بر جان — نگرفتش بناز سر بر ران
تا به حلقش نشست این پیکر — جان بداد و وداع جانان کرد
گر تو از عاشقان قلاشی — کم از آن گلخنی چرا باشی
عاشقی با بلا کشی باشد — همچو مجنون مشوشی باشد
چون تویی تو مشغله شد ز جفا — خواه تیر جفا و خواه وفا
هر فتی را که بیم سر نبود — خوردن تیر را خطر نبود
تیر معشوق را بدن شایی — از دل و جان اگر برون آیی

غزل

برکش ای دوست تیری از ترکش — پس بابروی چون کمان درکش
جان دلم گر ز تو نه میخواهی — زدن از تست و ز من آهی خوش
کی ز تیرت الم رسد که مرا — دیده در حسرت و دل در غش
یابم از دیدن تو آب حیات — ور بسوزانیم تو در آتش
خواه نوشست خواه زهرآلود — شربت از دست دوست خوش درکش

بعراقی بگو بیا بر من
خویشتن را بکوی ما بکش

هر کرا هست عیش خوش با دوست — این مناجات میکند با دوست
جان ما گوهریست بس والا — کالبدهای ما چه منزلها
اندرین منزل چه سبب پاییم — روی بنمای تا برون آییم
عاشقان را ز عاشقان بشنو — هم ز بیدل حدیث جان بشنو
گوش کن تا سر این فسانه ز من — گلشن جان تست گلخن تن
گرچه در جان تست کان علوم — در تنت هست گلخن مظلوم

آنکه در جان ترا اصول نهاد / لقب جسم تو چو دل ننهاد
تا تو از خویشتن برون نایی / دیده دل بدوست نگشایی
گرچه از تو به بوی خرسندیم / هم بدیدارت آرزومندیم
چون برون آمدی فدا کن جان / تا ببینی مگر رخ جانان

ساقی نامه

ساقیا باده صبوح بده / عاشقان را غذای روح بده
باده عشق ده بمستان / تا به پاسخ زبان بتان
در دلم نه حلاوت مستی / تا شود نیستی ما هستی
زان صراحی که جام رضوانست / باده ده که جرعه اش جانست
ای که بر یاد لعل دلجویت / باده نا خورده مستم از بویت
نفسی باز پرس مستان را / راحتی بخش حق پرستان را
سوختم سوختم در آتش شوق / بیخودم کن دمی بباده ذوق
عجب آید مرا که باده پرست / باده عشق ناچشیده مست
در بیابان بفضل تابستان / چون ببارد به تشنه باران
گرچه یک لحظه زان بیاسایم / هم ز آب اشتیاقش افزاید
می بیفزا چو تشنگی افزودی / روی پنهان مکن چو بنمودی
باز مخمور عشق را می ده / چون مدامم بمی پیاپی ده
تا دگر بار مستی آغازم / این غزل را انیس خود سازم

غزل

دل چه جای است با من مشتاق / بی تو نزدیک و تن اسیر فراق
روی زیبا زما چرا پوشی / این تجبّر بمه علی العشاق
تو طبیبی و ما چنین بیمار / تو ملولی و ما چنین مشتاق
بردلم ساحران غمزه تو / رامیات باسهم الاماق

مست شوق توایم و باده وصل … نرسیدست همچنان بمذاق
از محیط غم تو جان نبرند … غوطه خواران بحر استغراق
در بیابان عشق تو ملما … صار حیران مشرق الاشراق

حکایت

نکند جز که شوق دیدار … خانه صبر عاشقان غارت
آرزوی تو هر دم از دل ریش … راتبی می برد بعادت خویش
نه فراغت بجبت حال منت … نه مجالم که بشنوم سخنت
سخنی کان ازان لب و بجوست … باد جانش فدا که جان دارست
عالم عاشقان ز حیرت او … در بدر میروند کوی بکو
گرچه گردیت عشق بیدرمان … هست درمان درد جانان
راه تو موضع سرم گردد … طالبم گر میسرم گردد
تا بسودای تو گرفتارم … کافرم گر ز خود خبر دارم
تا بگوشم حکایت تو رسید … دیگر از دیگران سخن نشنید
خیل حسن تو ملک جان بگرفت … صیت حسنت همه جهان بگرفت
آرزوی تو آشکار و نهان … میدواند مرا بگرد جهان
پسری داشت شحنهٔ تبریز … حسن او دلفریب شور انگیز
خلعت ذات او ز موزونی … صورت صنع و لطف بیچونی
خبر حسن او بشیخ رسید … صبر و آرام از دلش برمید
اسپ عزم از زمین بری زین کرد … میل دیدار آن نگارین کرد
از پی اشتیاق او شد مست … پای در ره نهاد و دل بر دست
چون بنزدیک شهر رفت فقیر … عرضه کردند حال او بامیر
گفت شحنه که باشد او لیس … با امید آمد و رود مایوس
گفت صورت پرست و شهره وش … مگذاریدش اندرین شهر خوش

تا صدی شد زشهر بر سر راه / کرد از آن حال شیخ را آگاه
چونکه بشنید شیخ صاحب درد / در رو فرسنگ شهر منزل کرد
چون بحیب افق فرو شد خور / روشنی شد ز صحن عالم دور
شحنه را ز ور خواب در پیچید / گوش کن تا که او بخواب چه دید
دید در خواب کش رسول خدا / داد مشتی مویز و گفت اورا
بستان این مویز و رو حالی / خود ببر پیش شیخ غزالی
چون در آمد بصبح شحنه ز خواب / برگرفت آن مویز گرد شتاب
شیخ چون دید شحنه را از دور / در پی افتاد آن سرشته ز نور
پیش از آن کش بنزد خویش آورد / طبق پر مویز پیش آورد
کانچه امشب نبی بر تو گذاشت / هان نشانش ازین طبق بر داشت
سالک و رهروان نور اله / بمویزی جهان برند از راه
حسن را صورتی ببین و بدان / بمویزی ز راه باز رهان
باصره چونکه با کمال بود / لذت رایت جمال بود
گر طبیعت چشیدنش خواهد / بنید و هم گزیدنش خواهد
سیب سیمین برای چیدن نیست / زر نصیب تو غیر دیدن نیست

حکایت

ما مقیمان آستان توییم / عندلیبان بوستان توییم
گر رویم از در تو گر نرویم / از تو گوییم و هم ز تو شنویم
اندرین پرده بس رگ و پی تو تاب / گو دگر آفتاب و ماه متاب
ای ز عشاق گرم بازارت / شد ز من عالمی خریدارت
من کیم تا زنم ز عشق تو لاف / نیست دعوی این سخن ز گزاف
یکی از عاشقان جهالت را / بود نجم اکابر کبرا
آن لعین شریعت احمد / آن قرین ملل و قریب احد

برد بر چرخ انجم اخیار | آفتاب ومعانی اسرار
آن گروهی که سالکان بودند | اقتباس کمال ازو کردند
بربود از مقام آزادی | دل اوحسن مجد بغدادی
بربودش تجلی جانان مقبل | ناگهان از مقام عالی دل
حسن زیباش خیل عشق آورد | صبر وآرام ازو بغارت برد
گفت آیا بدین آریدش | هست جان او سوخته آتش
زو بپرسید تا چه دارد دوست | وان چه باشد که دوست عاشق اوست
در دلش چون ازو بپرسیدند | میل شطرنج باختن دیدند
شیخ شطرنج خواست وقت گزید | با حریف ظریف می بازید
چونکه مغلوب کرد خیلش را | همگی جذب کرد میلش را
حب شطرنج از دلش بربود | بازیی چند بس نکوش نمود
فرس در دلش چو بازی شد | بیذق همتش بفرزین شد
شاه نفسش ازان عرای برخاست | با رخ عرصه نکو برخواست
دستها باز داشت زین وزان | میل او کرد یاد هندستان
چند روزش بخلوتی بنشاند | کاندران لوح سر عشق بخواند
چون ز زورق صفاش جوش کرد | همه در عشق او فرامش کرد
هست عشق آتشی که شعلهٔ آن | سوزد از دل حجاب سر جانان
چون بسوزد هوای هیچاهیچ | او بماند چو زو نماند هیچ
او سراپای تخت انوار است | او مطایای رخت اسرار است
عشق را او صفات کردگاریست | عاشق عشق وحسن بازیست
پرده معبود وخالق رزاق | نفس خود را بنفس خود عشاق
آن جمیلی که او جمال آراست | کنت کنزا بگفت زانکه خواست
تا در گنج ذات بنماید | بکلید صفات بگشاید

می‌پرد جز بوقت دل برون — التفاتی به بیدلی کردن

بتلطف ز ما ربوده‌ای دل — بتکبر کنون ز یاد مهل

تو بجو و عاشقی ز پی مشکل — کز ما بگذرد ترا در دل

تو سبق برده ز نیکویان — ما ز عشق تو این غزل گویان

غزل

ای شده چشم جان من بتو باز — از تو در دل نیاز و در جان آز

شب اندوه من نگردد روز — تا نه بینم جمال روی تو باز

تو ز ما فارغی و ما داریم — بر درت سر بر آستان نیاز

در دلم آرزوی عشق ترا — نیست انجام اگر بود آغاز

مرغ جانم ز آشیانهٔ تن — جز بکویت کجا کند پرواز

بیش ازین از در خودم مران — تا نگردد دریده پردهٔ راز

آخر ای آفتاب جان افروز — سایه بر من ضعیف انداز

از تو ما را گذر نخواهد بود — گر اهانت کنی و گر اعزاز

از غمت هر نفس عراقی را
با خیالت حکایتیست دراز

ای غم تو مجاور دل من — وز زمانه غم تو حاصل من

تا دلم باد مبتلای تو باد — دایما بستهٔ بلای تو باد

دیده را دیدن تو می‌باید — دگرم قصد جان کنی شاید

دل ما را فراغت از جان است — زندگانی ما بجانان است

عشق روزی که در دمی بفزود — شد حقیقی اگر مجازی بود

در ترقیست کار ما در عشق — بو که خالص شود ز ما در عشق

حکایت

چون سکندر ز منزل عادات — شد مسافر بعزم آب حیات

اندران عشرم آن طلب نما بهر هر بار حکیم یونانے

نیز گویند که وزیرش بود در قضایاش ناگزیرش بود

ارسطو کرد بر سکندر یاد که شرا تا همیشه باقی باد

چون مسخر شدست باد ترا تا جهان هست عمر باد ترا

چون سکندر شنید از وی این را گفت در پاسخش که ای دانا

این دعائیست معتبر لیکن ای دریغا که هست ناممکن

بسکندر چنان نمود حکیم که بیابی تو در زمانه مقیم

هر که بد شد فعال او قدیات که نکو نام یابد آب حیات

نیست مخلوق آنکه دائم زیست هر که باقیست ذکر او باقیست

عاقل از مایهٔ معانی دو سه کر چشید آب زندگانی ده

هر که او نیک نامی اندوزد در جهان کسوت بقا دوزد

هر کرا علم ملک و دین باشد عین آب حیات این باشد

مصطفی گفت یاد میگیرند در جهان مومنان نمی میرند

سر بر کش ز خاک کوی حبیب و آب حیوان طلب ز جوی حبیب

التفاتی مکن بمجلسیان نفسی شو باشیان بیان

بندگانست بر زند حبر لطلب هست در پایه تو تر بطلب

خادم در این معانی سفت نکتهٔ بس مفید موجز گفت

از کم و بیش از پس و پیشی آخر است آنکه اول اندیشی

حکایت

عاشقان راه عشق میسپرند در پس تنزل عشق میگویند

از پی عشق اگرچه تخیبرند راه جانان بجان همی سپرند

از شراب الست مستانند / تا ابد جمله می‌پرستانند
از می شوق عشق مست شدند / همه دریای عشق پست شدند
خویشتن را ز دست از آن دادند / کاندر آن کوی رخت بنهادند
از می نیستی چه بیخبرند / راه عشقش بسر چگونه برند
عشق را رهگذر دل و جانست / از دل طعنه زن دل و جانست
دلم این مستی از الست آورد / این طرب زان مو ابد ست آورد
این صفا زان نظر پدید آمد / عشق از آنجا نگه پدید آمد
آرزومند آن نظر مائیم / روز و شب اندرین تمنائیم
شده در هر دلیش میوندی / کرده دریای هر یکی بندی

حکایت

دل من چون چراغ عشق افروخت / خرمن خویشتن بعشق افروخت
انجم افروز اندرون عشق است / علت حکم کاف و نون عشق است
چون ز قوت سوی کمال آمد / کرسی تخت لایزال آمد
عشق معنی صراط عشاق است / عشق صورت رباط عشاق است
تا ازین راه برکران نشوی / در خور خیل صادقان نشوی
خویشتن را مبین چو عشق آمد / شربت عشق بخود آشامد
هر که زین باده جرعه‌ئی نخورد / بتن و جان خویش کی نگرد
اندرونی که درد او دارد / هرگز او را ز یاد نگذارد
هر محبت که در دلی پیداست / بیشک آن انقطاع غیر خداست
ابجد عشق خواند هر که نخست / زانچه آموخت لوح دین را شست
چون دلت تخته را فروشوید / با تو این راز خود دلت گوید
ای دل ای دل ضمیر مایه توئی / طفل را هست شیر و دایه توئی
جای عشقی و جای معشوقی / همگی از برای معشوقی

میروی در سرای خسته دلان
این کرم بین تو با شکسته دلان

منزلش دل شد و نهد پس عشق
در شکش عشق و آشنایش عشق

آفت عاشقی نه از سر ماست
این بلا خود ز انبیا برخاست

واشت بر یوسف و زلیخا راست
در جهان هر چه زیر دست عشق گرفت

تا دلم را هوای باطل بود
جانم از ذوق عشق عاطل بود

چون ز سیم رخ دید شه عشق
هیچ دادی و میزند پی عشق

باد رشش مهر خود بیا میزد
پیس بجوی دلش نیا ورزد

عشق چون دستبرد بنماید
انبیا را ز کیش برباید

اندرین کوی آرزوی غزال
خرکبابی همیکند ابدال

عاشق ازرا ز خود بپوشاند
وز حریم شهوتش فرو ماند

بحقیقت مرید عشق بود
چون ببیر و شهید عشق بود

بعد ازین ساعت ما و دین عشق
ما شده خوشه چین خرمن عشق

حکایت

بود در کنج خانه صبحدمی
خاطر من بخود فتاده دمی

غزلی دلپذیر میگفتم
دُرّ را از عشق دوست می سفتم

نفسی وصف یار میراندم
ساعتی لوح دوست میخواندم

دل ز احوال نیک و بد آزاد
هر زمانم عجیبه میداد

عقل گردون نورد و گردنکش
جمع کرده دل چهار روشش

فکر عالم نمای معنی خوان
در دماغ خیال سرگردان

ذوق لذت شناس شاهباز
کرده در عشق نغمه آغاز

طبع رعنا گرای شیرین کار
کرده حسن و درویش فکر نگار

کلک نقاش خرمی معنی جوی
کرده معنی روان جواب بجوی

خامه نقشبند چابکدست
تنکی چند را صور می بست

آمد از عالم خفا بظهور / یکیک از ذرهای مستور
در جهان جالبی که جان ازو / در ست ناگاه حلقه بر در زد
صوت در پرده زنان چو مرغ هوا / از ره گوش هوش گفت مرا
خیز و بگشای در که یار آمد / میوه از شاخ عمر بار آمد
بیخبر گشت عقل سرمستم / بیخود از جای خویش بر جستم
بگشودم درش چو رخ بنمود / در جنبت بر وی من بگشود
اندر آمد ز ماه تابان تر / ز سهی سرو بس خرامان تر
سایهٔ غم برفت از سر من / کافتاب اندر آمد از در من
بر رخش همچو مه بر آشفتم / مست و حیران شدم بدو گفتم
وه که بس خوب و دلکش آمده / مرحبا مرحبا خوش آمده
بس لطیفی و نیک زیبائی / حوری و از بهشت می آئی
آدمی را چنین نباشد نور / ملکی یا پری تبی یا حور
تا جهان هست مثل تو قمری / در نیاید بدلبری ز دری
چون ملک پیکری بنام ایزد / کافریدت ز روح نام ایزد
ماه روئی و آفتاب جبین / آدمی زاد کس ندید چنین
لب لعلش کزو زدم لبیک / کرد اشارت که السلام علیک
گفتمش صد دلت فدای سلام / و علیک السلام و الاکرام
از شراب غرور هستی مست / موزه برکند و ساعتی بنشست

غزل

ای ملامت کنان بیحاصل / جان همیداد و حسرت اندر دل
هستم آشفته بر رخی که برو / شد پری واله و ملک مائل
هست وصف جمال نعت لیلی / برتر از فکر سامع و قائل
دل دیوانه در سر زلفش / کی چو زنجیر پا شود عاقل

هر که یکبار در همه عمرش ‌‌ ‌‌ اتفاقی کند زهی مقبل

از خیالش چه شاکرم کو نیز ‌‌ ‌‌ نیست از حال عاشقان غافل

ای صبا ای صبا غلام توام ‌‌ ‌‌ که گذاری کنی بران منزل

حال بیچارگان بادیه را ‌‌ ‌‌ برسانی بیار در محمل

گر عراقی در آرزوی رخت ‌‌ ‌‌ جان دهد باد و حسرت اندر دل

چون بدید این غزل نبشته بخط ‌‌ ‌‌ ملتفت شد بطالب آن مطلب

دست در کرد و برگرفت و بخواند ‌‌ ‌‌ دربد و نیک این سخن سیر اند

چون بآخر رسید خوش نگریست ‌‌ ‌‌ گفت بیچاره این عراقی کیست

گفتم ای جان جان من مسکین ‌‌ ‌‌ در بیابان عشق گفتم این

گفت آنگه مرا شود باور ‌‌ ‌‌ گر بدین قافیه یکی دیگر

در بدیهه بگوئی اندر حال ‌‌ ‌‌ باشد این در فراق آن مه سال

گفتم ای مایه سخن گفتن ‌‌ ‌‌ از تو بنوشتن و ز من گفتن

گفت گو کاغذ و دوات و قلم ‌‌ ‌‌ دادمش تا نوشت این غزلم

غزل

ای ز روی تو آفتاب خجل ‌‌ ‌‌ وز لبت آب زندگی خجل

عاشقان را خیال عارض تو ‌‌ ‌‌ در شب تیره نور دیدهٔ دل

رنگ روی ترا ز غایت لطف ‌‌ ‌‌ برگ گل شرمسار و لاله خجل

ز آرزوی قد تو سرو سهی ‌‌ ‌‌ خشک بر جای مانده پا در گل

ای لبت را اسیر آب حیات ‌‌ ‌‌ وی رخت را غلام شمع چگل

از برای کمند گیسویت ‌‌ ‌‌ رشتهٔ جان عاشقان بگسل

رمقی بود باقی از جانم ‌‌ ‌‌ زانکه آشفته گم کند منزل

آن غزال این غزل چو زیبا دید — بکرشمه سوی من نگرید
زد چو طوطی یکی شکرخنده — گفت ذوقت مزید پاینده
کاندر آماج نطق یافتمت — بحقیقت کنون شناختمت
انعم الله نعمت شعرت — بچنین شعر حکمت شعرت
زینچنین دُرها که طبع تو سفت — خوب گفتی و نیک خواهی گفت
گفتمش مثل این نگفت کسی — گفت ازین نوع گفته اند بسی
شعر در عالمی که مرد نهند — بازی کودکان همی خوانند
شاعری منقطع کند نوبت — خاصه دعوی گری درین صورت
نشنیدی تو این حدیث صواب — از نبی کل مدعی کذاب
شعر آن به که خود نداندش — زانکه حیض الرجال خواندش
رو بتحصیل علم شو مشغول — کز جز آن جمله فاضلست و فضول
ورنه دعوی مکن بمعنی کوش — رو بکنجی درون نشین و خموش
در مقالات عاشقان سست آی — ورنه بنشین و خویشتن مستای
خودستودست هر که اهل بود — خودستائی نشان جهل بود
یا سوار آسی درسخن برانی — یا خطی بازده بنادانی
یا درون آسی تا بخانهٔ عشق — یا برون نه قدم ز خانهٔ عشق
بسکه گفتند هر یک از هوسی — غزل و قطعه و قصیده بسی
گر تو پیرمایهٔ درین بازار — نمطی تازه نو غریب بیار
گفتم ای نور چشم ناخفته — همه گفتند جیب ناگفته
ای بروی تو زنده جان و تنم — من کیم تا کجا رسد سخنم
گفت هی هی نه اینچنین چنان — خویشتن را حقیر مایه مدان
سخن بهر شاعری بدرست — نثر منظوم و نظم منثورست
منشا این سخن هم از جا نیست — موجب عشق کی حسن زیبایست

در جهان هیچکس مشوش عشق — نشد الا ز سوز آتش عشق
هر زبانی سخن نداند گفت — هر بصیری گهر نداند سفت
همه را نیست گرچه جان و تن است — جان معنی که در تن سخن است
مرد اگر بر فلک رساندش — تا نگوید سخن ندانندش
سخنی کز سر صفا گویند — آن نکوتر که بر ملا گویند
تو نه آنی کز اهل دیده نه — شربت عشق را چشیده نه
از صفا خاطر تو دارد نور — هستی از جب ماسوی الله دور
باز مانده نه بصورت و بس — فرق دانی میان عشق و هوس
باز دانسته حقیقت عشق — زانکه ورزیده طریقت عشق
اندرین شیوه تحفه بردار — تیز و عاشق یادگار بیار
از عراقی سلام عشاق — از جگر خستگان درد فراق

حاصل حکایت

آن غریبان منزل دنیا — آن عزیزان جنت المأوی
محرمان سراچه قدسی — لوح خوانان سدره کرسی
سالکان طریقت علیا — راه داران جادهٔ مثلا
زنده جانان مرده در غم یار — مست حالان جام دل هشیار
بادشاهان تخت روحانی — غوطه خواران بحر نورانی
شاهبازان در قفس مانده — پیش بینان باز پس مانده
از حد و وجود گم گشته — وز عقول و نفوس بگذشته
یکیشان ز دوست پروانه — سوخته همچو شمع پروانه
همچو پروانه ز اشتیاق خوش — خویشتن را فکنده در آتش
ورد دوست یاز سر کرده — ابجد عشق را ز بر کرده
چون ز کتاب در صحیفه شده — بر سریر صفا خلیفه شده

یار خود دیده در پس پرده
تن بجان مانده جان فدا کرده

می نخورده شده بجوی تو مست
دوست نادیده دل بداده ز دست

بر ره یار منتظر مانده
نمک شوق بر دل افشانده

بار محنت کشیده چون ایوب
زهر فرقت کشیده چون یعقوب

نظر جان ز جسم بگسسته
صدق میعاد باز دانسته

کرده از جان بسوی گوش ندای
لیس فی جبتی سوی الله گوی

جان انا الحق زنان ز تن بردار
فارغ از جنت و گسسته زنار

بن و بیخ خیال بر کنده
گشته آزاد و همچنان بنده

غزل

جنت قرب جای ایشانست
تن من خاک پای ایشانست

جان من در هوای ایشانست
نور رضوان صفای ایشانست

عقل کل هست گنگ و لا یعقل
هر کجا ماجرای ایشانست

آفتابی که عرش ذره اوست
مطلعش بر سمای ایشانست

همه در عشق خود فنا طلبند
که بقا در فنای ایشانست

این مراتب بذات ایشانست
کین کرم از خدای ایشانست

هرچه اندر جهان عراقی یافت
اثرش از عطای ایشانست

آنکه ایشان برو نظر کردند
اولش عاشقی خبر کردند

عشق در هر دلی که جای گرفت
دست برد اندرون پای گرفت

عشق در هر دلی که سر بر زد
خیمه از عقل و علم برتر زد

هر دلی کو بعشق بینا شد
منزلش زیر بود بالا شد

هر کرا عشق یار روی نمود
هر زمانی ارادتش افزود

هر ارادت که عشق را شاید
از رضا و موافقت زاید

مر ارادت که از محبت شد / یا ز انعام یا ز رایت شد
اولش علم آخرین خاص است / مختص لطف و عین اخلاص است
در کلام خدای میخوانی / که عنایت محبت معنی
چون محبت رسد بعین کمال / در دل و جان طالبان بمجال
عشق نامش نهند اولیا آنگاه / چون رسد آن بحد استغراق
اندرین بحر اگر غریق شوی / تو خود استاد این طریق شوی
گر شنیدی که شد ترا معلوم / نیک میخوان که تا شود مفهوم

حکایت

بود معروف زاده کامل / مستعد محصل و کامل
کرده تحصیل علم حکمت شرع / ملا الباصل کار و تارک فرع
مرد سالک جوان صاحب درد / رخ سوی خانقاه شبلی کرد
بارادت درآمد از در او / تا رهاند ز پای تا سر او
شیخ شبلی ز عالم تفرید / عشق فرمود و را بتجرید
گفت اول بحسن عاشق شو / و اندران عشق نیک صادق شو
پس بیا چون صفات شد حاصل / تا رسانم ترا بعالم دل
چون مرید این سخن شنید از شیخ / این اشارت بجان خرید از شیخ
او ز شیخین چو آنچنان آمد / بخرابات عاشقان آمد
گوش کن تا مها مقدر فرد / در کرامات شیخ تعبیه کرد
چونکه از خانقه برون آمد / بوی شورش باندرون آمد
در گذرگه کسی که اول دید / دل بدو داد و عشق او بخرید
حسن او را بچشم عشق بدید / عشق او بر وجود خویش گزید
زرد و داغ دلش معطل شد / دلش از عشق او مقصر شد
گشت ناگاه از هوای دلش / بسته در دام عشق پای دلش

یار خود دیده در پس پرده
تن بجان مانده جان فدا کرده

می نخورده شده بجز مست
دوست نادیده دل بداده برد

برره یار منتظر مانده
نمک شوق بر دل افشانده

بار محنت کشیده چون ایوب
زهر فرقت کشیده چون یعقوب

نظر جان ز جسم بگسسته
صدق میعاد باز دانسته

کرده از جان بسوی گوش جری
لیس فی جبتی سوی الله گوی

جان انا الحق زنان تن بر دار
فارغ از جنت و گذشته ز نار

بن مینخ خیال بر کنده
گشته آزاد و همچنان بنده

غزل

جنت قرب جای ایشان است
تن من خاک پای ایشان است

جان من در هوای ایشان است
نور رضوان صفای ایشان است

عقل کل هست گنگ و لا یعقل
هر کجا ماجرای ایشان است

آفتابی که عرش ذره اوست
مطلعش بر سمای ایشان است

همه در عشق محو و فنا طلبند
که بقا در فنای ایشان است

این مراتب بذات ایشان است
کین کرم از خدای ایشان است

هر چه اندر جهان عراقی یافت
اثرش از عطای ایشان است

آنکه ایشان برو نظر کردند
اولش عاشقی خبر کردند

عشق در هر دلی که جا بگرفت
دست برد اندرون پای گرفت

عشق در هر دلی که سر بر زد
خیمه از عقل و علم برتر زد

هر دلی کو بعشق بینا شد
منزلش زیر بود بالا شد

هر کرا عشق یار روی نمود
هر زمانی ارادتش افزود

هر ارادت که عشق را شاید
از رضا و موافقت زاید

هر ارادت که از محبت شد — یا ز انعام یا ز رایت شد

اولش عام آخرین خاص است — محض لطفت همین اخلاص است

در کلام خدای میخوانی — که علیک محبة منی

چون محبت رسد بعین کمال — در دل و جان طالبان وصال

عشق نامش نهند اولیا الشوق — چون رسد آن بحد استغراق

اندرین بحر اگر غریق شوی — تو خود استاد این طریق شوی

گر شنیدی هیچ شد ترا معلوم — نیک میخوان که تا شود مفهوم

حکایت

بود معروف زاده فاضل — مستعد و محصل و کامل

کرده تحصیل علم حکمت شرع — طالب اصل کار و تارک فرع

مرد سالک جوان صاحب درد — رخ سوی خانقاه شبلی کرد

بارادت درآمد از در راه — تا رهاند ز پای تا سر او

شیخ شبلی ز عالم تفرید — عشق فرمود و را بتجرید

گفت اول بحسن عاشق شو — واندر آن عشق نیک صادق شو

پس بیا چون صفات شد حاصل — تا رسانم ترا بعالم دل

چون مرید این سخن شنید از شیخ — این اشارت بجان خرید از شیخ

او ز شیخ این چو آنچنان آمد — بخرابات عاشقان آمد

گوش کن تا چها مقدر فرود — در کرامات شیخ تعبیه کرد

چونکه از خانقه برون آمد — بوی شورش باندرون آمد

در گذرگه کسی که اول دید — دل بدو داد و عشق او بخرید

حسن او را بچشم عشق بدید — عشق او بر وجود خویش گزید

زرو مانع دلش منعطف شد — دلش از عشق او مقصر شد

گشت ناگاه از هوای دلش — بسته در دام عشق پای دلش

آنکه بربود ناگهان دل وی / بخرابات رفت راه دربی
بخرابات رفت و سر بنهاد / با خراباتیان خراب افتاد
قرب ساقی مرید عاشق جست / در خرابات بود باده پرست
ز آتش عشق دوست میجوشید / باده عشق او همی نوشید
چون خودی خودش ز یاد برفت / خرمنش جملگی بباد برفت
عشق او را ز یاد خود بربود / او نه معدوم ماند و نه موجود
شیخ شبلی بچشم حال بدید / که بغایت رسید کار مرید
از خراباتیش طلب فرمود / نقد آن عشق را عیار افزود
زان مجازی حقیقتی بنمود / قفل غم از در دلش بگشود
زان سپاسش بخلوتی بنشاند / کاندران لوح سر عشق بخواند
مرد عاشق چو پیر خلوت شد / از رهی مهر جست حضرت شد
انما العاشقون مذبوحون / تحت باب الحبیب مطروحون
عاشقان کشتگان زنده دلند / ز آتش عشق دوست مشتعلند
عاشقان را ز درد دل بدوست / ناله عشق سحن داودست
دل عاشق ز عشق بیمارست / ناله زیر عاشقان زارست
وصف معشوق از عاشق پرس / حسن عذرا ز چشم وامق پرس
وصف شیرین نیز ز خسرو گوی / مهر لیلی ز طبع مجنون جوی
سوز پروانه شوق پروین دان / اصل سودای ویس امین دان
همه عالم اگر پر از هوس است / پشه را اتفاق مهندس است
جان فرهاد اگرچه شیرین بود / عاقبت هم برای شیرین بود
هر که او را دلی بود آری / ناگزیرش بود ز دلداری
آنکه عاشق نه حرامت باد / زندگانی که میدهی بر باد
هر که بر خوان این هوس خام است / نیست معنی همه درون نام است

هر که از عشق بیخبر باشد ... اندرین ره زبان خبر باشد
بیخبر از بریدن منزل ... هوس کاه و جو ورا در دل
روز و شب سال و ماه آواره ... در بیابان نفس اتاره
هر که عاشق نگشت در معنی ... آدمی صورتست و خر معنی

حکایت

آن شنیدی که عاشق جانباز ... وعظ گفتی بخطهٔ شیراز
سخنش منبع حقائق بود ... خاطرش کاشف دقائق بود
روزی آغاز کرد بر منبر ... سخن زلف‌فریب جان‌پرور
بود عاشق ز روز بخت سخن ... سخن عشق بر درست سخن
مستمع عاشقان گرم انفاس ... همه مستان عشق بی می و کاس
گرم تازان عرصهٔ تجرید ... پاکبازان عالم توحید
عارفی زان میان بپا برخاست ... گفت عشاق را مقام کجاست
پیر عاشق که در معنی سفت ... از سر سوز عشق با او گفت
نشنیده که ایزد وهاب ... گفت طوبی لهم و حسن مآب
این بگفت و براند از سر ذوق ... سخن اندر میان بغایت شوق
ناگهان روستائی نادان ... خالی از نور دیدهٔ دل و جان
نا تراشیده هیکلی ناراست ... همچو غولی از آن میان برخاست
لب شده خشک و دیده تر گشته ... پا ز کار اوفتاده سرگشته
گفت کای مقتدای اهل سخن ... غم کارم بخور که هست من
خرکی داشتم چگونه خری ... خر آراسته بهر هنری
خانه زاده جوان و فربه و نغز ... استخوانش ز فربهی همه مغز
من و او چون برادران شفیق ... روز و شب همنشین و یار و رفیق
یکدم آوردم آن سبک رفتار ... بتفرج میانهٔ بازار

ناگهان از رخش بدر زد بند — از جماعت بپرس اگر دیدند
مجلس گرم و غرقه در اسرار — چون دران عرض آمد آن گفتار
حاضران خواستندش آزردن — خر بمسجد زنا که آوردن
پیر گفت که اول ای خرجو — بنشین یک زمان و هیچ مگو
نطق در بند و گوش باش دمی — بنشین و خموش باش دمی
پس ندا کرد سوی مجلسیان — کاندرین طائفه و پیر و جوان
هر که با عشق بر نیامیزد — زین میانه بپای برخیزد
ابلهی بیخبر که بد آنجا — جست و برخاست از خری بر پا
پیر گفتا تو لی که در بارے — دل نه بستی ز عشق گفت آرے
بانگ بر زد بگفت کای خر وار — هان خرت یافتم بیار افسار
رنگیت ای بیخبر ز عالم عشق — ناچشیده حلاوت غم عشق
خر صفت بارگاه وجود برده — بیخبر زاده بیخبر مرده
از صفاهاے عشق روحانے — بیخبر در جهان حیوانے
طرفه دون همتے و بیخبرے — که ندارد بدلبرے نظرے
هر مودت که عشق شیدا کرد — نور خورشید عشق پیدا کرد
هر لطافت که در جهال افزود — اثر عشق پاکبازان بود
گر تو با کس نظر بپاکی کن — منقطع از طبایع خاکی کن
شور اول صفا بیازی نیست — عشقبازی خیال بازی نیست
رو در عشق آن نگارین زن — که تو از عشق او شوی احسن
هر که عشقش نپخت خام بماند — مرغ جانش اسیر دام بماند
عشق زوتیست همنشین حیات — بلکه حیثیت بر جبین حیات
عشق افزون ز جان و دل جانیست — بلکه در روح روح سلطانیست
گاه باشد که عشق جان گردد — گاه در جان جان نهان گردد

گاه جان زنده شد ز آتش عشق
گاه شد جان من ز آتش عشق

آب در میوهٔ خرد عشق ست
بلکه آب حیات خود عشق ست

خاصیت عشق عاشقان دانند
پاکبازان جان فشان دانند

حاصل حکایت

مطربا نغمهٔ حزین بردار
یک زمانم ز داغ ازین تر دار

آنکه آهنگ پردهٔ عشاق ست
نغمه کو ز پردهٔ عشاق ست

مردم از هجر دوست یکدمه
دل من زنده کن بزمزمه

تا من اندر سماع عشق آیم
مجلس عاشقان بیارایم

نفسی بنگرم ازین پس و پیش
ساعتی بگذرم ز هستی خویش

همچو مستان سماع برگیرم
نعرهٔ شوق در سر درگیرم

ساعتی همچو آرزومندان
ز اشتیاق حبیب در میدان

مرغ بسمل صفت شوم پربال
آیم از روزگار و حال بقال

شرح عشق محب و حسن حبیب
بدهم یک بیک علی الترتیب

روز اول چو جوهر انسان
مائل عشق بود خالی ازان

واهب عشق آلهی بخشید
که بد و نیک را توان بگزید

در زمانه بید تو به تو
حسن با قبح و زشت با نیکو

گشت خاطر ز صورت بد تو
ز صفا و کدورت هر دو

چو رشد اندر دلش صفا غالب
شد او حسن و جمال را طالب

روی زیبا ز روی بد بگزید
بد نخواهد کسی چو نیکو دید

هر کجا حسن دلربائی دید
چشم جانش همی در و نگرید

حکایت

بود صاحبدلی بدانش و هوش
در نواحی فارس تره فروش

از قضای خدا و صنع آله
میگذشت او براه خود ناگاه

پیش قصری رسید و زنگه دید صورت دختر اتابک دید
صورتی خوب دید حیران شد دل مجموع او پریشان شد
قرب سالی ز عشق بنالید که رخ خوب دوست باز ندید
دایم از گریه دیده پر خون داشت چشمها چشمه‌های جیحون داشت
بجز اوصاف او نخواند و نگفت دائم از حسرتش نخورد و نخفت
با سگ کوی او همی گردید سگ کویش بروی نگرید
تا بدو خادمی پیام آورد که گذشت از حکایت آن کرد
سر خود گیر و گوش کن سخنی چون توئی را کجا رسد چو منی
گر تو سودای عاشقی داری شاید ار قصر شاه بگذاری
تو کجائی و ما کجا هیهات در بیابان و آرزوی فرات
لیک اگر صادقی در این معنی راه برگیر و بگذر از دعوی
بفلان کوه رو مقامی ساز کنج گیر و مگوی با کس راز
طاعت کردگار را عادت کن صانع خویش را عبادت کن
روزگاری بدین صفت میباش خود مشو و طاعت نهانی فاش
در تو مردم ارادت افزایند به تبرک بخدمتت آیند
هیچ چیزی ز کس قبول مکن نیز با هیچکس مگوی سخن
چون شوی در میان خلق علم با اتابک رسد حدیث تو هم
چون اتابک ترا مرید شود آن دمت زان فرح پدید شود
چونکه عاشق پیام دوست شنید امر او را بجان و دل بگزید
و اندر آنجا چنانکه دختر گفت از عبادت نیارمید و نخفت
شد بکوهی که او اشارت کرد چار دیواری عمارت کرد

غزل

عاشقی ترک خواب و خور کرده جای خود را ز گریه تر کرده

غیرت حسن دوست جانش را
دایم اندر نماز و روزه خوش
پیش تیر ارادت معشوق
کارش از دست خود بدر رفته
در ره کوی دوست بی سر و پا
همت عالیش عراقی وار
عاشق بیقرار آسر درد
از ریا دور شد چه اخلاصش
بوی تحقیق از آن مجاز شنود
دائما مشتغل بذکر خدای
نشنید از کسی نه با کس گفت
هم رعیت مرید و هم شاهش
شبی آن مه چو جمله خلق بخفت
آنکه معشوق تست گفت آری
زد بسی بر در لیک سود نداشت
شه خوبان چو دید آن حالت
در خود از مهر و عشق مهری دید
چون در قصر خویش منزل کرد
سینه پر سوز از رو دل گریان
گشت بیمار چون نخورد و نخفت
طالبم را نگر که شد مطلوب
ای پدر بهر من طبیب مجوی
کو نداند همی دوای مرا

از تن خویش بیخبر کرده
درس عشاق را ز بر کرده
جگر خویش را سپر کرده
یارش از کوی خود بدر کرده
دل ز جان داده یار سر کرده
سفر راه با خطر کرده
بی ریا مدتی چو طاعت کرد
برده سوی عبادت خاصش
دری از عاشقی برو بگشود
نه بشه راه داد و نی بگدای
در عبادت آشکار و نهفت
همه از ساکنان درگاهش
زد در شیخ در جوابش گفت
گر تو آنی من آن نیم باری
نگشود در بر خودش نگذاشت
متاثر شد از چنان حالت
باز گردید و جای سے نگزید
با هزاران هزار اندوه و درد
جان بدریا غریق و تن نگران
دائما با خود این سخن میگفت
یا محب مرا که شد محبوب
روز بیمار خویش ست بشوی
جان مردن بود غنای مرا

درد دل را دوا بجز طبیب | نه نگردد مگر ببوی حبیب
چونکه درد من از طبیب افزود | هیچ دارو مرا ندارد سود
نیست در دل ز مهر محرم آن درد | که به تریاک و نفع شاید کرد
منم این درد را دوا دانم | لیکن از شرم گفت نتوانم
چون بیکبارگی برفت از کار | با اتابک رسید این گفتار
گفت اتابک که محرم او کیست | تا بپرسد از و نهفته که چیست
سر عشقاست یا دماغ منهاک | زیر دریاست یا بسی فرسنگ
چون بپرسید محرمش بنهفت | راز خود را چنانکه بود بگفت
عشق نقلی و چاره سازی او | بر نجم خویش و بی نیازی او
وانکه آن شب برفت و واگردید | گرچه بی التفاتی از وی دید
بر ستیزه خسته و دلی پر غم | همه تقریر کرد با محرم
چونکه محرم شنید از وی این راز | گفت در خدمت اتابک باز
گفت اتابک چو این سخن بشنید | باید این درد را دوا طلبید
با بزرگان عهد او به شیخ | تشفیع بخواست از در شیخ
تا کشاید به در طریق وصول | کند از راه خادمیش قبول
زین نمط پیش او بسی راندند | قصهٔ راز او فرو خواندند
راز وی در میانه شد پیدا | برضا گفت آن جماعت را
این بنا بر مراد من منهید | لیک او را مراد او بدهید
پس اتابک گرفت او را دست | پیر عقد نکاح او در بست
پیش دختر از آن خبر بردند | هدیش ساختی بیاوردند
باز محبوب و بس محب مرید | چونکه در دستان شیخ رسید
زد سر انگشت بر درش فی الحال | بار دادش کنون که بود حلال
منت عشق و صدق بازکرد | حسن تدبیر ختم کار کرد

کیست کو را دو چشم بینا بود   بس رخ خوب او دلش بربود

هیچکس دیده بصیرت داشت   که دل و جان بچین او نگذاشت

از جمالش نمی شکیبد دل   می برد عقل و می فریبد دل

آن لطافت که حسن او دارد   دل صاحبدلان بدام آرد

عشق رویش همیکند پیوست   حلقه در گوش عاشقان از دست

حکایت

پیر شیراز شیخ روزبهان   آن بصدق و صفا فرید جهان

چون بایوان عاشقی برشد   روز به بود روز بهتر شد

سالها با جمال جان افروز   روز شب کرده بود و شبها روز

داشت او دلبری فرشته نهاد   که رخش دیده را جلا میداد

اتفاقاً اگر سفیهی دید   کان پری پای شیخ میمالید

رفت تا درگه اتابک سعد   تیز رو تر ز شیر برق از رعد

گفت کای پادشاه دین فریاد   پای شیخ کبار با مرداد

سعد زنگی ز اعتقاد که داشت   در حق شیخ افترا انگاشت

گر در روزی مگر بعیادت شیخ   دید حالی که بود عادت شیخ

دلبری دید همچو بدر منیر   جست و در بر گرفت پای فقیر

چون اتابک بچشم خویش بدید   از حیا زیر لب همی خندید

بود نزدیک شیخ اسوزنده   منقلی پر ز آتش آگنده

پا بپا از کنار آن مهوش   جست و در زد بمنقل آتش

گفت چشم اگرچه حیران است   پای را پیش هر دو یکسان است

آتش از تن نصیب خود طلبد   سوزش مغز بحر خود طلبد

گل شد آتش به پیش ابراهیم   ور تجلی نسوخت جسم کلیم

نظری کز سر صفا آید   بطبیعت مگر نیالاید

گر ترا نیست با غمش کاری
دائما من مقیدم باری

تو خوش و فارغ از غم یارین
عاشقان ضعیف را وا برین

عجز من بین و عای من بپذیر
می توانی بلطف دستم گیر

داری از ما عاشقان چه ملال
خون ایشان چه ست بر تو حلال

بکسی التفات کن نفسی
که ندارد بجز تو هیچ کسی

فارغی مر اندرون صاحب درد
تکمن ایدوست هرچه بتوان کرد

گر تو خوبی و ما ضعیف و فقیر
پایت ای خور ز ذره باز مگیر

رخ با می نما و جان می بخش
بر دل ریش عاشقان می بخش

حاصل حکایت

عاشقان در کمین معشوق اند
ساکنان زمین معشوق اند

عاشقان را ز دوست نگزیرد
بلبل اندر هوای گل میرد

اندر انجا اگر مقامی هست
هست ماوای عاشقان الست

چونکه حسن آمد از عدم بوجود
عشق در نور او ملازم بود

جان چو مامور شد بامر احد
منتظر یافت عشق بر سر حد

گر تو از عشق فارغی بارے
من ندارم بغیر ازین کارے

هست جانم چنان بعشق غریق
که ندارد گذر بهیچ فریق

ایضا

عکس هر موی تابی بت رعنا
در دماغم رگیست از سودا

از وصال قد تو ای دلدار
نیست جز گیسو تو برخوردار

فرق کردن بچشم نتوان
موی فرق ترا ز موی میان

شد دلم تا شدم گرفتارت
بطمع طره های طرارت

موی زلفت فراز عارض بش
سوخت ما را چو موی در آتش

ای ربوده دلم به پیشانے
الحق آن نیز هم به پیشانے

لوریا هست یا شعاع جبین / شمع پروانه سوز یار برین
مانده زان غمزه رنگشته من / هست بیمار و هست مرد افگن
رخ تو خسته جان تواند دید / چون بدین دیده آن تواند دید
لب لعلت که روح بخش دل است / برگ گل از خجالتش خجل است
عاشقان تو پاکباز انند / صید عشق تو شاهباز انند

حکایت

شیخ الاسلام امام غزالی / آن صفا بخش حالی و قالی
واله حسن خوبرویان بود / در ره عشق دوست جویان بود
بود چشم صفای آن صادق / پر نگاری چنان جهان عاشق
گه همیشه سوار بر درپے / ز مریدان فزون صد در پے
گرد از لطف صنع ربانی / تاب حسنش جهان نورانی
شیخ را چون نظر بر او افتاد / صورت دوست دید باز استاد
از دل و جان در رهی نگرید / پیر نظر او بر روے دیگر دید
شده مردم بشیخ چون نگران / شیخ در روی آن پری حیران
صوفیان جمله منفعل گشتند / همه بگذاشتند و بگذشتند
لیک پیری که بود غاشیه دار / شیخ را گفت بگذر و بگذار
تبع صورت از تو لائق نیست / شرمت از این همه خلائق نیست
شیخ گفتش مگوی هیچ سخن / رویت الحسن راحة العین
گر بافتادمی بصورت زار / بودیم جبرئیل غاشیه دار
عاشقانی که مست و مدهوشند / باده از جام عشق می نوشند
ز اندرون غافل است پوست مبین / زان شعاعی ز نور دوست ببین
گر تو بی مغز نام دوست بری / باشی از عشق روی دوست بری
هر که از دوست دوست میخواهد / جوهرش را عوض نمی کاهد

اگرت هست قوت مردان
اینک هست این سلاح زین میدان

هست آرام جان من شورش
هست سود و زیان من جهش

دلم از حسن او بقا خواهد
دیده ام دید دل چرا خواهد

پای دل را بدام او بستم
وز می اشتیاق او مستم

فارغست او ز ما و ما جویان
ز اشتیاق رخش غزل گویان

غزل

اگر ای آرزوی جان که تو ای
باز بینم ترا چنان که تو ای

شوم از قید جسم و جان فارغ
تو مشغول وز جهان فارغ

گر تو روزی بگفتن سخنی
التفاتی کنی بمشغل منی

چون حدیث تو بشنود گوشم
رود از حال خویشتن هوشم

دیده را دیدن تو می باید
دیدنت گرچه شوقت افزاید

بسته عقل و هوش ازین پس
چشم جادو و خال شوخ تو بس

هر نفس چشم شوخت از پی ناز
شیوه تازه میکند آغاز

با لب آب حیات جان من است
شب پیدا غم نهان من است

با لبت کو حیات شد جان را
قدر نبود چو آب حیوان را

مسکن دل چنانکه عادت تست
که دلم مخزن محبت تست

نه فراغت ببخت حال منست
نه مجالی که بشنوم سخنت

گر ستی بر مثال تو بینم
بود احیای جان اگر بینم

با تو بینم رقیب من گذران
دیده برهم نهاده دل نگران

جان ما را تعلقی که بتست
با تو آورده ایم روز نخست

هر چه دل را بران نباشد آز
دیده فارغ بود ز دیدن باز

دل نخواهد که دیده را بیند
دیده حیران که تا کجا بیند

اندران ره که زو نشان جو نیند
سر فدا کرده ترک جان گویند

غزل

جز حدیث تو من نمیدانم — خامشی از سخن نمیدانم
در کمند غم تو پابستم — وز می اشتیاق تو مستم
دیدهٔ ما اگرچه با نورست — زانکه نزدیک بین هر دورست
ساکن ست او مگر تو بشتابی — در نیاید مگر تو دریابی
گرچه ما خود نه مرد عشق توییم — لیک جویان درد عشق توییم
طالبان را در طلب بگشای — راه مقصود را بما بنمای
زین دو دنیای خویش در کویت — همه رادم بدیدن رویت

یارب این دولتم میسر باد
که بدیدار دوست گردم شاد

چون درآمد بشهر دوست فقیر — کرد اوصاف حسن او تقریر
اندر آمد بمسجد جامع — زو کرامات اولیا لامع
بعد ازان چون نماز جمعه بکرد — با جماعت فقیر صاحب درد
از مقابل نمر از منبر شد — مجلس عاشقان منور شد
برزبان سری از حقیقت راند — که ازان فهم خلق عاجز ماند
گفت کافهام اگرچه درتابد — آخر این پاره چوب دریابد
منبر از جای خویشتن برخاست — در زمین درهوا همیشه براست
شیخ گفتش ادب نگه میدار — حرکت را بعاشقان بگذار
منبر آنجا که بود باز استاد — قرب بیچاره مجلسی جان داد
شیخ گفت آنکه نور مجلس ماست — چون بمجلس نیامدست کجاست
مجلسم بی لقاش تاریکست — سخن عشق نیز باریکست
عذر دارد هر آنکه بارسکی — در نیاید میان تارسکی
یاد او برزبان ما برکت — چون نجنبد جادرا حرکت

صحن جان را چراغ میدایت — مگر آن دل که کار اینجاست
چون نیاید مجلس عشاق — جان بدادند عاشقان فراق
داند آنکس کز و نشان دارد — که ز شوقش جدا و جان دارد
عاشقانش همه در حدیث آیند — در و دیوار گوش بگشایند
عاشق از هجر او همی میرد — چوب منبر هوا همی گیرد
گر نداری تو این سخن مقین — در سر برش بصحن مسجد بین

حاصل حکایت

مرحبا مرحبا نسیم صبا — خبر از دوست چیست باز نما
حال ما را درین پریشانی — باز گو تا ازو چه میدانی
از چنینیم هنوز بگذارد — یا عزیمت بدین طرف دارد
گوئیا تخم مهر ما کارد — یا خود از ما فراغتی دارد
باشدش هیچ میل صحبت ما — یا فراموش کرد صحبت ما
گوئیا در دلش وفا ما ماست — یا هنوزش سر جفا با ماست
خاطرش هیچ سوی ما نگرد — یا دگر نام بیدلان نبرد
هیچ داند که حال ما چون است — یا ز ما خود سخن دگرگون است
دوری از ما هنوز می جوید — یا ز ما خود سخن همی گوید
از جمالش اگرچه محرومم — هرچه خواهد کند که مظلومم
جز مرادش مرا مرادی نیست — غیر او خاطری و یادی نیست
هست جانم چنان بدو مشغول — که ندانم فراق را ز وصول
خود ندانم که در چه کارم من — باری از خود خبر ندارم من
در کمندش چنان گرفتارم — که خلاصی طمع نمیدارم
گرچه او خود همی برد نامم — تا برفت او برفت آرامم
هر که جایش بکوی دوست بود — میل جانش بسوی دوست بود

دیده گر طالب جمال تو شد / باعثش قوت خیال تو شد

اشعار خاتمه

از ته مهر هر چه در نهاد و بود / من کیم تا مرا مراد بود
هر که او بر خم تو دل نهاد / آرزو با آرزوی تو داد
شوق دل و ارادت تو بود / ذوق جانها عبادت تو بود
تا که خاک درت پناه منست / آستان تو سجده گاه منست
من ز کویت بدر نخواهم رفت / زانکه زین در کجا توانم رفت
زین سخنها خلاص دانی چیست / آنکه دور از تو من ندانم زیست

گرچه داری چو من هزار هزار
ختم گشت این سخن برین گفتار

خاتمة الطبع کلیات عراقی از مولوی محمد علی صاحب مصحح

حمد و سپاس بقیاس صانعی را سزاوار است که گلشن نظم را از بهار فصاحت و بلاغت تر و تازگی بے اندازه بخشیده و در قالب اشعار پسندیده از مضامین جدیده جان نو دمید که شعراے متقدمین و متاخرین از سیرابی آن عذب البیان و سامعین مشتاقین از سمع قبول شکر گزاری رطب اللسان و نعت سرور کائنات خلاصه موجودات را شاید که کلام شیرینش بآب حیات دائمی رهنمونی نمود و کافه انام را از ظلمت جهل بنور علم ببرد و ارباب علم هر یک تبرقی مزایا نمودند بر نحے ازان بتقاضاے الشعر من الحکمة بشعر گوئی توجه تام فرمودند داد شاعری و سخنوری داده شعرای نامی گرامی شدند و تصانیف لا تعد و لا تحصی یادگار خویش گذاشتند از جمله نوادر روزگار نسخه کلیات عراقی که بعدم موجودگی حکم لعل سپید و گوگرد احمر داشت که طالبان این گوهر نایاب بجستجویش سرگردان شده ناامید شدند و جویندگان این نسخه کمیاب بتلاش آن فرو مانده از یافتنش از اتفاق زمانه این گنج فراوان نهان بود که حالا بظهور آمد یعنی بسعی تمام یک نسخه قلمی

بهم رسید الا از امتداد زمان و غلطی کاتبان جابجا اصلاح پذیر بود چون مالک مطبع دام مجده
بطبعش توجه فرمود ترقیم و اصلاحش به شاعر نازک خیال خوشنویس باکمال جناب
منشی شیو پرشاد صاحب متخلص به بهی شاگرد رشید آفتاب الدوله بهادر قلق
متعلق ساخت حسب الارشاد آنجناب کمر خدمت بر میان جان بستند و بهار حسن
تهذیب و ترتیبش چنانکه شاید پرداختند و در را از خزف و گل را از خار پاک ساختند
و نیز این خاکسار ذره بمقدار کمر همت به تصحیحش مامور بود بدرستی آن دقیقه فرو نگذاشت
باآنکه کار بشر است دیگر دهشت اگر ناظرین بر سهوی مطلع شوند بذیل عاطفت بپوشند
الحمد لله والمنة که درین ایام فرخنده فرجام کتاب مستطاب و نسخه کمیاب یعنی
کلیات عراقی که عدیل و نظیر خویش ندارد حرف حرفش بفصاحت سحبانی هم آغوش
و لفظ لفظش ببلاغت جامی همدوش هر شعرش دفتر گوناگون دانشوری و هر غزلش
دریای موجزن سخنوری قطعات و رباعیات دلپذیرش قوت روح و روان
مثنویش معانی حقیقت جان عاشقان سه شاخی هزار گل بگلی صد هزار برگ
ببرگی هزار رنگ و برنگی هزار بو ماه اکتوبر [illegible] مطابق ماه ربیع الاول [illegible]
این شاهد معانی در مطبع نامی جناب منشی نولکشور صاحب سی آی ای دام اقباله
غازه ارتسام بر رو مالیده از پیرایه طبع آراسته و پیراسته بصد جلوه گری در صحرای
عالم خرامیده مطبوع دلهای مشتاقان گردید فقط

ان حضرت احمد جام عارفانہ کلام معروف

سا حضرت خواجہ معین الدین چشتی -

ان حضرت غوث اعظم -

ان مخفی - ایرانی رشتی استاد سخن -

ن قاسم - متخلص بدلیرانہ استاد معروف

ان غنی - نازک خیال ملا طاہر کشمیری -

ان ناصر علی - سرہندی مشہور آفاق -

ان کشفی - مولانا سلامت اللہ -

ن ہلالی - از مشاہیر ایران -

ان خواجہ قطب الدین - بختیار کاکی

ان جوہر معظم - از مولانا منشی مرزا کل محمد ملک کلالی

ان خیال بیخودی - از ستیل سنگھ بیخود

عیالی - امام بخش دہلوی معروف

ان مخزن التوحید - رای کنھیا لعل

زیدی - مشہور عام -

ن رسوا - کلام ملا احمد حسن رسوا -

ان امیر - کلام سید امیر الدین -

ان واقف - نور الدین لاہوری -

قصائد عرفی - محشے -

قصائد عرفی - از ملا قطب الدین

بدر چاچ - محشے مع فرہنگ اصطلاحات

قصائد بدر چاچ - مسمی لکاشف الاسرار

غیاث الدین -

مدحیہ نظام - یعنی نواب مردان علیخان

ساقی نامہ ظہوری - محشے از ملا نور الدین ظہوری

قران السعدین - مشہور تصنیف امیر خسرو دہلوی

سرور العباد و شرح قصیدہ بانت سعاد از حافظ

محمد نذیر رامپوری -

تذکرہ شعرار

گلشن بیخار - از نواب مصطفیٰ خان شعراء اردو کا

تذکرہ

خزانۂ عامرہ - از آزاد بلگرامی شعراء فارسی کا

تذکرہ -

جواہر العجائب - از ملا فخری بن امیری -

تذکرۂ حسینی - از میر حسین دوست مورخ -

واسوخت وحشی یزدی - از شاعر نامی

اہل زبان -

قصص نظم دری وغیرہ

مثنوی خسرو گل - مسمی بہ خسرو نامہ از شیخ

فرید الدین عطار مطبوعہ کثیر ہند -

مثنوی مخزن الاسرار - خواجہ نظامی -

جمہور الاسرار - شرح مخزن الاسرار از ملا ظہور الحسن

مثنوی لیلے مجنون - از خواجہ نظامی

مثنوی ہفت پیکر - از خواجہ نظامی -

مثنوی خسرو شیرین - از خواجہ نظامی -

سکندر نامہ بری - محشے کامل جلی قلم از خواجہ نظامی

شرح سکندر نامہ بری - از علمائے کلکتہ

معروف بہ منتخب الشروح -

شرح سکندر نامہ بری معروف بشرح گلوی

مرائج پنجاب دو جلد ترجمہ بہ تفصیل ذیل۔
شرح سکندر نامہ بری ۔ از محمد نصیر الدین شاہ۔
سکندر نامہ بحری ۔ از خواجہ نظامی۔
مثنوی یوسف زلیخا ۔ از ملا عبد الرحمن جامی
جلی قلم محشے ۔
شرح زلیخائے جامی ۔ از مولوی محمد شاہ۔
تحفۃ الاحرار جامی ۔ محشے۔
سبحۃ الاحرار جامی محشے ۔
مثنوی یوسف زلیخائے فردوسی
استاد معروف ۔
مثنوی لیلی مجنون ۔ از امیر خسرو رح۔
مثنوی پند ۔ معروف بخزن النصائح از
ہری کرشن صاحب ۔
مثنوی ہشت بہشت ۔ از ملا خسرو۔
مثنوی لیلی مجنون ۔ ہاتفی۔
ظفر نامہ ملا ہاتفی ۔ خاندان تیموریہ کے
فتوحات ۔
مثنوی شیرین خسرو آصفی ۔ از نواب آصف جاہ
مثنوی تحفۃ العراقین ۔ از افضل الشعرا خاقانی
مثنوی نلدمن ۔ فیضی ۔
مثنوی آشوب ہندوستان ۔ باہمی جنگ
خاندان تیموریہ ۔
مثنوی غنیمت ۔ از ملا اکرم ملتانی ۔
مثنوی نشتر عشق ۔ از ملا محمد مقیم ۔
مثنوی زلالی ۔ مشہور نازک خیالی ۔

مثنوی میر عبد الجلیل بلگرامی ۔ جلیل القدر بنا کی
مثنوی نالہ منظور ۔ از سید منظور احمد ڈپٹی کلکٹر
مثنوی شکرستان خیال ۔ مع خوان نعمت
از ملا ذوقی ۔
مثنوی زاد المسافرین ۔ از ملا حسین واعظ
مجموعۂ مثنویات ہشتگانہ ۔ از ملا آلی و مرزا
صائب و سلیم وغیرہ ۔
ترجیع بند ۔ گوہر رفتہ منشی بہاری لال ۔
فسانۂ وامق و عذرا ۔ از شعرای قدیم صرف

(قصص نثر درسی وغیرہ)

شبستان عشرت ۔ معروف بہ عجیب القصص
از منشی بخت سنگھ ۔
انوار سہیلی ۔ از ملا حسین واعظ ۔
مفرح القلوب ۔ یعنی گیدڑ نامہ از مفتی
تاج الدین ۔
نگار دانش ۔ تلخیص انوار سہیلی مولفہ مالک
مطبع اودھ اخبار ۔
بہار دانش ۔ جلی قلم محشے درسی ۔
حدائق العشاق ۔ از ملا رضی ۔
انجمن نگارستان دانش ۔ از مولوی
عبد الواحد ۔
گلشن دانش نامہ مع فرہنگ ۔ از منشی
راجکرن بخط شکستہ ۔
سہیل یمن ۔ از مولوی رفیع الدین وکیل ۔